



نام رمان: لب عسلی

نویسنده: امیر فرهی (پسر آسمان)

www.RomanKhone.IR

کلیه ی حقوق معنوی این اثر متعلق به نویسنده و سایت رمانخونه می باشد ،
و هر گونه کپی برداری بدون ذکر نام نویسنده و آدرس سایت پیگرد قانونی دارد.



مقدمه :

عسلی ترین عشق دنیا را با طعم شکلاتی لبانت حس کردم
 وقتی چشمان خوش رنگ آبنباتی ات خندید
 شربت شهادت عاشقانه را نوشیدم
 من جانباز راه شهد و گونه وصالم مفقودالثری که نقشی از خود ندارم
 چون در عسلی ترین عشق دنیا در تو و باتو تجلی یافته ام
 اگر عشق بین تو و من گناه باشد، سهم تو از این گناه هیچ است!
 اما من یک گناهکارم!
 مثل آخرین تکواژ سوم شخص غایب فعل ماضی
 او بود... او رفت!
 آری این گناه من است. خدا تبه هایم را قبول نمی کند.
 نه... غرق نگاه و عشق تو شدن گناه کوچکی نیست!
 لب های شیرین و به طعم عسلیت
 گیسوان طلایی ات
 چشم های عسلی ات



تداعی گرپاییزی است زیبا و همیشگی...

زندگی زیباست و خالقش زیباتر...

اما این زیبایی هنگامی معنی میده که تو کنارم باشی

تو لمس کنی... سر روی شونه هایم بگذاری... بغلم کنی و منو ببوسی

زندگی با وجود تو زیبا میشه لب عسلی من!



به نام خدایی که تنهاست، اما تنها نمی گذارد

❖ فصل اول_1

با خوشحالی درحالی که می رقصیدم پله هارا دوتا یکی بالا رفتم و مستقیم وارد اتاقم شدم .. از شوق و اشتیاق دلم میخواست فریاد بزنم .. بالاخره تابستون شد .. بالاخره فصل موردعلاقه ی ماجوانان فرا رسید...تابستان و تعطیلاتش را خیلی دوست داشتم اما از اون بیشتر ویلای خانوادگی مان را دوست داشتم که هر سال عید ها و تعطیلات تابستان به همراه خاله هام و دایی ام به انجا می رفتیم و کل سه ماه را در آن میماندیم .

خیلی بهمون خوش میگذره .. دوباره بزن و برقص کنار دریا ، دوباره خنده و شوخی ، دوباره اذیت و تلافی و لجبازی با پسرخاله ام ...دوباره...

با این فکرای الکی کلی ذوق کردم و با اضطراب زیپ چمدانم را بستم .. قرار بود امروز راه بیفتیم و به ویلای پدربزرگم در مازندران که همان ویلای خانوادگی ما بود بریم .

نگاه کلی ای به اتاقم انداختم و چشمامو ریز کردم و توی ذهنم چیزی را ردو بدل کردم و هنگامی که مطمئن شدم همه چیزای مورد نیازم را برداشتم و چیزی را ازقلم ننداختم دوباره با خنده به همراه چمدان سنگینم از اتاقم خارج شدم ...



همین که در اتاق را باز کردم نیما سراسیمه وارد اتاق شد .. متعجب نگاهش کردم ... این پسر داشت روزه روز بی تربیت تر می شد .. خب چی می شد اول یه اجازه بگیری و بعد مثل بز سرتو بندازی پایین و بیای تو؟!!

خودمم از توصیفم خنده ام گرفت .. عاشق فحش هام بودم!

_هنوز با این سنت یاد نگرفتی قبل وارد شدن تو یه مکانی باید اول دربزنی و بعدشم اجازه بگیری؟!..

نیما بیخیال بهار کارمهم باهات دارم

نفسمو با صدا بیرون دادم با لحن خشکی گفتم :

_اووووف .. بگو؟!!

نیما بهار یه دختری رو دیدم .. ببینیش به انتخابم می گی ایولا

یکی از ابرو هامو انداختم بالا... برو بیرون

نیما ای بابا من که هنوز درباره اش واسه ات نگفتم

_نیما جان بیرون...

نیما نمیخواهی درباره ی زن برادر آیندت بشنوی؟!...

_تاحالا درباره ی ۹۹ تاشون شنیدم بسه

نیما خوب بذار اینم بگم که بشه ۱۰۰ تا

_نیما بیرون

نیما هی بزنی تو ذوقم .. دختره ی چشم گوساله ای...



بیشعور ، این بشر عجب آدمی بودا .. من دختری بودم که موهای بلوند و چشمای درشت
عسلی ولبای قلوه ای و پوست نسبتاً سفیدی داشتم واسه همینم این بردار شوخ من نیما که

مابهش می گیم زلزله ! یا بهم میگه لب شتری یا چشم گوساله ای!

هنوزم نتونستم بهش بفهمونم این طرز حرف زدنش مناسب نیست!

با آرامش خم شدم روی عسلی کنار تختم و گلدانم را برداشتم و سروتهش کردم..

نیما نه..نه...همون ۹۹ تا بسه تو آروم باش عزیزدلم ...چرا انقدر خودتو ناراحت می کنی ...

آروم باش .. آروم ..

درحالی که دستاشو به نشانه ی تسلیم بالا برده بود به طرف در اتاقم رفت ... در را باز کرد و

توی چهارچوب در ایستاد

نیما اسمش هم نمیخوای بدونی؟

گلدونم را کمی بالاتر می برم

نیما باشه...باشه...

از اتاق خارج شد و درو کمی بست و دوباره سرشو آوردتو...

نیما فقط یه چیزی چشماش عین خودت گوساله ای

دیگه گلدونو پرت کردم طرفش که سریع سرشو می قاپه..

گلدون با شدت به دیوار پشت سرنیما برخورد میکنه و به چندین تیکه تبدیل میشه و هرتیکه

اش گوشه ای میوفته

مامانم با فریاد :

مامان نیما بالاخره نیشتو زدی .. چقدر سر به سر این دختر میذاری



نیما باخنده سرشو می یاره تو ...

نیما هنوز نشونه گیریت خوب نشده من ۱۰۰ تا زن گرفتم تو هنوزم نشونه گیریت کوره...

این دفعه لیوان روی میز را برداشتم...

نیما نه به جانت دیگه این دفعه رو نیستم

و قبل از اینکه من لیوان را پرت کنم در را بست و رفت ..

صدای خنده شو از پشت در می شنیدم ... لیوان را محکم می کوبم به در .. که از ترس صدای

جیغش درمی یاد...

کمی مکث میکنه و یکدفعه در را باز میکند و کله ی دیلاکش را از لای در میاره تو ...

نیما اگه این دفعه با هفت تیر به طرفم شلیک نمیکنی بگم که بابا گفت تا یه ربع دیگه راه

می یفتیم

و دوباره خندید و درو بست ...

باعصبانیت نفسمو بیرون دادم و از لابه لای دندان های بهم ساییده ام غریدم :

نیما

و دوباره صدای خنده اش رفت رو عصابم!

از جایم بلند شدم و به طرف چمدونم رفتم و یک بار دیگه محتویات داخلش را چک کردم تا

خیالم راحت بشه ..

چند دقیقه گذشته بود که صدای زنگ موبایلم بلندشد :

باقدم های بلند به سمت تختم رفتم و موبایلم را از زیر بالشتم کشیدم بیرون ... صفحه ی

گوشی مدام خاموش و روشن می شد



اسم نیما روی صفحه بود

_چی میگی!؟

نیما هنوز با این سنت یادگرفتی وقتی تلفن را جواب میدی اول باید سلام کنی و حال

طرف را بپرسی و بعد مثل هیولا باهاش برخورد کنی!؟

خودمم خنده ام گرفت

نیما تو یه وقت از زبون کم نیاری

نیما شما نگران نباش (و سپس با لحن جدی) کجایی تو زمستون!؟

_ زمستون نه و بهار ، تو اتاقم چیکار داری!؟

نیما تو اجاق چیکار میکنی!؟

نیما اجاق نه اتاق ... تو زنگ زدی این مسخره بازی هارو بکنی .. کلی کار دارم دیوونه انقدر

مزاحم نشو

امدم تلفن را قطع کنم که صداش بلندشد :

نیما صبر کن بهار ، صبر کن قطع نکن ... زنگ زدم بگم مگه نگفتم یه ربع دیگه آماده باش

میخوایم راه بیفتیم .. ما الان چند دقیقه ای میشه منتظر خانوم خانوما دم در ایستادیم!

متعجب به ساعت مچی ام خیره شدم و همزمان گفتم:

_وایی ... باشه ، باشه الان میام

تلفنمو قطع کردم و بدو بدو زیپ چمدونم را بستم و لباسامو پوشیدم و در عرض یک دقیقه

دم در حاضر ایستادم

بابا به طرفم امد و سرشو به نشانه ی تاسف اینور و اونور تکون داد :



بابا خیلی دیرمون شد بهار

_ببخشید بابایی واقعا معذرت میخوام

بابا چمدونم را گرفت و عقب ماشین گذاشت .. سوار شدم .. مامان جلو نشسته بود و باباهم روی صندلی راننده و منو اون نیما عقب بودیم
به طرفش برگشتم

سرش تو آیفنش بود و تند تند پیام میداد و صدای پیام هایش همش تو فضای ماشین پیچیده بود .. نمیکنه صداشو کم کنه .. غلط نکنم همون صدمی باشه!
خودمم ازفکرم خنده ام گرفت و رومو از نیما برگرداندم.

به جاده خیره شدم .. نزدیک سه سال می شدش که دیگه به ویلای خانوادگی مون نرفته بودم .. درست از همان روزی که احسان پسرخاله ام بهم ابراز علاقه کرد و بهم گفتش که دوستم داره ...از اون موقعه دیگه نه تو مهمانی هایی که بود می رفتم و نه توجمع های خانوادگی حتی جواب تلفن های پیاپیش را هم نمیدادم

پدر و مادرم خیلی سعی کردن بدونن چرا من تو مهمانی ها و مجالسی که خاله ام هست نمیرم و مشکلم با احسان چیه ، اما نمیتونستم بهشون بگم .. چون درواقع منم به احسان خیلی بی علاقه و بی توجه نبودم ... عشق بین من و احسان دوطرفه بود!...

البته پس از اون همه سال دوری ازهمه دیگر تقریبا هم من اونو و هم اون منو فراموش کرده بود.. تا اینکه ماه گذشته تو تولد مادر بزرگم که دعوت داشتیم باهش روبه رو شدم ... چهره اش بسیار بسیار عوض شده بود و از یه پسر لوس و فیس و افاده ای تبدیل شده بود به یه پسر جذاب که آرزوی هر دختری میتونست باشه .. از اون موقعه به بعد دیگه کم کم دوباره



شوخی هامونو آغاز کردیم و اتفاقات گذشته رو به کل فراموش کردیم .. چندباری باهم رستوران هم قرار گذاشتیم تا اینکه در آخرین ملاقاتمون ازم خواست که امسال تابستان من هم به ویلای خانوادگی مان که ویلای بابابزرگ مادری ام بود بیام... منم وقتی دیدم هیچ دلیلی برای پنهان شدن و دوری نیست با کمال میل این درخواست را پذیرفتم .. چندسالی می شدش که خبری از ویلا نداشتم .. خیلی دوست داشتم بینم چه شکلی شده .. حتما خیلی چیزا توش عوض شده باشه ...

تمام خاطرات بچگی ما توی اون ویلا سپری شده بود.. شبا با برویج تو حیاط ویلا جمع می شدیم و آتیش روشن می کردیم .. برادر بزرگ احساس (ایمان) کلاس موسیقی می رفت و برامون آهنگ می خوند و ماهم مسخره بازی می کردیم و می رقصیدیم !
صبح ها می رفتیم دریا شنا و عصرهاهم همه می رفتیم کوه نوردی .. یادش بخیر چه روزهایی بود

با یادآوری این روزها افسوس خوردم و خود ناخود قطرات اشک از چشمانم شروع به باریدن کرد .. عینک آفتابی ام را روی چشمانم گذاشتم تا کسی متوجه ی گریه ام نشود... دلم میخواست به گذشته برگردم و اون روزهارو یک باردیگر تجربه کنم...

چند ساعتی می شدش که از تهران راه افتاده بودیم و هنوزهم درجاده ی خسته کننده و عصاب خورد کن که انگارهم تمومی نداشت داشتیم حرکت می کردیم.

بابا با دایی و شوهرخاله هام که یکیشون همان پدراحسان است امام زاده هاشم (یکی از امامزاده های معروف درجاده ی هراز) قرار گذاشته بودن تا آنجا صبحانه رو بخوریم و سپس به مسیرمان ادامه دهیم.



دقایق کند و کشار می گذشتند مثل اینکه این جاده ی لعنتی قصد نداشت به پایان برسه ...
آه از نهادم بلندشد..

از توی کیف دستی کوچک آبی ام که با مانتو و کفشم ست بود هندزفری ام را برداشتم و به گوشیم وصلش کردم و مشغول گوش کردن آهنگ شدم تا متوجه گذر زمان نشوم و زمان برایم آسون تر بگذرد.

همراه با خواننده لبخونی می کردم و باپای راستم به کف ماشین با ریتم ضرب می زدم

چه تصادفی، تورو میبینم

اتفاقا همین روزا یکم غمگینم

پیر شدی مثل من ، یا چشمای من پیره

راستی میدونی خونه ازت دلگیره

تو که عمری درس معرفت بهم میدادی

تو روزای جدایی یاد من افتادی؟

باغچه ی پراز گل حیاطمون رو یادته

جمله ی همیشه عاشقم بمون رو یادته ، یادته

یادمه این آخرا چشمای تو تر می شد

غنچه های باغچه روز به روز ، کمتر می شد

شب به شب کارتو گریه بود و شب بیداری

من حس می کردم یه حرفی توی چشمت داری



من میدونم گلای باغچه مون چی می شد
 میدونم چشمای تو قسمت کی می شد
 گفتنش سخته ولی به من خیانت کردی
 با گلای باغچه مون به دستاش عادت کردی
 من میدونم...

عمر من پای عشقت حدر شد
 دلم پی عشقت دربه در شد
 حیف اشکی که واسه تو چکید
 حیف دلی که از همه جز تو برید..
 از من اصلا چیزی نموند
 ای وای از دست چشمت
 گم شدم تو بن بست چشمانت
 خسته ام حالم خرابه
 عشق تو عین عذابه

...

من میدونم گلای باغچه مون چی می شد
 میدونم چشمای تو قسمت کی می شد
 گفتنش سخته ولی به من خیانت کردی
 با گلای باغچه مون به دستاش عادت کردی



من میدونم...

من میدونم .. گلای باغچه مون چی می شد .. گفتنش سخته ولی ...

با تمام شدن آهنگ هندزفری ام را از گوشام کشیدم و بیرون پشت سرش شالم را روی سرم

صاف کردم ...

کمی خودم را با تماشا کردن ماشینای توی جاده و درختا و کوه ها مشغول کردم تا اینکه

پلکام کم کم سنگین شدن..

گردنم را کج کردم و سرم را روی درگذاشتم و خوابم برد...

با صدای آژیر مانند نیما بالای سرم چشم باز کردم ...

نیما پاشو دیگه بهار چقدر میخوابی تو..

آه کشیدمو بلندشدم و همانجایی که نشسته بودم به کمرم کش و قوصی دادم ... باعصبانیت به

سمت نیما برمی گردم

_بروگمشو بذار بخوابم

و به دنبال حرفم سرم را دوباره روی درگذاشتم وبازهم خواب برچشمانم نفوذ کرد .. هنوزهم

متوجه ی حضور نیما توی ماشین بودم... بیا برو بیرون دیگه گاگول عجب سیرشه این بشر... بی

حرکت و بی سروصدا همانجا نشسته بود و به من نگاه می کرد...

حتی با چشمان بسته ام میتونستم سنگینی نگاهش را روی خودم احساس کنم .. کمی مکث

کرد و بالاخره از ماشین پیاده شد ..



خندیدم

هیچکس حریف بهار نمیشه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهو درماشین درست همانطرفش که من رویش سرم را گذاشتم بود باز شد و همراه با در من هم به سمت بیرون پرت شدم..

همزمان با پرت شدنم جیغ بلندی کشیدم و نتونستم خودمو نگهدارم که ناگهان وسط راه دو دست قوی من را نگهداشت و مانع افتادنم شد ... از شدت ترس و اتفاقی که درحال روی دادن بود چشمانم را بسته بودم ، با مکث لای یکی از چشمانم را باز کردم و با دین آنچه که روبه رویم بود چون صاعقه زده ها از جایم پریدم و با عصبانیت به نیما خیره شدم...

_احمق بیشعور! اگه میفتم میخواستی چیکارکنی .. توکی میخوای بزرگشی اخه بچه .. همین منگل بازی هارو میکنی که ۱۰۰ تا ۱۰۰ تا شکست عشقی میخوری .. یکم سعی کن آدم باشی یابو!

اصلا متوجه حرفام نبودم و فقط دهانم را باز کرده بود و چشمامو بسته بودم و هرچه به ذهنم می رسید را بار این بردار بدبختم نیما می کردم ...

نیما جفت پا پرید میون حرفام ..

نیما تند نو ، پیاده شو باهم بریم ...تا تو باشی وقتی صدات کردم مثل بچه ی آدم پاشی و انقدر ناز نکنی .. هرچی که عوض داره گله نداره عزیزم..الانم اگه بازم نمیخوای آسیب بینی خودت بلندشو و بیا پایین ..

تازه متوجه اطرافم شدم و بلند با چشمانی از تعجب گشاد شده فریاد زدم:

_رسیدیم؟! ...!



نیمَا با اجازه ی سرکارخانوم .. امام زاده شلوغ بود گفتیم بیایم لب دریا صبحانه رو بخوریم ..البته اگه شما پیاده بشین از ماشین...

آه بلندی کشیدمو دستمو روی سرم شقیقه هام گذاشتم و مالشش دادم .. امدم از ماشین پیاده بشم که درد بدی را درپایم احساس کردم .. مثل اینکه خواب رفته...

_آخخخخ

نیمَا هراسان پرسید :

توخوبی؟!

_آره .. اگه بری کنار

نیمارا که مسیرم را سد کرده بود با دست پیش زدم تا راه برایم بازشد و سپس خودمم از ماشین پیاده شدم ...

لنگان .. لنگان و لی لی کنان درحالی که هنوزهم پایم درد می کرد مسیر را پیش رفتم و به سمت حصیری که آن ها کنار دریا انداخته و خودشون هم رویش نشسته بود رفتم ...

همه با دیدن من لبخند زدن و شروع کردن به سلام و احوال پرسی..منم درحالی که سعی

داشتم درد پایم را درمیان لبخند روی لبم پنهان کنم بهشون سلام کردم .. نشستم و با

چشمانم تک تک آدم هارو برانداز کردم .. اول ازهمه ریحانه دختردایی بزرگم وبعدشم نیلوفر

و نسترن که باهم دوقولو بودن و می شدن دخترخاله ی خاله دومی من "خاله مریم" را دیدم

.. سپس ایمان و و درآخرهم چشمم به همان کسی که دنبالش می گشتم یعنی احساس ثابت

شد ..

خیره خیره نگاهش کردم ...



هر روز جذاب تر از روز قبل می شد .. بوی ادکلن تلخی که روی خودش خالی کرده بود تا این فاصله ی دورهم به مشام می رسید !

احسان که متوجه نگاه من روی خودش شده بود .. سرش را به نشانه ی سلام درجانیم دلاکرد و همراهش لبخند و چشمک شیطونی برایم زد...

از خجالت سرخ شدم و لپام گل انداخت ...

و فقط بالبخندی ضایع رویم را ازش برگرداندم تا بیشتر از این تحت تاثیر نگاهش قرار نگیرم. بعد از خوردن صبحانه صدای خاله سارا مامان احسان و ایمان بلند شد :

خاله سارا واقعا از اینجا تا تهران ۴ ساعت بیشتر راه نیست اما چطور رطوبت هوا تغییر کرده است .. این هوای به این تمیزی تو تهران اصلا پیدا نمیشه!...

صدای مامانم بلند شد :

مامان شماله و هواش دیگه ساراجون..اگه قرار بود هواش مثل تهران باشه که این همه به خودمون زحمت نمیدادیم تا بیایم اینجا و همان تهران می ماندیم.

خاله سارا آره راست میگی .. به نظر من حیفه این هوای به این خوبی را ول کنیم و بریم خونه ، خدا میدونه چقدر الان اونجا گرمه ..اونم تو این فصل سال و این ساعت روز...من میگم یه چند ساعتی لب دریا بمونیم تا هوا یکم خنکتر بشه ، اونوقت بریم ویلا...

مامان آخه همینطوری که همیشه ساراجون مامان و بابا از دیروز تا حالا منتظرمان..نگران ویلاهم نباش اونا حتماً کولر روشن کردن و تمیزش کردن و درکل برای ما آماده اش کردن ...!



خاله سارا حالا با یکی دو ساعت که چیزی عوض نمیشه ..یکم دیگه بشینیم بعدش راه میفتیم و میریم...

مامان که دیگه دید نمیتونه در برابر خاله سارا مقاومت کنه و چون فهمید مرغش یک پا داره بالاخره به او جواب مثبت داد ...

صدای هورا و خنده تمام جمعیت بلند شد ...

باصدای شخصی پشت سرم متعجب به سمتش برگشتم ..

احسان خوب خانوم کوچولو یه هفته ای هست که ازت خبری نداریم ..مثل اینکه سرت خیلی خیلی شلوغه !

خندیدم و به تمسخر گفتم :

_پس چی من که مثل بعضی ها بی کار نیستم ..برای دیدن من باید وقت قبلی بگیرید !

احسان خندید

احسان!...پس حالا به ما افتخار میدید بدون وقت قبلی میان مریض یه چند دقیقه ای اون وقت با ارزش و گران بهای خود را در اختیار بنده ی بیکار و علاف بگذارید؟!...همچین میگی بی کارنیستم هرکی ندونه فکر میکنه اونی که دکتره تویی نه من

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم و به تمسخر گفتم : اولالا الان دیگه هرکی رو بینی یادکتره یا مهندس ، وقتی تخصص گرفتی بعدیا اینجا پزیده!

احساس نیشخندی زد روی پاهایش ایستاد و اینبار گفت :

احساس انشالا امسال تو امتحانم قبول میشم و همه آقای دکتر احسان فرصادی متخصص

قلب و عروق صدام می کنن



_ببینیمو تعریف کنیم آقا احسان..با این وضع درس خوندی که شما داری بعید می دونم قبولشی!

احسان تا اینجاش که قبول شدم از این جا به بعدم میشم..حالا هم اگه مزاحم وقت با ارزشتون نیستم بیاید یه چند دقیقه ای باهم قدم بزنیم تا بنده ی بیکار از این همه خار و خفتی خارج بشم!

باخنده به سمت بابا برگشتم که باباگفت :

بابا برید دخترم ...اما زود برگردید..

سرمو به نشانه ی علامت تایید تکان دادم و دنبال احسان مسیر دریارا قدم زنان طی کردیم ... در راه کوچکتین حرفی بینمون رد و بدل نشد و فقط سکوت و صدای موج های دریا که به صخره های جلوی آب با شدت برخورد می کردن به گوشمان می رسید..بالاخره احسان این سکوت کرکننده را شکست :

احسان چیزی می خوری ؟

_لواشک

احسان لواشک اون هم قبل ازناهار؟حالت بدمیشه!

_اگه نمی خوای بخری چرا بهونه می یاری ؟بعدشم الکی دکتر بازی واسه من درنیار، توکه دکتر نیستی!و ریز ریز خندیدم

احسان من نمی دونم از دست توچیکارکنم ؟

لبخندی زدم و شانه هایم را بالا انداختم . احسان به طرف سوپر مارکتی که لب دریا اونور خیابون بود رفت و بعد از دقایقی برگشت و گفت :



_بفرما خانوم ، این هم لواشک ، چیپس. پفک. بیسکویت. سان دیس. تخمه و نوشابه

_خب یه بار سوپر مارکت را جمع می کردی می آوردی

احسان دوست نداری؟

_عاشق همه ایناییم که گفتی

احسان من فکر می کردم که تو گفتی از عشق متنفری و هیچوقت تو زندگیت عاشق کسی

نشدی و نخواهی شد ... پس نگو خانوم خانوما عاشق تنقلات هستند!

از این حرفش حسابی تعجب کردم و با چشمانی از تعجب گشاد شده خیره خیره بهش نگاه

کردم ... چطور یادش بود ... فکر می کردم تا حالا حتما این حرفارو یادش رفته .. آخرین باری

که احسان بهم گفت عاشقمه من در جوابش گفتم که از عشق متنفرم و نمیخوام نه عاشق

کسی بشم و نه کسی عاشقم باشه ... احسان که به کل نابود شده بود دیگر از آن پس بهم

نزدیک نشد و همش ازم فاصله می گرفت .. هم من سعی داشتم ازش دور باشم هم اون .. تا

اینکه چهار هفته ی پیش دوباره رابطه مون آغاز شد ... فکر می کردم پس از این همه سال

حتما فراموشش کرده!

با صدای احسان به خودم امدم

احسان حالت خوبه بهار؟! .. رفتی توفکر ... لواشکت رو بخور

سعی کردم بحث را عوض کنم .. با یادآوری لواشک لبخند زدم و حمله کردم سمت پلاستیک

تو دست احسان و لواشکمو از توش برداشتم و بایه اشاره پلاستیک های روشو کندم و همه رو

چاپوندم تو دهنم !

صدای خنده احسان منو حسابی متعجب کرد:



احسان یواش تر بابا خفه میشی!

_نترس حالا .. حالا ها بیخ ریشتونم!

احسان به تمسخر گفت:

_اونکه صد در صد تو تا حلوی همه ی مارو نخوری بیخیال نمیشی ، ولی خوبه اینطوری ما

یه سوژه واسه خنده داریم!

_تو هر وقت که بخوایی سوژه واسه خنده داری، برو جلو آینه می فهمی چی می گم!

بلند خندیدم، احسان خواست چیزی بگوید اما صدای موبایلم مانعش شد.. با اون دستم که

تمیز بود موبایلم را از توی جیبم در آوردم و با دیدن شماره بابا روی گوشی ام سریع تلفن را

جواب دادم :

_جانم بابایی... اه... داریم میریم... باشه الان میایم ... ما؟

به اینجای حرفم که رسید احسان گفت :

احسان بهش بگو که ما؟

تا امد حرفش را بزنه بابام شروع کرد و صحبت کردن ، برای همین دستم را جلوی صورت

احسان نگهداشتم که یعنی صبر کن.. دوباره چند دقیقه ای گذشت که احسان باز گفت :

احسان بهشون بگو که ما؟

چون سروصدای دریا زیاد بود به سختی میتونستم متوجه ی حرفای بابابشم برای همین

دوباره دستم را به نشانه ی سکوت سمت احسان گرفتم که حرف نزنه تا بهتر صدابشنوم.

چند ثانیه گذشت که احسان گفت:

احسان ما؟...



دوباره هم دستم را جلوی صورت احسان گرفتم و پشتم را به او کردم و مشغول صحبت با بابام شدم!

_بابا من نمیدونم الان کجاهستیم اما خیلی از شما دور نشدیم! چند دقیقه وایسید الان برمی گردیم

احسان بهار ، ما؟

این بار باعصبانیت دستم را جلوی صورتش گرفتم وهمزمان باهاش گفتم : هیس!

احسان که همچنان کف دستم جلوی صورتش بود یه دفعه گفت :

احسان به به! به به ، به این کف دست! به به به این فال! به به به این خط عمر! هزارالله اکبر

به این خط شانس! جونم واسه ات بگه که یه پول قلبه همین روزا دستت میرسه این هوا! با دستش رو هوا یه چیزی به اندازه یک هندونه بزرگ را نشون داد! درمیان صحبت با بابا بودم که خنده ام گرفت و بریده بریده از خنده گفتم:

_باشه بابا جونم پس ما داریم میایم همونجا که گفتید ..

وتلفنو قطع کردم...منکه دیگه نمیتونستم خودمو نگهدارم زدم زیرخنده و همانطورکه میخندیدم گفتم :

_یعنی چی دیوونه؟!..

احسان خانومی بنده اینجا مثل گاو به ما ما افتادم...شما نمیذاری حرفمو بزنم .. هی میخوام

بگم بهشون بگو ما الان درست چندمتری باهاشون فاصله داریم و زودی برمی گردیم ...

خندیدم

_احتیاجی به کمک شمانبود .. گفتن که بریم سرخیابون میان اونجا سوارمون میکنن...



احسان شانه هاشو بالا انداخت و دنبال من .. شونه به شونه ی یکدیگر به سمت خیابون رفتیم و پس از کمی معطلی بالاخره سوارماشین شدیم و به سمت ویلای پدر بزرگم به راه افتادیم

از ماشین پیاده شدم ...

درحالی که نگاهم به ویلای چوبی و زیبای پدربزرگ بود مسیر سنگی را طی می کردم...همه چیز عوض شده بود .. دورتا دور ویلا از دختای زیبایی تشکیل شده بود که ارتفاعشون از اندازه ی خود ویلاهم بیشتر بود ... همه جارو سکوت فرا گرفته بود و تنها صدای جیر جیر .. جیرجیرک ها که درلابه لای چمن های زیبا و بزرگی که از باغچه و لای درختان بیرون زنده بود به گوش میرسید...و گاهی هم خیزیدن حشرات روی آسفالت داغ ویلا صدا از خودش تولید می کرد.

زمین پدربزرگ به ده هزار متری رسید و فقط از این زمین هزارمترش را ساخته بو و نه هزار متر را به عنوان باغ درست کرد بود .. باغی زیبا که بیشتر به جنگل شباهت داشت! بدو .. بدو.. راه می رفتم و به اطرافم نگاه می کردم و کلی ذوق می کردم سه چهار سال میگذره از آخرین باری که امده بودم ...دلم واسه ی اینجا تنگ شده بود...همه باهم وارد خونه شدیم ..

تو آغوش پدربزرگ و مادر بزرگم رفتم و بهشون سلام کردم و اونا هم به بهترین شکل ممکن از مهمان هایی چون ما پذیرایی کردن ...

به اطراف خونه نگاه انداختم ..خیلی عوض نشده بود و مانند قبل زیبا و سنتی بود ..



ویلای پدر بزرگم از پذیرایی بزرگ و زیبایی تشکیل می شد و سپس آخر پذیرایی پله به سمت بالا میخوره و در طبقه بالاش یه نشیمن و کلی اتاق به همراه یه سرویس دستشویی و حمام بود ... آشپزخونه و یه سرویس بهداشتی دیگه هم پایین بود...

برای هر خانواده یک اتاق بود و هرکسی هم اتاق خودش را از قبل انتخاب کرده بود .. به همین دلیل ما به این ویلا می گفتیم ویلای خانوادگی!

منو نیلوفر و نسترن و ریحانه تویه اتاق بودیم و نیما و احسان و ایمان هم تویه اتاق دیگه که بغل اتاق مابود بودن...

و بقیه هم هرکدام یک اتاق برای خودشان داشتند ...

بعد از اینکه وسایلمان را از ماشین پیاد کردیم و داخل اتاق گذاشتیم لباسامونو عوض کردیم و به سرمیز بزرگی رفتیم که مامان بزرگم از غذاهای خوشمزه و خوش بو میز را پر کرده بود .. از چند کیلومتری هم بوی این همه غذای خوشبو به مشام آدم می رسید.

سرمیز نشستیم و دوباره مسخره بازی و شوخی را شروع کردیم..

_بچه ها غذاتونو بخورید بریم بعداز ظهر تو باغ بشینیم ..

صدای اعتراض همه بلندشد و همه مخالفت کردن ...

ریحانه بیخیال بهار.. من خسته ام میخوام بخوابم ..

احسان منم شرمنده ام خانومی باید برم درس بخونم یه امتحان مهم درپیش دارم!

_ای بابا چقدر شما بیمزه اید .. خوب شما بخوابید من حوصله ام سرمیره ! بعدشم تو انقدر

الکی وقتت را واسه درس خوندن تلف نکن، قبول نمیشی



احسان ببین قبول میشم یانه، توهم برو از اتاق پدربزرگ چندتا کتاب بردار بخون هم مغزت بازبشه هم حوصله ات سرنره!..من قبلا چندتاشونو خوندم اگه میخوای خوباشونو بهت معرفی کنم ..

_اووووم...میدونی احسان ، اگه تو اون کتابارو خوندی و اینطوری شدی ... پس همون بهترمن نخونم!

صدای خنده ی همه بلند شد .. احسان که باچشمان از تعجب گشاد شده به من نگاه می کرد پوزخند مسخره ای زد و سرشو تکان داد و آرام به طوری که کسی به غیراز خودم نشنوه گفت :

احسان اسب!

_الاغ!

دیگر نتوانست خودشو کنترل کنه و بلند و مستانه شروع کر به خندیدن ... هیچکس از پس من برنمیاد ...

همه متعجب به احسان که قاه قاه میخندید نگاه کردن و باخنده ی اون کم کم صدای خنده ی بقیه ام بلند شد و پس از کمی با اختار پدربزرگ ساکت شدیم و شروع به خوردن غذا های خوشمزه مامان بزرگ کردیم.

بعد از خوردن غذا میزرا به کمک دخترا و خاله و زن دایی ام جمع کردیم و مامانم هم ظرفا رو شست.



با دخترا به اتاقمون رفتیم و کمی بعد با اصرار و التماس من قبول کردن بیخیال خواب بشن
و بیان بریم تو باغ ...

نسترن رفت و ایمان و احسان و نیمارم صدا زد تایان ..

وارد باغ شدیم و بر روی تخت چوبی بزرگ پدربزرگ نشستیم .. فضای زیبایی بود .. دورتا
دورمون درخت بود و از کنار تخت جوب آبی که به صورت طبیعی از قبل مسیرش طوری بود
که باید از زمین ما عبور می کرد و به زمین های کشاورزی می ریخت بود

بالای سرمون با شاخه ها و برگای درختا سایه بونی درست شده بود که کمک می کرد آفتاب
بهمون نخوره ...

همه نشستیم ...

ایمان گیتارش را از جلدمشکی اش درآورد و شروع به زدن آهنگ کرد و همراهش خوند :

تو که تو خاطر منی .. گذشته مو دوست دارم

هر روز درگیرم ولی .. عاشق این تکرارم

بارون که میزنه هنوز .. تو کوچه ها راه میرم

حس می کنم نزدیکمی .. واسه تو چتر می گیرم

هنوزهمون دیونه م و فرقی نکردی حالم

حس می کنم مال منی ببین چه خوش خیالم

هنوزهمون دیونه ام و فرقی نکرده حالم

حس می کنم مال منی ببین چه خوش خیالم!



تمام لحظه هامو با خیالت عاشقی کردم
 کنار تو تواین خونه با عکسات زندگی کردم
 همیشه سهم من بودی ، همیشه عاشقت بودم
 نشد حتی تواین روزا بری یک لحظه از یادم
 هنوزهمون دیونه ام و فرقی نکرده حالم
 حس می کنم مال منی ، ببین چه خوش خیالم
 هنوزهمون دیونه ام و فرقی نکردی حالم
 حس می کنم مال منی ، ببین چه خوش خیالم
 با تمام شدن آهنگ همزمان صدای دست و سوت همه بلند شد و ایمان هم با حالت خاصی
 روی پاهایش ایستاد و چشماشو بست و دستشو جلویش گرفت و به نشانه ی احترام چندبار
 جلوی ما نیم خیز شد و به رکوع رفت!
 همه خندیدم ...

بارون شروع به باریدن کرد ..

این شمالم هواش حال به حال بودا...تا چند ساعت پیش از گرما مجبور بودیم لب دریا بشینم
 که تو شهر گرمه .. الان داره بارون میاد ..اونم چه بارونی!
 انگار نه انگار که تابستونه ..

نیما آیفنش را بر روی دسته سلفی اش گذاشت و او را بالا برد و باگفتن همه اینجا رو نگاه
 کنن..هرهفت نفر ژست گرفتیم و نیما یک عکس سلفی قشنگ ازمون گرفت و همزمان صدای
 جمعیت بلندشد : ببینم .. ببینم !



نیما به خنده افتاده بود .. احسان و ایمان که برایشان مهم نبود اما ما دخترا چنان برای دیدن

عکسمون می جنگیدیم و به زور متوسل می شدیم که انگار تاحالا خودمان را ندیده ایم!

نیما نالید :

نیما ای بابا یکم آرام باشید خواهشاً...الآن خودم نشونتون میدم دیگه این وحشی بازی ها

واسه چیه ..همگی به صف بشیدا! و ریز ریز خندید

_باشه ، اما من یک نفرم، یه نفرم که دیگه صف نمیخواد! بازهم صدای خنده همه بلندشد

نیما توام برو توصف..خودم میام نشونتون میدم.

هرچهرنفرمون با عصبانیت برگشتیم سرجامون و دست به سینه منتظر نیما ایستادیم تا عکسو

نشونمون بده .. نیماهم یکی یکی به نوبت عکس هارا به طرفمون آورد و نشونمون داد...

به خانه برگشتیم

همه بیدار شده بودن و داشتن در پذیرایی کیک و چایی میخوردن .. به طرفشون رفتیم که

صدای زن دایی ام بلند شد :

زن دایی امشب باید شام مهمون دخترا باشیما...

امدم چیزی بگم که صدای ریحانه بلندشد

ریحانه قبوله .. اما بیاید کارا رو تقسیم کنیم تازودتر پیش بره .. من سفره میندازم .. نیلوفر

جمع میکنه و نسترن میشوره ..(به اینجای حرفش که رسید به سمت من برگشت) بهارهم

غذا میپزه ..

همه موافقت کردن ..خواستم مخالفت کنم اما با موافقت همه خفه شدم.

_خب غذا چی بیزم!؟



_ احسان_ الان مثلا هرچی ما بگیریم درست میکنی و نظرمون را میخوای یا فقط همینطوری

میگی و آخرش هم کارخودت را می کنی؟!

احسان درست پشت سرم بود .. به سمتش برگشتم

_ معلومه که نظرتون را میخوام... حالا تو میگی شام چی بخوریم؟!

_ الان مثلا من بگم شیشلیک

پریدم وسط حرفش و باخنده گفتم :

_ آره خوبه بریم بخوریم!

به دنبال حرفم خندیدم و پشت سرش هم صدای خنده بقیه بلندشد

احسان که تو شوک حرف من بود بامکت پوزخندی زد و سرشو به اینطرف و اونطرف تکان

داد...

_ احسان_ یعنی هیچکسی از زبون تو یکی برنیماد

باخنده به سمت آشپزخونه رفتم و درهمان حال گفتم :

_ برمنکرش!

سریع وارد آشپزخونه شدم و کابینت ها رو یکی یکی گشتم تا در آخرین کابینت دوسه تا بسته

ماکارانی پیدا کردم و شروع کردم به پختن ماکارانی واسه ی شام..

زیرگاز را روشن کردم و از آشپزخونه امدم بیرون و رفتم کناربچه ها نشستم ...

_ احسان_ خسته نباشی خانومی

به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم ..

_ سلامت باشید آقای!



اینبار صدای نیلوفر بلند شد :

_ نیلوفر_ اووووف .. بس که تو خونه بودم حوصله ام سر رفت .. پاشید بریم بیرون تا موقعه شام

یه دوری بزنیم

_ عزیزم فراموش کردی امشب مهمون ما هستند و باید کارای غذا رو انجام بدیم ..

_ نیلوفر_ بیخیال بهار.. کوتا شام ... تازه ساعت ۷ میریم یه دوری میزنیم این اطراف زودبرمی

گردیم ...

_ چی بگم والا

_ احسان_ خب پس پاشید سریع کاراتونو بکنید که زودبریم زودبرگردیم!

دیگه کسی حرفی نزد و همه به طرف اتاقمون رفتیم و پس از چند دقیقه حاضر به حال

برگشتیم ..

_ مامان_ زودبرگردیدا..

_ باشه مامان جون نگران نباشید.

و به دنبال حرفم هر هفتامون سریع به سمت حیاط ویلا دویدیم ..

_ احسان_ تعدادمون زیاده باید دوتا ماشین برداریم .. تویه ماشین فکر نکنم جامون بشه!

_ ریحانه_ اونطوری که سخته .. پس بیاید با ماشین من بریم تا همه جابشن

ماشین ریحانه شاسی بلند بود و واسه ی همین خیلی راحت هفت نفرتوش جا می شدن ...

دیگر کسی مخالفت نکرد و به سمت ماشین ریحانه رفتیم و سوار شدیم .. نیما منتظر، جلوی

درب ویلا ایستاده بود تا ما بریم از حیاط بیرون و در را ببندیم ..

نیماهم سوار شد و ریحانه پاشو روی پدال گاز فشار داد و راه افتاد به سمت شهر...



جلوی فروشگاه شیک و بزرگی ترمز کرد

پیاده شدیم و داخل فروشگاه رفتیم که از لباسای شیک و گرون و مارک دار پر بود

سریع با دخترا ریختیم طرف لباسای دخترونه اش و اون سه تا منگل هم رفتن طرف لباس ها و تیشرت های مردونه اش ...

همینطور که یکی یکی لباسارو برانداز می کردم ناگهان چشمم روی تیشرت طوسی مردونه ای ثابت ماند

خیلی جذاب بود .. خاک تو سرمون یه بی اف هم نداریم براش از این تیشرتا بخریم!

خودمم از فکرم خنده ام گرفت و به راهم ادامه دادم.

امدم پشتمو بکنم و برم که یهو محکم خوردم به یه چیزی و قبل از اینکه بخورم زمین یکی با دستاش نگهمن داشت...

متعجب روبه رومو نگاه کردم و با چهره ی احسان مواجه شدم ...

_هووووی یابو ..به بوقی موقی چیزی!

خودمو از بغلش کشیدم بیرون و ازش دور شدم و به طرف ریحانه و نیلوفر رفتم که داشتن

شال و روسری هارو نگاه می کردن

منم کنارشون ایستادم و مشغول تماشای شالها شدم که با صدای یکی پشت سرم دست از

تماشا کشیدم و به پشتم برگشتم و درمقابلم نیما را دیدم که شالی قرمز خوشرنگی بردستش

داشت :

نیما این چطوره بهار!؟

با نفرت غریدم : میخوای واسه همون صدمی بخری!؟



نیما آره .. به نظرت خوبه؟!

_وایی نیما خیلی خری ... انقدر پولاتو الکی خرج این دخترا نکن .. یکم سعی کن واسه آینده ات پول پسنداز کنی.. خودتم میدونی این یکی هم آخرش مثل ۹۹تای دیگه میره... پس الکی انقدر ولخرجی نکن!

نیما نه این فرق می کنه..همدیگه رو دوست داریم اما خوب یه جورایی به کمک توهم احتیاج دارم

آه بلندی کشیدم : چیکار کنم میخوای ورد بخونم عاشقت بشه؟!

نیما جدی گفتم..مثلا شما دخترا از چه پسری خیلی خوشتون میاد، چی خیلی خوشحالتون می کنه؟!

به قیافه ی نیما نگاه کردم و به تمسخر گفتم :

_منکه شخصن از همه ی پسرا به شدت متنفرم ، بعدشم تو اگه الان بری خوشحالم می کنه . و شروع کردم به خندیدن

نیما با عصبانیت بهم نگاه کرد و با کمی مکث گفت :

نیما بروبابا دختره ی چشم گوساله ای .. اصلا نظرت را نخواستم می رم از ریحانه و نیلوفر می پرسم .. آدم پشیمون میکنی از حرف زدن باهات!

و به دنبال حرفش مسیرشو کج کرد و به طرف نیلوفر که گوشه ی فروشگاه ایستاده بود رفت .. نفسمو با صدا بیرون دادم و سرمو به نشانه ی تاسف چندباری اینور و اونور کردم و به کارم ادامه دادم که پس از چند ثانیه دوباره صدای یکی بلند شد .. با این فکر که شاید دوباره نیما باشه چشمامو بستم و شمرده شمرده با عصبانیت گفتم :



_وایی نیما بیابرو تایه چیزی بهت نگفتم .. اصلا هرکاری دوست داری انجام بده و انقدرهم به من گیرندها

احسان تو حالت خوبه بهار؟...

باچشمانی از تعجب گشاد شده به احسان خیره شدم و با من من گفتم: من..من...آره ..خوبیم!

احسام بیخیال به لباس توی تنش نگاه کرد و سپس با لبخند به من خیره شد

احسان به نظرت چطوره؟!

از چیز که مشاهده می کردم چشمام و دهانم از تعجب باز ماند..

احسان همان تیشرت طوسی که من پسندیده بودم را پوشیده بود .. چقدرم بهش میومد ..

صادقانه میتونم بگم هر دختری اگه الان احسان را تو این تیشرت ببینه قلبش وایمیشه ..

احسان دیدم تو از این تیشرت خوشت امده گفتم بخرمش ..بههم میاد؟!

من دختری بسیار مغرور بودم واسه همینم نمیتونستم احساس و نظر واقعی ام را به احسان

بگم واسه ی همین بی اختیار و ناخداگاه گفتم :

_||||||هه..خیلی زشت شدی احسان سریع برو درش بیار تا کسی تورو با این لباس ندیده .. اوق

تیشرتم از چشم افتاد!..داره تو تنت زار میزنه برو درش بیار سریع !

خنده ام گرفت .. عجب بچه تخسی بودما...احسان که حسابی تعجب کرده بود نیشش خود نا

خود بسته شد و گفت :

احسان چرا.. به نظرت خوب نیست؟!

_لباس که عالیه .. تو خوب نیستی ..بدهیکلی ..بدهیکل!

احسان خندید



احسان میمون!

_گوسفند

با گفتن این حرف سریع از کنارش رد شدم و رفتم تا قبل از اینکه بخواد دوباره چیزی بگه ازش دور شده باشم!

یکم دیگه فروشگاه رو گشایم و بالاخره به صندوق رفتیم تا خریدمونو حساب کنیم .. من یه شال سفید و شلوارکتان مشکی خریده بودم .. نیلوفر و نسترن هم مانتو و ریحانه ام فقط یه کیف دستی خرید ... پسراهم که هیچی .. بیچاره احسان، تیشترته خیلی بهش میومد.. کاش میخریدش!

از فروشگاه امیدیم بیرون و دوباره به ماشین ریحانه برگشتیم ... ساعت نزدیک ۹ بود واسه همینم دیگه وقت نداشتیم بریم دوباره تفریح و مستقیم به طرف خونه مون به راه افتادیم ... توراها بودیم که یکم دلم خواست شیطنت کنم برای همین سریع به طرف صندلی ریحانه که داشت رانندگی می کرد نیم خیز شدم و درگوشش نقشه ام را آروم زمزمه کردم .. ریحانه هم از نقشه ام به خنده افتاد ...

با توقف نابجای ریحانه همه به سمت جلو پرت شدن

احسان چی شده ، چرا وایسادی؟!

ریحانه نمیدونم چش شده.. بنزین که دارم پس دیگه مشکلش چیه؟! ...

ایمان الان یعنی چی؟!!

ریحانه فکر کنم باید آقایون پیاده شن و یه هل کوچیکی بدن!

هرسه متعجب فریاد زدن:



_ ما؟!_

_ نه ما پیاده میشیم ماشین رو هل میدیم.. شماها بشینید!

نیما به تمسخر گفت :

_ نیما_ من بانظر خواهرم موافقم!

همه داد زدیم :

_ بدوید برید هل بدید...

پسراکه چاره ی دیگه ای نداشتن از ماشین پیاده شدن و رفتن که هل بدن .. منم تو این

موقعیت نقشه ام را برای نسترن و نیلوفرهم گفتم ..

صدای ایمان بلندشد

_ ایمان_ ریحانه استارت بزن!

هرچهارتامون ریز ریز خندیدم و همزمان گفتیم :

یک

دو

سه

و درادامه ریحانه پاشو روی پدال گاز گذاشت و با تمام سرعت به راه افتاد .. هر سه پسر

باچشمان گشاد شده دنبال ماشین می دویدن و درهمان حال دادمیزدن :

_ وایسید.. وایسید!



اما ریحانه تا تونست سرعت ماشینش را بردبالا و مستقیم به سمت ویلا رفت...صدای خنده هامون فضای ماشین را پر کرده بود .. خیلی حال کردم .. به بهانه ی اینکه ماشین خرابه از ماشینش انداختیمشون بیرون ...واقعا طبیعی رفتار کردیم!

ریحانه جلوی درب ویلا ترمز کرد ..

کمی نکشید که هر سه پسر درحالی که نفس نفس میزدن خودشون را به مارسوندم .. خیلی عرق کرده بودن و دیگه حتی نای حرف زدن راهم نداشتن .. ایمان نفس عمیقی کشید و باکمی مکث درحالی که نفس نفس می زد بریده بریده گفت :

ایمان این دیگه چه کاری بود؟!..اگه خدایی نکرده این وقت شب اونم تو این دهات که نزدیکه جنگله ، سگی چیزی دنبالمون می کرد چیکارمیخواستید بکنید؟!...

ریحانه بیشتر می خندیدم!

همه با این حرف ریحانه زدن زیرخنده .. حالا نخند کی بخند .. پسراکه دیگه خونشون به جوش امده بود با نفرت گفتن :

یادتون باشه که خودتون خواستید .. به زودی منتظر تلافی برای این کارتون باشید...

دوباره خندیدم

احسان که هنوز نفسش جا نیومده بود پس از کمی گفت :

احسان واقعا که مگه چیکارتون کردیم که اینکارو کردید؟!ازبس که دویدم دیگه حتی حال نفس کشیدنم ندارم فکر کنم حداقلش چهارپنج کیلویی لاغر شدیم!

ریحانه امد باز چیزی بگه اما من پریدم و سطر حرفش و خودم جواب احسان را دادم



_تقصیرماهستش که خواستیم بهتون کمک کنیم ..باید ازم تشکرکنی احسان...الآن به قول خودت حداقل چهارپنج کیلو لاغر شدی عوضش هم هیکت ازاون وضع افتضاح خودش درآمد و هم خودت .. درضمن اون تیشترتم فکر کنم تازه الان که لاغر شدی بهت بیاد! از صدقه سرما این اتفاقا افتاد تو باید ازمون ممنون باشی!

دوباره دخترا خندیدن

احسان متعجب به من نگاه کرد و دیگر جوابی نداد و به سمت در ویلا رفت و زنگ در را زد در باز شد ..ریحانه ماشینشو گوشه ی حیاط پارک کرد و سپس از ماشین پیاده شدیم! پسرا بی توجه به ما حتی محل سگم بهمون ندادن و بدو بدو از پله ها پشت سرهم رفتن بالا .. نیشخندی زدیم و به طرف صندوق عقب ماشین ریحانه رفتیم و با کمک همدیگه پاکت های خریدمون را از صندوق ماشینش درآوردیم و کشان کشان پله های ویلا را بالا رفتیم و وارد ویلا شدیم ...

_سلام

همه درحال دورهم نشسته بودن و مشغول صحبت بودن .. بادیدن ما سلام کردن و شروع کردن به پرسیدن سوال های جور واجور..

کجابودید...چقدر دیرکردید.. تو ترافیک موندید ... چی خریدید؟!

درحالی که به هرکدام از سوالا جوابی سربالامی دادم نگاه کلی به حال انداختم و متوجه شدم هر سه پسر بالا توی اتاقشون هستند ...

بی توجه به پسرها رفتیم و کنار زن دایی و مامان بزرگ و مامان و خاله هام نشستیم و شروع کردیم به نشان دادن خریدمون.



زن دایی_وای..یه بارگی کل فروشگاه را می آوردید!

بلند خندیدم

_مامان _ مبارکت باشه عزیزم خیلی قشنگن!حالا دیگه برید سفره رو بندازید مادر بزرگ و

بابابزرگت باید سریع غذاو داروهاشونو بخوردن

از سرجام بلند شدم

_چشم الان آماده اش می کنیم...

با ریحانه و نیلوفر و نسترن وارد آشپزخونه شدیم ..هرکی طبق وظیفه و مسئولیت خودش غذا

، میز ، ظرف و سفره رو آماده کرد و در عرض چند دقیقه میزشام آماده شد و همه آمدن سر

میز نشستن.

مشغول خوردن غذا شدیم ..

به احسان که درست روی صندلی کناریم نشسته بود نگاه کردم و باکمی مکث به خوردن

غذایم ادامه دادم..فکرکنم متوجه نگاهم روی خودش شد،احساس می کردم دلش میخواست

جدال بینمون را از بین بیره و سربحث را باهامون بازکنه..کمی گذشت که احسان دیگه

نتوانست تحمل کنه و بالاخره این سکوت را شکست و بالحنی خاص گفت :

_احسان_چطوری بهار؟!_

به سمتش برگشتم و به تمسخر گفتم : خوب!

احسان مثل اینکه باتو همیشه دو دقیقه جدی بود!

امدم باز جوابش را بدم که صدای بابابزرگ که کنار احسان روی صندلی نشسته بود که به

تمام میز دید کامل داشت بلند شد.



بابابزرگ چتونه شما بچه ها؟ همش جدال بینتونه و بحث می کنید.. ساکت بابا غذاتونو

بخورید

احسان چیزی نیست بابابزرگ، بهار داشت ادای میمون درمیورد منو سرگرم می کرد

بابابزرگ زشته بچه ها.. این طرز حرف زدن برازنده ی شمانیست .. شماها دیگه بزرگ

شدید..

احسان با خجالت به بابابزرگ نگاه کرد و بالحن مهربانی گفت : نگران نباشید بعدن از دلش

درمیارم.

و با خنده دوباره به طرف من برگشت و آرام به طوری که کسی نشنوه گفت:

احسان هی.. گوسفند!

به سمتش برگشتم

تصمیمت را بگیر ، بالاخره میمونم یا گوسفند؟!

احسان خندید و چشمانش را ریز کرد و هیکل من را چندباری از بالا تا تاپایین برانداز کرد و

سپس باهمان خنده ی روی لبش گفت :

احسان حالا که فکر می کنم انقدرها هم زشت نیستی (کمی مکث کرد) گوسفند!

نیشخندی زدم و بالحن کنایه آمیزی بدون معطلی جوابش را دادم

_خوشبختم ، بهار هستم

صدای قاه قاه خنده ی بابابزرگ که متوجه ی حرفای ما شده بود بلند شد و توجه هردوی

مارا به خودش جلب کرد .. احسان با رنگی پریده و چشمان از تعجب گشاد شده اش به

بابابزرگ و سپس به من نگاه کرد و نفسشو باصدا بیرون داد و مشغول خوردن غذاش شد.



خیلی حال کردم ، خوب حالش را گرفتم..به بقیه نگاه کردم و نیما و ایمان همچنان اخم هایشان درهم بود و باعصبانیت شامشان را میخوردن و ریحانه و اون دوتای دیگه هم همش ریز ریز می خندیدن و مسخره بازی می کردن..مشخص بود دارند پشت سر ایمان و نیما و احسان حرف می زنند..از دست اینا!

بعد از خوردن شام ، از سرسفره بلند شدم و با اجازه پدر بزرگ به اتاقش رفتم تا از کتابخانه بزرگ و گسترده ای که برای خودش درست کرده بود رمانی را بردارم و با مطالعه اش خودم را سرگرم کنم. چراغ را روشن کردم، نور اتاق انقدری کم بود که به سختی می شد اجسام را دید..سلانه سلانه به طرف کتابخانه کنج دیوار رفتم و کتاب هارا یکی..یکی اینور و انور کردم و در آخر یکی را از بقیه جدا کردم و صفحه ی اولش را باز کردم. با فوت محکمی تمامی گردوقبار های نشسته رویش را بلند کردم تا اینکه جلد کتاب بازهم نو شد!مثل اینکه خیلی وقته کسی سراغ این کتابها نرفته!

کتاب را زیربغلم گرفتم و خواستم از اتاق خارج شوم که مجله ای که روی میز پدر بزرگ بود توجه ام را به خودش جلب کرد. نیم خیز روی میز مجله را برداشتم و نگاهی بهش انداختم " چگونه عاشق شویم؟! " چه عنوانی عجیبی، کنجکاوانه روی صندلی مخصوص پدربزرگ نشستم و با دقت صفحه ی اولش را باز کردم...غرق در مطالعه مجله کم قطر شدم. اگر میخواهید عاشق کسی شوید و یا کسی را عاشق خود کنید و موفق نیستید و دنبال راه چاره برایش می گردید، ما این کتاب را بهتون پیشنهاد می کنیم، برای عاشق شدن باید به مدت ۲ دقیقه و ۵ ثانیه در چشمان فرد مورد نظر خود خیره شوید! با این عمل قلب شروع می کند به تپش و در نهایت عشق را به وجود می آورد، زیرا چشم بهترین افسون برای یک انسان



افسونگراست، چشم هویت و شخصیت آدم هارا نشان میدهد!...بیخیال ادامه متن ها، متعجب نگاهم را از روی مجله کندم. چه مسخره! مگر چنین چیزی امکان داشت؟! با پوزخندی مجله را تا زدم و به روی میز پرش کردم و همزمان از روی صندلی بلند شدم که صدای باز شدن در با صدای جیرجیر صندلی درهم آمیخت! باچشمان گشاد شده ام به احسان که وارد اتاق شده بود نگاه کردم، اون هم به اندازه ی من متعجب بود. احسان به سمتم آمد و در را کامل بست و همزمان با خنده گفت: چه زود نظرت برگشت، امدی کتاب بخونی؟!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: بله..اشکالی داره؟!

بی درنگ شانه ای بالا انداخت و گفت: نه عزیزم، چه اشکالی..بخون بلکه فرجی بشه! پشت چشمی برایش نازک کردم و خواستم از روی صندلی بلندشوم که بایاد آوری مجله، فکری شیطانی بر سرم نفوذ کرد. با خنده به طرف احسان رفتم و روبه رویش ایستادم و نگاهایمان را درهم گره زدم..امیدوارم واقعاً عمل کنه!

احسان چیزی شده؟ نگاهت معنی داره!

برای اینکه شک نکند خندیدم و همانطور که خیره به چشمانش بودم، باهمان خنده ی روی لبم گفتم: نه..میخواستم باهات حرف بزنم..

احسان میشنوم

من یک معذرت خواهی به تو بدهکارم، سر همان ماجرای ماشین ریحانه!

خندید و گفت: بیخیال مهم نیست، بچه با اشتباهاتش بزرگ میشه! منم چون مادری این اشتباهات را می بخشم!

_بچه خودتی، من بچه نیستم..



احسان مگه من مادرم!؟

بلند خندیدم و بریده بریده گفتم : خوب خودت گفتی! همانطور که زل زده بودم تو چشمات، زیر چشم به ساعتی که روی میز پشت سر احسان بود نگاهی انداختم.. اوف ، هنوز یک دقیقه شده بود! احسان خواست نگاهش را از من بگیرد اما با انداخت بحث تازه ای وسط مان، مانعش شدم..

صبر کن.. یکم سرم درد میکنه.. میشه لطفاً مایعنه ام کنی!؟

خندید و در همان حال گفت : مشکل تو چیه!؟.. قبلاً انقدر خانوم و مودب نبودی.. تو یه چیزیت هست!

_چیزی نیست.. باور کن!

دوباره چشمم را به طرف ساعت منحرف کردم!.. لعنتی نمی گذشت!.. صدای خنده احسان درآمد و گفت : میدونم چی تو سرته!

با خنده شونه ای بالا انداختم : امکان نداره بدونی

احسان چرا میدونم!

همانطور که میخندیدم و به چشمانش زل زده بودم سرم را چندباری به اینور و آنور تکان دادم و گفتم : نخیرم.. نمیدونی

احسان اینبار قهقهه ای زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت : خوبم میدونم.. اون مجله ی من بود که روی میز پدر بزرگ جامونده بود.. حالا هم امدم که برش دارم!.. ریز ریز خنده اش بلند شد!

منکه دیگه با کادر هم خونم بیرون نمی زد با من و من گفتم : ک.. کو.. کدوم مجله!؟

خندید و گفت : یعنی تو نمیدونی!؟



درحالی که سعی داشتم خونسردی ام را حفظ کنم سرم را چندبار به این طرف و اون طرف تکان دادم که یعنی "نه". احسان با خنده به طرف مجله روی میز پدر بزرگ به راه افتاد. همراه با قدم برداشتنش چشمانم را به سختی بستم و محکم به پیشانی ام ضربه ای کوبیدم و از ته دل خودم را فحش دادم. احسان مجله را برداشت و باری دیگر به طرف من برگشت و با اشاره به مجله در دستش گفت : این مجله!

انکار کردم و گفتم : اها.. حدس میزدم مال تو باشه.. آخه مثل صاحبش درب و داغون بود.. بعدشم کی گفته من اون مجله را خوندم؟!

خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد. نفسمو با صدا بیرون دادم و با گفتن : من میرم بخوایم! سریع از اتاق خارج شدم و آن مکان را با سرعت هرچه بیشتر ترکش کردم. بازم خراب کردم... لعنتی!

فردای آن روز طبق برنامه ریزی که از شب قبل با ریحانه کرده بودم ، ساعت ۷ صبح درست زمانی که همه خوابیده بودند از ویلا خارج شدیم و مسیر سرسبز و زیبای بیرون ویلا را پیاده روی کردیم ... چندمتری بودش که دویده بودیم که ناگهان درمسیرمان چشمم به کوچه ای سرسبز و زیبایی افتاد که درختان بلندی که در آن کوچه بودن با برگ و شاخه هایشان برای کوچه سقفی را درست کرده بودند . داخل کوچه هم یک جوب آب کوچیک وجود داشت که آب شور شور ازش عبور می کرد و با جریان زیاد می گذشت . کنار جوب آب هم چمن های بلندی درآمده بود که صدای جیرجیرک و حشرات دیگر ازش شنیده می شد... واز همه ی این ها زیباتر مرغ و خروس هایی بودن که کنار جوب آب مشغول خوردن غذا بودن ... واقعا بهشت



بود!...بادیدن این صحنه چند دقیقه ای مکث کردم و نگاه کلی ای به این همه زیبایی و نعمت های خداوند انداختم ..سپس پس از کمی با اختار ریحانه به طرفش برگشتم :

_ریحانه_بهار؟..بیا بریم دیگه چرا وایسادی!؟

درحالی که خیره خیره به کوچه نگاه می کردم با مکث گفتم :

_ریحان .. بیا بریم تو این کوچه پیاده روی کنیم ..

و به دنبال حرفم وارد آن کوچه ی زیبا شدم و ریحانه هم پشت سرم به راه افتاد...همچنان مشغول برانداز کردن کوچه بودم ...واقعا زیبا بود .. تمامی خانه هایی که در آن کوچه بودن از سنگ درست شده بود و سقف خانه ی شان از وسط به دوطرف شیب داشت...دیوارهایشان کمتر از یک متر ارتفاعش بود و می شد راحت وارد خانه شد ..درب خانه هایشان باز بود و داخل هرخانه تعدادی گاو و گوسفند وجود داشت ... چقدر زندگی این روستایی ها شیرین بود...

با صدای ریحانه به خودم امدم

_ریحانه_بهار، یه سوال ازت بپرسم...راستشو میگی!؟

همچنان که مسیر کوچه را همراه هم می رفتیم گفتم : بگو؟...

_موضوع راجب احسانه!

با شنیدن اسم احسان چشمانم گشاد شد و کلام از یادم رفت...ریحانه ادامه داد :

_ریحانه_خیلی وقته میخوام این موضوع رو بهت بگم، اما بازم راجبش شک داشتم تا اینکه حالا مطمئن شدم .. احسان یه جوریه ، خیلی باهات حرف میزنه و بهت توجه میکنه .. کاملاً از رفتاراش میشه فهمید که دوست داره! درضمن همه ی ماهم یادمونه قبلاً حتی یکبارهم ازت



درخواست ازدواج کرده بود و تو ردش کردی... اما الان نزدیک یک ماهی میشه که دوباره خیلی باهم جور شدید... قضیه چیه؟!

_ریحانه هیچی بین منو احسان نیست .. اون فقط پسرخاله ی منه و تنها رابطه بینمونم فامیل بودنمون هستش!

ریحانه خوب اینکه آره ، اما فکر نکنم نظرا احسان این باشه .. ندیدی دیروز لب دریا جلوی این همه آدم فقط از تو درخواست کرد باهش بری قدم بزنی.. تو فروشگاه هرلباسی را که میخواست بخره اول نظرتورو می پرسید... چطور بهت نگاه میکنه و وقتی تورو میبینه رنگش میپره ... این رفتار را رو همیشه گذاشت رو حساب فامیلی ... احسان دوست داره و شاید در آینده ای نه چندان دور نسبت فامیلتون نزدیکترشود!.. ببین کی بهت گفتم!

باعصبانیت حرفش را قطع کردم

_بسه ریحانه چرند نگو .. نه من نه احسان هیچکدام بهم علاقه ای نداریم و نخواهیم داشت.. اون موضوع ازدواج هم خیلی وقته که تموم شده و احسان هم منو فراموش کرده .. پس خواهشاً این حرفارو ادامه نده!

ریحانه که از رفتارم حسابی تعجب کرده بود شانه هایش را بالا انداخت

ریحانه نمیدونم... حتما من اشتباه متوجه شدم!

زیرچشمی نگاهش کردم و دیگه جوابش را ندادم .. از اون کوچه باغ زیبا خارج شدیم و به سمت ویلا به راه افتادیم .. درمسیر باچندین ویلا و خانه های زیبا که مشخص بود برای تهرانی هااست مواجه شدیم... خیلی خسته شده بودم از سوپر مارکتی که در مسیرمان بود دوتا شیرکاکائو خریدم و دوباره به راه افتادیم .. در راه بودیم که صدای ریحانه بلندشد :



ریحانه بهار بیا زنگ این خونه هرو بز نیم فرار کنیم!

متعجب به اون خانه ای که ریحانه می گفت نگاه کردم و دوباره به سمت ریحانه برگشتم

مرض داری مگه!؟

ریحانه بیا دیگه بابا حال می ده .. کودک درونم بدجوری رفته روعصابم!

باخته به سمتش رفتم و شکاک به زنگ خونه نگاه کردم و دودل بودم که این کار را انجام

بدم یانه..اگه مریض توخونه باشه چی .. نه، نباید این کارو بکنیم

_نه ریحان بیا بریم .. مردم آزاری نکن!

ریحانه با گفتن : خفه شو بابا! دستشو به طرف زنگ درخانه برد و محکم و چندبار پشت

سرهم زنگ خانه رافشارداد و ریز ریز خندید ... متعجب بهش نگاه کردم ، آخه این کار مثلا

چه لذتی داشت! ادمم ریحانه رو ببندم به رگبار فحش که صدای پسر جوانی از پشت سرمون

بلندشد:

پسر جوان شما با این خونه کاری دارید!؟!

منو ریحانه هردو با اضطراب و ترس به اون پسر خیره شدیم و بریده بریده از ترس گفتیم :

_ما...ما...اینجا خونه ی ماست!

پسر قاه قاه خندید و سپس گفت : جدا..خوش حال می شم بدونم که شماها دقیقا چه نسبی

با صاحب این خونه دارید!

اه .. چه سیرش...بتوجه آخه فوضول .. من که دیگه از ترس زبونم بند آمده بود فقط به پسرک

خیره شده بودم اما ریحانه با پرویی قدمی به سمت آن پسر جوان برداشت و روی انگشتان

پایش ایستاد تا هم قدش شود، سپس بادی به گلویش انداخت و با اطمئنان گفت :



_ ما دختردایی های صاحب خانه هستیم ... تازه از تهران آمدیم!

دهانم از تعجب باز ماند و متعجب به ریحانه خیره شدم .. ای مارمولک! پسرکه انگار برایش

جوک تعریف کرده باشیم بلند و مستانه خندید و به تمسخر گفت :

_عجب .. تاجایی که خودم اعطلاع دارم بنده دایی ندارم که بخوام دختردایی هم داشته

باشم...

چی؟!... یعنی... یعنی..وایی بدبخت شدیم ..پسر جوان ادامه داد :

_پسر جوان_بله .. بنده صاحب این خونه هستم!

منو ریحانه که دیگر کارد هم میخوریدم خونمان در نمی آمد با تعجب به چشمان همدیگه

خیره شدیم و سپس با تمام سرعت پا به فرار گذاشتیم و اون پسرهم به دنبالمون..پسر می

دوید و می گفت:

_پسر_وایسید...وایسید!

اما ما همانند آهوئی که سعی داشت از دست حیوانی درنده فرار کند، با تمام سرعت خود می

دویدیم و جیغ می کشیدیم ...نمیتونستیم به سمت ویلا بریم چون اینطوری آن پسرهم

ویلایمان را یاد می گرفت و بدبخت می شدیم ، به همین دلیل بی هدف و بی قصد فقط می

دویدیم ...دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشتیم از شدت خستگی به نفس نفس افتاده بودیم

و صدایمان می لرزید اما اون پسرک بیخیالبشو نبود...ریحانه درحالی که پا به پای من می

دوید دستشو به سمتم دراز کرد و شیرکاکائویی که برایش خریده بودم را بهم پس داد

_ریحانه_بیا بهار ، من نشونه گیریم خیلی خوب نیست .. بیا با این بز ن تو صورت پسر

تادیگه نیاد دنبالمون!



با شنیدن این حرف ریحانه خنده ام گرفت اما خیلی سعی بر کنترل کردن خودم داشتم .. خوب میدانستم اگر بخندم بدنم شل و پاهایم سست می شود و این گونه دیگر قدرتی برای دویدن ندارم ... گوشه ی لبم را محکم گاز گرفتم تا خنده ام بند بیاید.

همچنان که میدویدم به پشت سرم نگاه کردم ... آن پسر جوان از خستگی سرخ شده بود اما هنوز هم با لجبازی به دنبال مابود .. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم تا سه شمردم و سپس شیر کاکائو تو دستم را با تمام قدرت به سمتش پرت کردم ...

پسر که انتظار این پرتاب غافلگیر کننده را نداشت دست و پایش را گم کرد و شیر کاکائو هم محکم به صورتش برخورد کرد و ترکید...

تمامی محتویات داخل قوطی اش روی پسر ریخت و پسر هم بر روی زمین افتاد!..دیگر نتونستم خودم را کنترل کنم و شروع کردم به خندیدن .. حالا نخند کی بخند!..از صدای خنده های من ریحانه هم به خنده افتاد...مثل اینکه نقشه ی ریحانه کارساز بود، چون آن پسرک سیریش با افتادن روی زمین دیگر توان دنبال کردن مارا نداشت و ماهم از این فرصت طلایی استفاده کردیم و از دستش فرار کردیم...

تا رسیدن به در ویلا همچنان میخندیدم ...وارد شدیم ...

با خوشحالی وسط هال ایستادم و بلند بلند درحالی که هنوز هم از خستگی نفس نفس می زدم گفتم :

_مامان ..بچه ها ..کسی نیست!؟

چند ثانیه ای منتظر ایستادم .. اما هیچکس جوابم را نداد ... دوباره امتحان کردم ...بی فایده بود انگار که هیچکسی خونه نیست..



چند دقیقه کشید تا صدای پای کسی که داشت از پله ها یکی یکی پایین می آمد توجه من و ریحانه رو به خودش جلب کرد، احسان بود ...

احسان سلام .. شماها بالاخره امیدید؟!

بی توجه به سوال احسان متعجب ازش پرسیدم :

بقیه کجان؟!

احسان امروز صبح بعد از اینکه شماها رفتید ، تلفن بابات زنگ خورد و خبر دادن محسن آقا(شریک دایی و بابام) تو جاده گرگان با ماشینی تصادف کرده و فوت شده ... بابات و دایی ام باشنیدن این خبر سراسیمه و ناراحت به سمت تهران رفتن تا در مراسم خاکسپاری اش حضور داشته باشند...بقیه هم از روی اینکه با خانواده اش نسبت دارن و دوست هستند پاشدن رفتن...البته بنده هم قرار بود برم ..ولی بخاطر اینکه شما دو تا تنها نباشید مجبور شدم بمونم! غمگین و ناراحت به سمت احسان قدم برداشتم :

_واقعا؟! خیلی ناراحت شدم ، خیلی مرد خوبی بود ..کاش ماهم می رفتیم خاکسپاری!

احسان منم همینطور، اما بقیه ام امشب یا حداقل فردا برمی گردن .. دیگه چرا این همه خودمون را به زحمت بندازیم!

ریحانه که تا این مدت سکوت کرده بود گفت :

ریحانه یعنی همه رفتند؟

احسان بله خانومی..فقط ماسه تا موندیم!

خیلی ناراحت بودم .. خنده های روی لبم جمع شده بودن و جایش را غم و ناراحتی فرا گرفته بود... چقدر دنیا عجیبه ، هیچکس نمیدونه فردا چه چیزی انتظارش را می کشد .. از



طرفی هم ترس بدی به جونم افتاده بود .. بخاطر این موضوع که من و احسان و ریحانه تواین ویلا تنهاهستیم..نکنه احسان نقشه ای داشته باشد و بخواد کار خطایی را انجام دهد.. با این فکر قطرات عرق که از ترس بر روی پیشمانی ام لیزمی خوردن را کنار زدم و چشمامو بستم و صلواتی فرستادم .. نه احسان همچین آدمی نیست ، اون آدم هوسران و فرصت طلبی نیست که حالا بخوام از تنها بودن باهاش بترسم!

به همراه ریحانه به اتاقمون رفتیم و لباسمون را عوض کردیم و سپس دوباره به سمت هال برگشتیم و به طرف آشپزخونه رفتیم تا برای ناهاریه چیزی آماده کنیم.

توی اتاق روی تختم دراز کشیده بودم و به حرفای امروز ریحانه فکر می کردم .. احسان..عشق...علاقه...یعنی همچین چیزی امکان داشت..کاش می شد حرفای ریحانه حقیقت پیدا می کرد ..کاش می شد احسان واقعا عاشق من باشه..کاش همه ی این فکر و خیال ها واقعیت داشت...الان دیگه من هم به احسان بی علاقه نیستم!

ساعت نزدیکای ۷ شب بود و هنوزهم خبری از مامان و بابا نبود ، چندباری میخواستم باهاشون تماس بگیرم ولی یا بدموقعه بود و یا نمی شد...اما طبق آخرین آماری که از نیما گرفتم می دونم قراره ساعت ۱۰ راه بیفتن و برگردن به سمت شمال...

سرجام روی تخت نشستم و زانوهامو بغل کردم ... از نهار تاحالا خودمو تو اتاق پنهان کردم و خبری از هیچکس ندارم..حتی نمی دونم ریحانه و احسان از صبح تاحالا چیکار کرده اند و بینشون چی داره میگذره. دوباره دراز کشیدم روی تخت تا بخوابم .. خیلی خسته بودم ... دستم را به طرف شب خوابی که روی عسلی کنار تخت بود دراز کردم و کلیدش را زدم ..



اتاق را تاریکی فرا گرفت ... همین که برقا خاموش شد صدای ضربه های پیاپی که به در اتاق

میخورد گوشم را کر کرد!

متعجب به سمت دراتاق برگشتم

_کیه!؟

جوابی نشنیدم... دوباره صدا کردم بازهم بی فایده بود .. درحالی که زیرلب چیزی را می

نالیدم از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم ، در را باز کردم .. هیچکس پشت در

نبود .. چیزی بر روی زمین توجه ام را به خودش جلب کرد ...نامه ای جلوی دراتاقم افتاده

بود ..نیم خیز شدم روی زمین و اون نامه را برداشتم و از جلدش خارج کردم کاغذ را باز

کردم...

لطفا دنبال من بیاید...خواهش می کنم!

متعجب به روی زمین خیره شدم ..فلش هایی کاغذی و سفید رنگ به فاصله ی هر ۱۰

ساعت یکبار بر روی زمین چسبیده بودن ...همه شون هم یک اندازه .. تو فکر فرو رفتم ..

یعنی این فلش ها چی میخواستن بگن!؟...

برای فهمیدن فقط یک راه بود .. طبق خواسته ی فردی که نامه رو نوشته بود فلش های روی

زمین را دنبال کردم تا خواسته اش را بفهمم..به دنبال فلش ها پله ها رو یکی یکی پایین

رفت .. یه پله در میان یک فلش به سمت پایین چسبیده شده بود..خنده ام گرفت ... کدوم

دیونه ای اینکارارو کرده!؟...کاملا پله هارا پایین رفتم و مسیرفلش های کاغذی را ادامه دادم

...جلوی درب خونه فلش ها به پایان رسیدن ...دوباره یک نامه دیگر بود ... نامه رو برداشتم

بازش کردم



ممنونم که دنبالم امدی... حالا اذت میخوام از توی گلدان کنار در هدیه ات را برداری و سپس

ادامه ی نامه را بخونی

به خنده افتادم .. شکاک به سمت گلدان بزرگی که کنار در بود رفتم و برگ ها و گل هاشو

کنار زدم و دنبال چیزی گشتم .. تا اینکه بالاخره در لابه لای گل ها جعبه ای بزرگ که با

ربان قرمز تزئین شده بود را پیدا کردم ...

در جعبه را باز کردم و با دیدن آنچه که درون جعبه بود چون صاعقه زده ها از جا پریدم..

دیونه!

درون جعبه یک جعبه ی کوچکتر وجود داشت .. در اون یکی را باز کردم و با یه جعبه ی

کوچکتر دیگه مواجه شدم ... متعجب در جعبه بعدی را باز کردم و دوباره جعبه ای دیگر بود ..

این کار همچنان ادامه داشت تا اینکه این زنجیره با جعبه ای که اندازه نصف کف دست بود

شکست!

در آخرین جعبه را که باز کردم و با حلقه ای زیبا که از نگین پر بود مواجهه شدم .. مشخص

بود که بسیار گران قیمت است .. ادامه ی نامه را خوندم

لطفا حلقه رو دستت کن و از کنار گلدان بلندشو و بیرون از خانه بیا و در حیات ادامه ی فلش

هارو دنبال کن!

خندیدم و به طرف حیات ویلا رفتم .. از بیرون در دوباره فلش ها آغاز شده بودن ، دنبالشون

کردم .. هرکی بود ازم میخواست به سمت باغ پشت ویلا بروم!



مردود سر جایم ایستادم و متعجب به باغ نگاه کردم ... از لابه لای درختان باغ نوری زرد خودنمایی می کرد .. ترسیدم ... چرا ازم میخواد برم اونجا؟! صد در صد این کارا کارریحانه نیست .. نکنه احسان..

با یاد آوری احسان مسیر فلش را دنبال کردم .. از لابه لای درختان باغ دنبال فلش ها می رفتم و مسیر را طی می کردم تا اینکه به همان نوری که ته باغ بود رسیدم.

دهانم از تعجب باز ماند...میزی زیبا زیر اون نور بود که انواع غذاها روش قرار داشت و دوتا شمع زیبایی که کنارشان بود به آنها جلوه ی بهتری میداد و زینت می بخشید.

درختان با گل و بادکنک های رنگی قشنگ تزئین شده بودند .

دهانم باز ماند .. نمیدونستم چی باید بگویم .. یه قدم دیگر به سمت جلو رفتم که احساس کردم چیزی را زیرپام له کردم .. متعجب پایم را برداشتم و زیرش نامه ی دیگر را دیدم ... دوباره نامه را باز کردم ..

لطفا سراون میز بشین و چشماتو ببند و تا سه بشمر!

اینبار باصدای بلندی خندیدم ... خودم را به سمت میز رساندم و نشستم روی میز و چشماموبستم .. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به شمردن

یک

دو

سه



چشمامو باز کردم و درمقابلم احسان را دیدم که با روبه رویم سرمیز نشسته بود و بالبخند به من نگاه می کرد .. چشمانم از تعجب گشاد شد .. یعنی تمام این کارا رو احسان انجام داده بود؟!.. چی میخواست بگه!

_احسان، این مسخره بازی ها چیه!؟

احسان مسخره بازی نیست بهار...بالاخره تصمیم گرفتم اعتراف کنم...میخوام همه ی حقیقت را بگم!

کنجکاوانه نگاهش کردم و آب دهانم را باصدا قورت دادم

_چه حقیقتی!؟..

احسان دستانشو دراز کرد و بر روی دست من که روی میز بود گذاشت و فشار اطمئنان بخشی به دستام وارد کرد...

احسان بهار من تمام این کارارو انجام دادم که تابعت همه چیزو بگم .. دیدم الان بهترین موقعیته ، کسی خونه نیست و درضمن توهم تنها پیشمی

شکاک حرفش را قطع کردم

_زودباش بگو چی میخوای بگی!

و درادامه به چهره ی احسان خیره شدم، از ترس و اضطرات دستانش می لرزید و رنگش پریده بود ، هوا انقدرهم گرم نبود اما احسان از روی استرس گرمش شده بود و حسابی عرق کرده بود..دکمه ی یقه پیرهنش را باز کرد و نفس عمیقی کشید...به چهره ی پرسوال و کنجکاو من خیره شد و با لحن آرومی گفت :



احسان بهار من .. من ، میخوام درباره ی یه موضوعی باهات صحبت کنم ، میدونم الان زمان درستی برای این حرفا نیست و باید درحضور پدر و مادرت راجب این موضوع مهم صحبت کنم .. اما تصمیم گرفتم قبلش نظرخودت را بدونم ...

به حلقه ای که از گلدان برداشته بودم و دستم کرده بودم اشاره کرد و حرفش را ادامه داد :
احسان بهار این حلقه همون حلقیه ای هستش که چهارسال پیش جهت خاستگاری ازت خریدم .. یادمه وقتی بحث ازدواج را کشیدم وسط عصبی شدی و گفتم نه میخوای عاشق بشی نه کسی عاشقت بشه! خیلی سعی کردم فراموشت کنم بهار .. اما نتونستم .. من واقعا با تمام وجودم دوست دارم .. و الانم خوشحالم که این حلقه رو توی دستت میبینم...میخوام خواسته ام را یکباردیگه بیان کنم ..بامن ازدواج می کنی؟! ...

دیگر نتوانستم دربرابر این همه هیجان و غافلگیری طاقت بیاورم .. انگاریک پارچ آب یخ روی سرم خالی کرده اند ، دستانم به لرزش افتاده بود ..

احسان که از عکس العمل من تعجب کرده بود با لحنی عجیب گفت :

احسان خب...خب...الآن نمیخواد جواب بدی ... من تا فردا صبح بهت وقت میدم ... فردا ساعت ۹ بیا لب دریا و اونجا جوابت را بگو...بهت قول میدم اگه منفی باشه برای همیشه از زندگیت برم بیرون و دیگه هم هیچوقت برنگردم .. اصلا برای همیشه از ایران میرم!
لحظه به لحظه لرزش دستام بیشتر می شد .. باعجله و مضطرب از سرمیزی که احسان آماده کرده بود بلند شدم و حلقه رو از دستم در آوردم و گذاشتمش روی میز و درحالی که به من مین افتاده بودم بریده بریده گفتم :

_من..من... نمیتونم احسان!



مسیرم را کج کردم و خواستم به سمت ویلا برگردم که صدای احسان بلندشد:

احسان باشه... اما یادت نره چی بهت گفتم من فردا از تو جواب میخوام .. ۹ صبح لب دریا

نزدیک ویلا منتظرتم!

صورتتم را نیم رخ بهش چرخوندم و سرم را به نشانه ی علامت تایید تکان دادم و سپس با عجله به راه افتادم...

وارد ویلا شدم .. ریحانه که انگار تازه از خواب بیدار شده بود باچشمانی پف دار درحالی که صورتش را می مالید متعجب به فلش های چسبیده شده بر روی زمین نگاه می کرد ... با دیدن من گفت :

ریحانه اینا دیگه چین بهار؟!!

اما من همانند آدم های کر انگار که اصلا صدایش را نشنیده بودم بدو بدو به طرف اتاقم رفتم و وارد شدم و رد را از پشت بستم .. قطرات اشک از چشمانم شروع به باریدن کرد .. نمیدونستم دلیل این اشکاچیه .. چرا این کارو کردم .. اون بهم گفت که دوستم داره .. خب منم دوستش دارم .. پس چه دلیلی برای پنهان شدن ازش هست... گریه ام به هق هق تبدیل شد...

کف دستامو روی صورتتم گذاشتم و سفت به صورتتم فشار وارد کردم تا صدای هق هق گریه ام را درمیان دستانم خفه کنم.

بدو بدو خودم را به طرف تختم رساندم و روی تخت ولو شدم ... شدت گریه ام چند برابر شد ...



چند ثانیه ای می شدش که همینطور بی دلیل گریه می کردم که صدای دلخراش در اتاقم بلندشد و توجه ام را به خودش جلب کرد .. چشمانم همه جا را تار می دید .. نمیتونستم بفهم کی وارد اتاق شده

که ناگهان صدای ریحانه بلندشد :

ریحانه بهار؟ این دیگه چه وضعیه ؟ احسان کجاست؟ تو داری گریه می کنی؟

به طرفم امد و لب تخت نشست و ترسان بهم نگاه کرد

با دیدن ریحانه همانند کودکی که پس از چندین سال مادرش را پیدا کرده باشد به آغوشش پناه بردم و شروع کردم به گریه کردن .. ریحانه با دستش کمرم را مالش داد و با دست دیگه اش سرم را گرفت و با لحن مهربانی گفت :

ریحانه هیس.. گریه نکن ... چی شده عزیزم... کی اذیتت کرده که داری این جورى بخاطرش گریه می کنی؟!..

درحالی که هق هق گریه ام بهم اجازه صحبت کردن را نمیداد بریده بریده گفتم :

_ریحان ... ریحان... احسان!

به اینجای حرفم که رسید ساکت شدم و دوباره شروع کردم به گریه کردن!

ریحانه منو از آغوشش درآورد و با ترس بهم خیره شد و اشکای روی چشمم را کنار زد و پرسید :

ریحانه احسان؟.. احسان چی شده؟!.. حالش بده؟!..

_نه... نه.. احسان حالش خوبه چیزی نیست

ریحانه نمیفهمم .. اگه احسان حالش خوبه پس تو چرا داری گریه می کنی



_ریحانه .. وقتی خواب بودی یکی دراتاقم را زد ، درو که باز کردم دیدم هیچکسی پشت در نیست .. بعدش یه نامه دیدم یکی ازم میخواست که برم توی باغ پشت ویلا ... منم رفتم ، احسان بود ... احسان .. احسان ازم درخواست ازدواج کرد!

ریحانه تقریبا جیغ کشید :چی؟!

سرمو به نشانه ی تایید تکان دادم

_آره .. درست شنیدی .. احسان ازم خواست تاباهش ازدواج کنم!

ریحانه که دهانش از تعجب باز مانده بود چند ثانیه ای همانطور نگاهم کرد و سپس یواش یواش لبخندی روی لبش نشست و بعد از کمی شروع کرد به خندیدن.. همانند دیوانه ها قاه قاه میخندید ...

باخنده ی ریحانه حسابی کفری شدم و سرش داد زدم :

_دیونه کجاش خنده دار بود؟!

ریحانه همچنان که میخندید

_ریحانه_وایی باورم نمیشه...دیدی بهت گفتم دوست داره؟!..خدایا چه زود...حالا بینم این گریه اش واسه چیه ؟

درحالی که بغض گلویم را فراگرفته بود گفتم :

_خوب منم یه جورایی دوستش دارم ریحانه..اما دلم نمیخواد برم و بهش ابراز علاقه کنم ..

اینطوری آتو میشه دستشو همش میخواد اذیتم کنه ..

_ریحانه_بهار تو نمیتونی بخاطر غرور و لجبازی زندگی خودت و احسان را خراب کنی. باید

همه چیز رابهش بگی ..بروپیشش..بهش بگو که توهم دوستش داری!



سرمو به اینطرف و اونطرف تکان دادم

_میتروسم ... احسان گفت فردا ساعت ۹ لب دریای نزدیک ویلا منتظرمه تاجواب خاستگاریشو

بگیره..گفت که اگه بهش جواب منفی بدم برای همیشه از زندگیم و ایران میره!

ریحانه خوب فکراتو بکن بهار ، ممکنه وقتی پشیمون بشی که خیلی دیرشده باشه...برو ،

نترس ..غرورت را زیرپا بگذار...برو و اعتراف به حس درونت کن!

شاید حق با ریحانه باشه ..باید برم ، دلیلی برای نرفتن نیست .. اون منو دوست داره .. منم

دوستش دارم .. پس نباید بذارم که غروردیوانگی ام همه چیز را تباه کنه و زندگی ام را

سربرد!

ریحانه از لب تخت بلند شد و روی پاهایش ایستاد و به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت :

ریحانه تا ساعت ۹هنوز ۱۲ساعت مونده...خوب فکراتو بکن دختر...تواین ۱۲ ساعت ممکنه

انتخابت سرنوشتت را تغییردهد..دقت کن

و به نبال حرفش به طرف در اتاق رفت و درب را باز کرد و توی چهارچوب درایستاد و دوباره

به سمت من برگشت :

ریحانه من تنهات میذارم تا راحت بتونی فکرکنی...خودتو درگیر چیزی نکن ، نگران هالم

نباش من الان میرم تا قبل از اینکه بقیه از راه برسن شیرین کاری های آقا احسان که برای

سورپیرایز کردن خانومی کردن را جمع کنم ...توفقط و فقط به انتخابت فکرکن!

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست

نمیدونستم باید چیکارکنم...گفت که دوستم داره..همه ی حرفای ریحانه درست بود..خوب

منم دوستش دارم ، پس دلیلی برای جدایی مون وجود نداره .. فردا باید برم .. می رم و هم



خودم و هم احسان را از این منجلاب عشق نجات میدم... فردا سرنوشتم را به کل عوض می

کنم

آروم سرم را روی بالشتم گذاشتم و موبایلم برای ساعت ۸:۳۰ کوک کردم .. باید زودترسم
سرقارمون و جوابم را به احسان بگم.



❖ فصل دوم_۲

صبح روز بعد با صدای جیک جیک پرنده هایی که روی درخت انار روبه روی پنجره ی اتاقم باهم دیگه دعوا می کردن از خواب بیدار شدم.. با خستگی کش و قوسی به کمرم وارد کردم و دوتا دستامو بلند کردم و همزمان خمیازه ای کشیدم... به پنجره ی اتاقم نگاه کردم .. خورشید طلوع کرده بود .. هول هول از روی تخت بلند شدم و ساعتو چک کردم .. ۹ بود! وایی پس چرا موبایلم زنگ نخورد؟! قرارم! .. احسان بهم گفت باید ساعت ۹ سرفرار باشم .. خیلی دیرم شد! تند تند لباسامو عوض کردم و شالمو سرم کردم و بدوبدو از خانه خارج شدم .. هول هول کفشامو پام کردم .. کفشای احسان توی جاکفشی نبود! پس رفته! سریع از ویلا خارج شدم و مسیر جاده را بدو بدو دویدم ، سعی داشتیم با نهایت سرعت خودم را به دریا برسانم... باید جلوی احسان را می گرفتم ..

وارد دریا شدم .. پایم را روی شن و ماسه هایی که کف دریا ریخته بود گذاشتم ... روی ماسه ها نمی تونستم درست راه بروم و بدوم برای همین سلانه سلانه جلو می رفتم و اینور اونور را نگاه می کردم و با حرکت دادن مردمک چشمانم دنبال احسان می گشتم

خیلی دیر کردم .. احسان نبود... حتما رفته .. خراب کردی بهار!.. همه چیز را خراب کردم ...

با ناراحتی روی شن های دریا ولو شدم و سرمو با تاسف پایین انداختم ... صدای مرغ های دریایی که دور دریا دایره ای زده بودن و دور دایره می چرخیدن به گوشم خورد ... قطرات اشک از گوشه ی چشمانم یکی یکی لیز می خوردن و روی گونه هایم جاباز می کردن ..



خنکی نسیم دریا باچهره ام برخورد می کرد و چهره ام را نوازش میداد.. انگار دنیا برایم متوقف شده بود و زمان نمی گذشت ... گریه ام اوج گرفت که ناگهان سنگینی دستی را بر روی شونه ام احساس کردم ... هراسان به پشت سرم نگاه کردم و در مقابلم احسان را دیدم که با چهره ای خندان به من نگاه می کرد ... اشکامو کنار زدم و روی پاهایم ایستادم و نگاهش کردم

احسان خیلی دیرکردی بهار..دیگه ناامید شده بودم و داشتم می رفتم!

بدون اینکه جوابشو بدم درحالی که سعی داشتم گریه ام را کنترل کنم فقط نگاهش کردم...احسان باخنده به طرفم آمد و صورتمو در دستان مردونه اش گرفت و سرم را به سمت بالا آورد

احسان نگاهش کن!..داری واسه ی من گریه می کنی؟!..

با غرور دستشو پس زدم و خودمو ازش جدا کردم ..

_اره واسه تو گریه می کردم ، اما نه اینکه دوست داشته باشما!چون دیدم الان اگه نیام پیشت میری یه بلا ملایی سرخودت میاری خونت میمونه رودستم!..دلم واسه ات سوخت...پیش خودم گفتم حیفه یه جوانی توسن تو خود کشی کنه!

احسان بلندخندید

احسان توکه راست میگی!

روموازش برگردوندم .. احسان ادامه داد :

احسان خوب حالا که امدی جوابت را بگو؟!با من ازدواج می کنی؟!..

به چشمش نگاه کردم .. دوست داشتم بگم نه .. هرچی سعی داشتم بازهم نمیتونستم به احسان ابرازعلاقه کنم ..لعنت به این غرورت بهار،ولی باید حداقل همین یکبارم که شده



غرورم را زیرپا بگذارم و اجازه بدم قلبم جای من تصمیم بگیره! آب دهانم را قورت دادم و چندثانیه همینطور به چشماش نگاه کردم و سپس باصدای لرزان از خجالت گفتم :

_بله!

احسان که انگار دنیارو دو دستی تقدیمش کرده باشند .. باخنده منو بغل کرد و بالا برد و دور خودش چرخوند و با فریاد گفت :

احسان عاشقتم گوسفندمن!

همچنان که میخندیدم .. بریده بریده گفتم :

_گوسفند خودتی، منو بذار زمین تا هرچی از دیروز تاحالا خوردم و بالا نیوردم روت!

احسان باخنده منو روی زمین گذاشت و دوباره بغلم کرد و درگوشم زمزمه وار گفت :

احسان دیگه از دستت نمیدم خانومم...تودیگه این روز به بعد خانوم خودمی!

از خجالت رنگم همانند لبو قرمز شد و تابناگوش سرخ شدم، خودم را ازش جدا کردم و سرمستانه گفتم :

_فراموش نکن که من فقط بهت اجازه دادم بیای خاستگاریم .. جواب نهایی را باید از پدر و مادرم بگیری..

احسان درحالی که از خوشحالی میخندید: اونم به وقتش .. خیالت راحت رضایت باباتم می گیرم!

_او او انقدر خیالبافی نکن! بابا مامانم دخترشون را که از سر راه نیوردن بدن به یه منگلی مثل تو .. منوکه میبنی عاشقم .. نمی فهمم!

احسان با خنده بغلم کرد :



احسان اگه بابا مامانت مخالفت کنن .. می دوزدمت!

و هردو با خنده از دریا خارج شدیم و به سمت ویلا برگشتیم .. نم نم بارون شروع به باریدن کرد و هوایی عاشقانه و دو نفره رو برای من و احسان فراهم کرد.

به همراه احسان در مسیر جاده ای کنار ویلا در زیر نم نم بارون دست بر دست همدیگه قدم می زدیم و مسیر را طی می کردیم... دستانم را زیر بغلم بردم و چندبار بالا و پایشون کردم ... با اینکه تابستان بود اما زیر این نم نم بارونی که خیس شده بودم داشتم احساس سرما می کردم ، متوجه نگاه سنگین احسان روی خودم شدم .. به سمتش برگشتم

_آدم ندیدی؟!...

احسان درحالی که تو شوک حرف من قرار گرفته بود نیشخندی زد و جلیقه ای که تنش کرده بود را از تنش درآورد و روی شانه های من انداخت. حسابی تعجب کردم

_تو خودت سردت میشه!

احسان تو گرم باش منم گرم

زیرچشمی نگاهش کردم و به راهنمان ادامه دادیم ... چندمتری جلوتر درگوشه ی جاده پیرمردی که پشمک می فروخت توجه هردوی ما را به خودش جلب کرد.

احسان پشمک میخوری بهار؟

خندیدم و با غرور گفتم : بزرگترینش را میخوام

احسان با تعجب درحالی که پوزخند مسخره ای برب داشت به طرف آن پیرمرد رفت و پشمک بزرگی ازش خرید و به سمت من بازگشت.. پشمکم را از دستش گرفتم و درحالی که



با اشتیاق به پشمک صورتی رنگ که دور نی بزرگی پیچیده شده بود نگاه می کردم ، خندیدم

و گفتم : اووووم .. دستت در نکنه !

چرا واسه ی خودت نخردی؟!

وهمزمان با دستم تکه ای از گوشه پشمک را کندم و داخل دهانم گذاشتم.

احسان درحالی که با لذت به من خیره شده بود موزیانه خندید و به طرف جاده هدایتم کرد ،

باهم به مسیرمان ادامه دادیم

احسان خوب تو بهم میدی!

با شیطنت خندیدم و رومو ازش گرفتم

_تا ببینم چی میشه!

احسان که حسابی از حرفم تعجب کرده بود بلند و مستانه خندید

احسان یعنی نمیخوای به من پشمک بدی؟!_

بدون معطلی

_نه!

به دنبال حرفم تکه ی دیگری از پشمک را داخل دهانم گذاشتم و برای اینکه دل احسان

سوزونده باشم با لذت گفتم :

_اووووووووم...چه خوشمزه است!

احسان دهانش را باز کرد و به سمت پشمک توی دستم نیم خیز شد، اما من سریع پشمک را

پشتم قایم کردم و با پرویی گفتم :

_برای خودمه ، اگه میخواستی برای خودت میخریدی!



این بار تکه ی بزرگی داخل دهانم گذاشتم

احسان سرش را به چپ و راست تگون داد و نیشخندی زد و دیگر چیزی نگفت. نزدیک ویلا جنگلی سرسبز بود... با پیشنهاد احسان مسیرمان را کج کردیم و به سمت جنگل رفتیم. شیب جنگل زیاد بود و اسه همینم نیتونستم درست راه بروم و احسان کمکم می کرد تا نیفتیم. به نقطه ای از جنگل رسیدیم که شیب زمین صاف شد و یک آلاچیق چوبی زیبا در آنجا بود. وارد آلاچیق شدیم که ناگهان در همان لحظه صدای دلخراش رعد و برق در آسمان بلند شد و گوشمان را کر کرد و شدت بارش باران چند برابر شد... صدای قطره های درشت باران که به سقف چوبی آلاچیق می خوردن و چک چک صدا می کردن توجه من و احسان را به خودش جلب کرد...

در حالی که با عشوه و لذت خاصی مشغول خوردن پشمکم بودم به صحنه زیبای جنگل بارانی نگاه می کردم. کمی نکشید که صدای خنده احسان بلند شد

احسان خوب تو که از اون پشمکت ندادی من بخورم، حداقل تند تند بخورش که دلم نخواد (خندید) نترس اگه تموم شه بازم واسه ات میخرم گدا!
با قیافه ی حق به جانبی روبه احسان برگشتم

_اولا که گدا خودتی! دوماً من برای اینکه بتونم طعم پشمک را خوب متوجه بشم آروم، آروم می خورم.. باید طوری مزه مزه اش کنی که اون طعم شیرین و خوب پشمک را زیر دندون هات احساس کنی.

احسان با لذت به چهره ی من نگاه می کرد و لبخند می زد، با دیدن لبخند روی لبش کلام از یادم رفت و متعجب بهش نگاه کردم.. احسان بالاخره زبون باز کرد و بالحن خاصی گفت:



احسان هیچ طعمی در دنیا شیرین تر از طعم لبای تو نیست ، لب عسلی!...

انگار که یک پارچ آب یخ روی سرم خالی کرده باشند با چشمانی از تعجب گشاد شده به احسان خیره شدم و آب دهانم را با صدا قورت دادم و برای یافتن جمله ی مناسبی کمی فکر کردم و سپس با عصبانیت پشمک در دستم را به زمین کوبیدم و گفتم :

_اه...اه...اصلا هم خوب نبود...خیلی زیادی شیرین بود، دلم را زد! من فقط واسه ی اینکه تو ناراحت نشی و اصراف نباشه داشتم اون اشغالی که تو واسه ام خریده بودی را می خوردم...والا اونو جلوی گربه بندازی باهات قهرمی کنه !

احسان که از حرفای من حسابی تعجب کرده بود خندید و چندین قدم به سمتم امدم . بطوری که فاصله ی صورتامون کمتر از چند سانتی متر بود. قدش ازم بلندتر بود برای همین برای اینکه بتوانم خوب نگاهش کنم و هم قدش باشم روی نوک انگشتان پاهایم ایستادم. احسان مچ هر دو دستامو در دست گرفت و فشرد. سپس نیم خیز شد روی صورتم و از لابه لای دندان های به هم ساییده اش گفت :

احسان شیرینی لب های تو در دنیا هرچقدرم شیرین باشن بازم دل من را نمی زنن، جای تو همیشه در قلبم هستش (با دستش به قلبش اشاره کرد) هرچقدرم که از دستت ناراحت باشم و نخوامت اینو بدون که همیشه کنارم میمونی و مثل اون تیکه پشمک نمی اندازمت دور!

باشنیدن حرفای احسان لحظه به لحظه سرخ تر می شدم...با کمی مکث خودمو ازش دور کردم و مچ دستای ضریفم را از حصار دستانش کشیدم بیرون.

_منگل!



احسان منگل خودتی!

از حاضر جوابی اش به خنده افتادم ، احسان هم از خنده ی من خندید

احسان بیا یادم تورا فراموش بازی کنیم .

باسرم حرفش را تایید کردم

_سرچی؟

احسان سرش را کج کرد و یکی از چشمانش را بست و شکاک گفت:

احسان تو چی میگی !؟

کمی فکر کردم

_اووووم..اگه من بردم باید جلوی همه بهم سواری بدی الاغ خان!

احسان بلند و مستانه خندید : قبوله !

بهش خیره شدم

_اگه تو بردی چی؟

احسان با این حرف من چشمانش را ریز کرد و لبخند مسخره ای زد و با کمی مکث گفت :

احسان اگر من شرط را بردم باید منو بیوسی ، لب عسلی!

به دنبال حرفش شروع کرد به خندیدن . منکه دیگر کارد هم میخوردم خونم در نمی آمد با

مِن مِین گفتم :

_قبول نیست من بازی نمی کنم (و دوباره با یادآوری شرط خودم گفتم) اصلا چه فرقی می

کنه در هر صورت تو برنده نمیشی..قبوله!...

احسان خندید



_ خواهیم دید خانومی!

چپ ، چپ نگاهش کردم و با لحن کنایه آمیزی گفتم :

_ میمون!

_ احسان_ گاوا!

دوباره خنده ام گرفت اما سعی بر کنترل خودم داشتم .

از آلاچیق بیرون رفتم... باران همچنان در حال باریدن بود و با بارشش خاک های جنگل را به گل تبدیل کرده بود . پایم را روی گل های زیر آلاچیق گذاشتم که با همان قدم اول کفشم تا نصفه گلی شد . آه از نهادم بلندشد ، اما از روی اجبار به راهم ادامه دادم و درحالی که سعی داشتم آهسته آهسته با بغل پا راه بروم تا لیز نخورم از جنگل امدم بیرون و دوباره وارد جاده ی آسفالتی شدم ... به پشت سرم نگاهی کردم ، احسان هم همراه من از جنگل بیرون آمده بود .. ناگهان فکر شیطانی به سرم زد ، جلیقه احسان که همچنان تنم بود را از تنم در آوردم

و به سمت احسان گرفتم

_ بیا ، بپوش تا سرما نخوردی!

احسان خندید و جلیقه اش را از دستم گرفت و همزان گفت :

_ یادم!

بی اختیار جیغ بلندی کشیدم

_ خیلی بیشعوری!

همراه جیغ من صدای خنده احسان بلندشد . اخمام را درهم کشیدم و پشت به احسان کردم

و به سمت ویلا که چندین متر باهامون فاصله داشت به راه افتادم



وارد ویلا شدیم و بی سروصدا به سمت ماشین احسان رفتیم و یک جعبه دستمال کاغذی از ماشین برداشتیم و سپس دوباره به سمت شیرآبی که کنار درب ورودی ویلا در لابه لای درختان باغچه قرارداداشت رفتیم تا گل های خیسی که به پا و کفشمون چسبیده بود را بشوریم ...

اول احسان کفش و پایش را شست و من فقط نگاهش می کردم .

پس از کمی شست و شو با دستمال کاغذی پاهایش را خشک کرد و به سمت من برگشت
_نوبت شماست خانومی.

کفشام را درآوردم و پابه رهنه روی آسفالت داغ حیاط ویلا ایستادم . تنم مور مور می شد . سنگ ریزه هایی که کف حیاط بودن به پاهایم فرو می رفتن و اذیتم می کردن . امدم نیم خیزشم سمت شیرآب تا پاهایم را بشورم که احسان به زورمتوسل شد و مانعم شد ، با تمام قدرتی داشت مشغول ساییدن پاهایم شد. با عصبانیت سرش داد زدم :

_ولم کنم خودم بلدم پاهامو بشورم!

اما او گویا کر شده بود و بی توجه به من فقط با هردو دست تند تند پاهایم را می شست، از قلقلک به خنده افتادم و عصبانیت روی چهره ام خودم به خودم محو شد. با تمام وجود می خندیدم! من خیلی قلقلکی ام ! حالا نخند کی بخند..

صدای اعتراض احسان بلند شد :

_هیس! انقدر نخند ، الان همه بیدارمیشن.

اما من بی توجه بهش قاه قاه می خندیدم!



بالاخره کار شستن پاهایم تموم شد و خنده ی منم بند امد! احسان جعبه دستمال کاغذی را

از روی زمین برداشت و به سمت من گرفت

احسان بیا پاهاتو خشک کن!

شکاک بهش نگاه کردم و نیم خیز شدم روش و جعبه دستمال را از دستش گرفتم و همزمان

باخنده گفتم :

_یادم!

صدای اعتراض احسان گوشام را کر کرد

احسان اه... من فقط بخاطر اینکه تو ببازی حاضر شدم پاهاتو بشورم!

بلندخندیدم

_بازم که خیال بافی کردی... ببین کی بهت گفتم .. من این شرط را می برم.. تو نمیتونی من را

شکست بدی!

احسان با غرور روی پاهایش ایستاد و بادی به گلویش انداخت و گفت :

احسان حالا می بینی!

چند ثانیه به نفرت به چشمان هم خیره شدیم .. صدای نفس هاش کر کننده بود

زیرچشمی بهش نگاه کردم و از کنارش به سمت ویلا به راه افتادم

تا در را باز کردم صدای مامان بلندشد :

مامان تو معلومه کجایی دختر؟ مردم از نگرانی .. حداقل اون تلفنت را جواب بده! اصلا

نمیگی یه پدر مادری هم داری .. حداقل می یامدی یه خوش آمدی خسته نباشیدی بهمون

می گفتی!



خندیدم _ ببخشید رفته بودم لب دریا... موبایلم را بالا تو اتاق جا گذاشتم! راستی خیلی خوش
امدید

مامان نفشش را از روی آسودگی بیرون داد و با کمی مکث گفت :

_ مامان_ تنها رفته بودی !؟

امدم جوابشو بدم که در همان لحظه درخانه باز شد و احسان وارد شد .. مامان با دیدن احسان
از عصبانیت سرخ شد و چپ چپ بهم نگاه کرد .. الآن فکر بد راجبمون میکنن...
به مین افتادم ... بازم خواستم براشون توضیح بدم که اینبار صدای زن دایی ام بلند شد و
با لحن کنایه آمیزی گفت :

_ زن دایی_ اینطور که معلومه زیاد تنهای تنهام نبوده !

و به دنبال حرفش ریز ریز خندید

با این کار زن دایی ام عصبانیت مامانم چندبرابر شد .. بریده .. بریده .. گفتم :

_ ما.. ما.. اتفاقی همو لب دریا دیدیم ، از اونجا باهم آمدیم .. فقط سر راه رفتیم یه سر همین
جنگل کنار ویلا پیاده روی کردیم!

_ زن دایی_ اونوقت آدم ۲ ساعت تو جنگل کنار ویلا میره پیاده روی؟!..

الهی لالشی... با نفرت به چهره ی زن دایی ام خیره شدم

_ درعین پیاده روی مشغول صحبت بودیم ، متوجه گذر زمان نشدیم

دوباره زن دایی ام خندید و اینبار گفت :

_ زن دایی_ آخی عزیزم .. دوساعت پیاده روی ... خوب جنگل چند متر بود!



و باز هم صدای عصاب خورد کن خنده اش فضای خانه را پر کرد.. با عصبانیت رومو از اش گرفتم و با قدم هایی بلند به سمت پله ها رفتم و سه تا یکی از شون رفتم بالا.. وارد اتاقم شدم ... در اتاقم را بهم کوبیدم و تکیه دادم به در.. هنوز از بستن در خیلی نگذشته بود که صدای در بلند شد و همزمان در اتاق باز شد .. متعجب به فردی که داخل اتاق آمده بود نگاه کردم .. احسان بود... با عصبانیت بهش زل زدم و به تمسخر گفتم :

_بفرمایید تو!

احسان بی توجه به من هول هول در اتاق را بست و از پشت قفلش کرد تا کسی وارد نشود
ترسیدم

_یعنی چی این کارا چیه!؟

احسان هیس! میخوام باهات حرف بزنم بهار .. من امروز سر سفره میخوام تورو از بابا و مامانت خاستگاری کنم

_امدی از من اجازه بگیری!؟

احسان نه ادمم باهات هماهنگ کنم که خودتو آماده کنی تایه وقت از خوشحالی سخته نکنی!

با عصبانیت رومو از اش برگردوندم و زیر لب غریدم

_نچسب!

احسان نچسب شوهرته! .. و بلند خندید ، منم از حرفش به خنده افتادم.. احسان تک سرفه ای کرد و بالحن جدی گفت :

احسان بیا به امروزو اختلافمونو کنار بذاریم و جدی باشیم



خندیدم

_ خیلی خودتو تحویل می گیریا ، تو اصلا در حدی نیستی که من بخوام باهات اختلاف

داشته باشم!

_ احسان_ جدی گفتم بهار ..

بدون اینکه جوابشو بدم فقط نگاهش کردم .. احسان ادامه داد

_ احسان_ بعداز ناهار وقتی همه ساکت شدن خودم بحث رو می کشم وسط و همونجا جلوی

چشم همه ازت خاستگاری می کنم..

و به دنبال حرفش خندید .. ناخداگاه خنده بر روی لب منم نشست... احسان از اتاق خارج شد

و منم بعد از کمی لباسامو عوض کردم و به سمت هال رفتم ...همه سر میز غذا منتظر مامان

من نشسته بودن تابیايد و غذا را بکشد. به سمت میز رفتم و روی تنها صندلی خالی میز کنار

احسان نشستم .. مامان هم آمد و شروع کرد به کشیدن غذا .. استرس و اضطراب همه ی

وجودم را فرا گرفته بود و لحظه به لحظه هم داشت بیشتر می شد .. آب دهانم را با صدای

قورت دادم ، نمیدونسم عکس و العمل مامان و بابا از این موضوع چیه...میترسیدم...

بعد از خوردن غذایی که مامان درست کرده بود یک تشکر کوچک کردم و همونجا سر سفره

نشستم و به چشمای احسان که کنارم نشسته بود خیره شدم .. احسان نگاه سنگین من را

روی خودش احساس کرد و به سمتم برگشت ، رنگش پریده بود ، این بیشتر از من

ترسیده...بالاخره همه ساکت شدن و هیاهوی جمعیت خوابید .. سکوت کر کننده ای فضای

ویلارا پر کرده بود که بابا این سکوت را شکست و با گفتن : دستتون درد نکنه ، با دستمالی

دهانش را پاک کرد و از سر میز بلند شد ، اما در همان لحظه صدای احسان که گفت :



خواهش می کنم چند لحظه بنشینید میخوام راجب موضوعی مهم باهاتون صحبت کنم ، اورا حسابی متعجب کرد. بابا شکاک به احسان نگاه کرد و سپس سرچایش نشست و منتظر به چهره ی احسان خیره شد

احسان که از ترس و استرس رعشه بر اندامش افتاده بود نفسش را بیرون داد و چشماشو بست و زیر لب چیزی را زمزمه کرد و سپس با کمی مکث روبه همه بلند گفت :

احسان میخواستم راجب موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم...همانطور که میدونید طبق فرمان خدا و سنت پیامبر ازدواج واجب دینی است .. من امروز میخوام با اجازه پدر و مادر .. آقاجون و مامانجون (پدر بزرگ و مادر بزرگم) به سمت من برگشت و بهم نگاه کرد و سپس ادامه داد...بهار را ازتون خاستگاری کنم!

بابا که انگار یک پارچ پر آب روی سرش خالی کرده باشند متعجب با رنگی پریده به احسان خیره شد و با عصبانیت برای چند لحظه بهش نگاه کرد...نگاهش به تیزی تیغ بود ... حتی من هم از این طرز نگاه کردنش وحشت داشتم دیگر چه برسه به احسان...دستانم شروع به لرزیدن کرد و زبانم بند آمد ...

نه تنها بابا بلکه تمامی افرادی که سرمیز نشسته بودن با شنیدن خواسته ی احسان متعجب شدن .. بابا شروع به صحبت کردن کرد

بابا پسر من ، من تورو مثل نیمای خودم میدونم و همان اندازه ام بهت اعتماد دارم...میدونم که تو پسر خوبی هستی و میتونی بهار را خوشبخت کنی ، اما برای ازدواج نظر خود دخترم مهمه...اگه جواب بهار مثبت باشه ما هم با این وصلت مشکلی ندارم ...

وبه دنبال حرفش به من نگاه کرد



پاهایم سست شد و به من من افتادم ... نگاه همه ی افراد سرمیز به من بود ... به چهره ی نگران احسان که کنارم نشسته بود نگاه کردم و سپس به بابا ، و شروع کردم به حرف زدن :

_خوب، باباجون .. با اجازه ی شما ، مامان و آقاجون و مامانجون و تنها برادرم نیما، جواب منم مثبته!

صدای دست و سوت و مبارک باشه های پیایی خاله هایم فضای خانه را پرکرد .. احسان که انگار به خواسته اش رسیده باشد با لبخند مهربانی درحالی که از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید به من نگاه می کرد .. لپام گل انداخت و تا بناگوش سرخ شدم!

کم کم خنده بر لبان بابام نشست .. احسان باخوش حالی نیم خیز شدش روی میز و لیوانی را برداشت و توشو پر از نوشابه کرد و دوباره به سمت من برگشت و باحالت خاصی نوشابه را سمتم گرفت

احسان بفرمایید خانومی!

همه همچنان دست میزدن و صدابه صدا نمی رسید... خندیدم و نوشابه را از دستش گرفتم و بایک نفس تمامی محتویات داخلش را سرکشیدم .. احسان نیشخندی زد و سرشو به طرفم آورد و درگوشم زمزمه وار گفت :

احسان یادم تورا فراموش!

منکه دیگه کاردهم میخوردم خونم درنمی آمد سیخ سرجایم نشستم و لیوان نوشابه را ازخودم دور کردم و محکم کوبوندمش روی میز و باچشمانی از تعجب گشاد شده به احسان نگاه کردم .. احسان با لبخند مسخره ای که بر لب داشت به من خیره شده بود... زیر لب غریبم

:



_الاغ!

احسان لبخندش به خنده تبدیل شد و سرمستانه گفت :

احسان لب عسلی!

و به دنبال حرفش همچو دیوانه ها قاه قاه خندید .. با خنده اش شدت عصبانیتیم چند برابر شد .. دوتا دستامو مشت کردم و محکم فشارشون دادم... ناخن های انگشتم با قدرت به کف دستم فرو می رفتن و عصبانیتیم را تخلیه می کردن.

از سرمیز بلند شدیم و سفره رو جمع کردیم .. همه ازم سوالای عجیبی می پرسیدن.. چند وقته این تصمیم را گرفتید؟!.. آیا توهم از این موضوع خبرداشتی؟!.. چرا انقدر زود جوابشو دادی؟!.. چرا... چرا!!

دیگه داشتیم دیونه می شدم .. اما من هربار با جواب هایی سربالا بحث را عوض می کردم و حقیقت را ازشون پنهان می کردم ... ازحالا منو احسان رسماً نامزد بودیم .. پدربزرگم بایه عاقد صحبت کرده بود و برای هفته ی دیگه ازش وقت گرفته بود تا عقد بین من و احسان را بخواند... کی فکرشو می کرد... مجرد امدم سفره متاهل قراره برگردم!

زندگی عجیبه... مامان با بیشتر فامیلامون تو تهران تماس گرفته بود و به جشن عقدا که شمال در باغ ویلای خودمان برگزار می شد دعوتشان کرد.

قرار بود فردا به همراه احسان بریم و خریدای عقدمون را انجام دهم... یکی نیست بگه آخه این همه عجله واسه چیه .. خب بذارید وقتی برگشتیم تهران عقد می کنیم دیگه .. اما کو گوش شنوا... همه سعی داشتند هرچه سریعتر کارای عقدمونو انجام بدن و مرغشون یک پا داشت!



صبح روز بعد با صدای مامان از خواب بیدار شدم .. چشمانم بازم خواب میخواست... به زور لای یکی از چشمامو باز کردم و به مامان که روبه رویم ایستاده بود نگاه کردم و نالیدم :

_مامان لطفا بذار یکم دیگه بخوابم!

و به دنبال حرفم چشمامو بستم و با دستم پتومو کشیدم روی سرم تا نور خورشید که از پنجره ی اتاق زوم شده بود روم بهم نخوره... اما مامان تسلیم نشد و به زورمتوسل شد و منو از رختخواب بلند کرد... داشتم دیونه می شدم یعنی هیچ دردی سخت تر از این نیست که صبح زود از رختخوابت دلبکنی ، لامصب دردش از ۱۰۰ تا شکست عشقی نیمام سخت تر بود! خودمم از فکرم خنده ام گرفت .. کش و قوسی به بدنم دادم و جلوی آینه اتاقم ایستادم و تند تند موهای پخش و پلایم که سیخ رو هوا بود را شانه زدم و مرتبشون کردم ... دوباره حالت اصلیشو به دست آورد و لخت شد! وارد دستشویی شدم و چند مشت پر آب یخ به صورت پف دارم زدم و دوباره به اتاقم بازگشتم..

مامان همچنان همانند طلبکارا تو اتاق دست به سینه ایستاده بود و با عصبانیت چپ چپ نگاهم می کرد! آه بلندی کشیدم و به طرف کمد رفتم و لباسامو عوض کردم .. یک دست مانتوی سفید بایه شال سفید سرم کردم و موهای بلوندم را از جلوی شالم گذاشتم بیرون... زیاد اهل آرایش نبودم و فقط یکم برق لب و ریمل برایم کافی بود...

یه شلوار جین سفید از کمدم دراوردم که صدای اعتراض مامان بلند شد:

مامان این چه وضعیه بهار... مگه میخوای کفن بپوشی! خب یه شلوارلی پات کن.. دیگه

همش سفید یه جوریه !



به خنده افتادم و شلوراجینم را در همان حال که روی چوب لباسی منظم آویزان بود سرجایش گذاشتم و به جاش یه شلوارلی آبی جذب برداشتم که هیکلم را به خوبی توش نمایش میداد... با کفشای پاشنه دار سفیدم تنم کردم و جلوی آینه قدی اتاق ایستادم و هیکلم را برانداز کردم ... خیلی خوب بود ... دیگه آماده شده بودم، به همراه مامان از اتاق خارج شدیم و به سمت هال راه افتادیم ... همچنان که داشتم پله هارا یکی یکی و بادقت پایین می رفتم تا به این پاشنه کفش هایی که داشتم به زمین نخورم از پنجره ی بزرگی که کنار پله هابود چشمم به حیاط سرسبز ویلا و چهره ی منتظر و مضطرب احسان افتاد... هنوزم از دستش ناراحت بودم و از دیروز تا حالا باهاش قهرم و باهم هیچ حرفی نزدیم... اون نامردی کرد .. من بایدم می بردم نه اون... پسره ی عقده ای!.. حالا که اون شرط را برده باید ببوسمش .. بخاطر همینم هست که سعی دارم باهاش حرف نزنم و وانمود کنم که قهرم تا ازم اون درخواست را نکنه... نمی دونم با شنیدن اون درخواست از احسان باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم.. هنوز ازش خجالت می کشم!... یه پیراهن سفید جذب تنش کرده بود که عضله های هیکلش را به خوبی در خودش نمایش میداد به همراه یه شلورامشکی و یه عینک دودی که جذابیتش را خیلی بیشتر می کرد... دروغ چرا خودمم عاشق ظاهرش شدم چه برسه به بقیه ی دخترا!!

از مامان و بقیه سر سری خدا حافظی کردم و در حالی که سعی داشتم لقمه ی بزرگی که مادر بزرگ برایم گرفته بود و تودهنم چیونده بود را قورت بدم از خانه خارج شدم... احسان با دیدن من به طرفم امد ...

_بدو بریم که کلی کار دارم!



احسان خندید

احسان شما سلام و صبح بخیر بلد نیستی!؟

سلام ، صبحتو بخیر. حالا اگه امکانش است راه بیفتم بریم تا مغازه ها نبستند!

احسان با لبخند مسخره ای که بر لب داشت دستشو جلوی سینه اش گرفت و از جلوی راهم

کنار رفت و به نشانه ی احترام در جانبم به رکوع رفت و همزان گفت:

احسان بفرماید

با عصبانیت پله هارو پایین رفتم و از جلوی احسان که همچنان با آن حالت مسخره ایستاده

بود رد شدم و زیر لب غریدم

_میمون!

هنوز ازش دور نشده بودم که صداش بلند شد

احسان گاوا!

بهت و حیرت به طرف احسان برگشتم و بهش نگاه کردم و سپس پس از کمی دوباره به راه

افتادم و به طرف ماشینش که گوشه ی حیاط ویلا پارک بود رفتم و دستگیره رو کشیدم .. اما

باز نشد!

دوباره امتحان کردم ... قفل بود!

احسان باخنده به طرفم آمد

احسان با ماشین نمی ریم خانومی.. تابستونه دیگه همه ملت ریختن تو شمال... تو ترافیک

می مونیم ..قراره بامترو بریم!



زیرچشمی بهش نگاه کردم و بدون هیچ حرفی به سمت درب ویلا رفتم و احسان با نیشخندی مسخره به دنبالم به راه افتاد..

روی صندلی مترو دست به سینه نشسته بودم و باعصبانیت به آدم های اطرافم نگاه می کردم ..بنابر بقیه ی روزها خیلی شلوغ نبود...به احسان که کنارم روی صندلی نشسته بود زیرچشمی نگاهی انداختم...هنوزهم از دستش عصبانی بودم، آخه یکی نیست بهم بگه لامصب مردم وقتی می رن خریدعقد همه از خوشحالی نمیدون چیکارکنن اونوقت تو مثل سگ شدی! تا این مدت هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشده بود که ناگهان احسان آهی کشید و از سرجایش بلند شد و به طرف پسرجوانی که اونور مترو گوشه ای ایستاده بود و پیراشکی می فروخت رفت...متعجب نگاهش کردم ...

کمی نکشید که بادوتا پیراشکی بزرگ و داغی که لای دستمالی پارچه ای سفید پیچیده شده بود به طرف من برگشت و کنارم نشست..بوی خوب پیراشکی هابه مشامم خورد و حسابی وسوسه ام کرد ..بویش دیوانه کننده بود

احسان باخنده یکی از پیراشکی هارو به سمتم گرفت و گفت:

_بفرمایید..صبحانه ام نخوردی حتما خیلی گشته!

باغرور و عصبانیت بهش نگاه کردم

_اگه میخواستم خودم میتونستم برم بخرم ، احتیاجی به دخالت جنابالی ام نبود!

احسان بلند خندید



_احسان_بله..میدونم که میتونستی بری بخری..اما دوست داشتم خودم واسه ات بخرم
بهار..خواهش می کنم قهر نکن ..

وبه دنبال حرفش یکی از پیراشکی را به سمتم گرفت و لبخندزد..محلش ندادم و روموازش
برگردوندم و در آخر زیر لب غریدم:
_گفتم نمیخوام!

احسن دوباره شروع کرد به حرف زدن :

احسان انقدر نازنکن لب عسلی! بدون تو از گلویم پایین نمیره!
زیرچشمی نگاهش کردم و بالحن تمسخرآمیزی اما خیلی جدی گفتم :
_جدا...خوب حالا که اینجوریه ، پس آب زیاد بخور روش!

و دوباره باعصبانیت رومو ازش برگردوندم و دست به سینه نشستم...صدای نیشخند احسان
گوشم را کر کرد...

احسان از سرجایش بلند شد و به طرف پسرک فقیری که گوشه ی مترو کنار درب خروجی
نشسته بود با لباسایی پاره و پوره و کثیف و کاسه ای گلی گدایی می کرد رفت...متعجب
نگاهش کردم ، میخواست چیکارکنه...احسان بالبخند مهربانی پیراشکی را که برای من خریده
بود رابه اون پسرک فقیر داد و پسرک هم باخوشحالی پیراشکی را ازدستان احسان گرفت و
ازش تشکر کرد...احسان دوباره به سمت من برگشت و اینبار بی سروصدا بدون اینکه حرفی
بزنه کنارم نشست و دیگر چیزی نگفت.

از مترو خارج شدیم و روبه روی پاساژ شیکی ایستادیم!



به آدمای اطرافمون نگاهی کردم .. تمامی دختر و پسرها دست بر دست هم خندان و خوشحال وارد پاساژ می شدن یا می آمدن بیرون...تنها منو احسان بودیم که بدون کوچکترین برخورد و لمس یکدیگر وارد پاساژ شدیم...

اول از همه رفتیم و وسایل سفره عقد را سفارش دادیم تا برامون تا هفته ی دیگه آماده کنن...فروشنده از توی لپ تابش کلی عکس بروز از قشنگترین سفره عقد ها نشونم داد تا من انتخاب کنم...اما من خیلی رواین چیزا حساس بودم...بالاخره بعد از کمی ایراد گرفتن و بالاپایین کردن عکس ها یه سفره عقد آبی نفتی قشنگ انتخاب کردم که روش از مروارید های سفید کوچک پر بود...احسان سلیقه ام راتحسین کرد و از فروشنده درخواست کرد تا هفته ی دیگه این سفره و تمامی وسایل مورد نیازش را برامون فراهم کند و در آخر شماره اش را هم به او داد تا وقتی آماده شد خبرش کنن...

از مغازه امدیم بیرون و وارد یک مغازه بسیار بزرگ و شیک شدیم تا لباس عروس هم بخرم... از در که رفتم تو چشمم برق زد و دهانم باز ماند...نمیدونستم که باید کدام لباس را انتخاب کنم .. یکی از یکی دیگه زیباتر بود و بیشتر توجه ام را به خودش جلب می کرد .. کاملاً گیج شده بودم!

یکم مسیر را طی کردیم تا در انتهای مغازه بافرشده ها مواجه شدیم که هر دو خانوم بودن... دختران نسبتاً ۲۱ . ۲۲ ساله بودن که بسیار جذاب و خوش اندام بودن ..یکیشون پوست سبزه و موهای مشکی داشت ..یکی دیگه ام سفید بود موهایش خرمایی رنگ بود...خیلی بی حجاب و آرایش کرده بودند ..اصلاً خوشم نیومد...دهاتی ها!



دختر با دیدن احسان از حالتشون خارج شدن و مثل آدمای ذوق زده لبخند زدن و به طرف ما که همیشه گفت به طرف احسان آمدند!

دخترای فروشنده سلام .. خیلی خوش آمدید میتونیم کمکتون کنیم؟!!

احسان که حسابی از عکس العمل دخترا تعجب کرده بود برای اینکه بهشون رونداده باشد اخم هایش را درهم کشید و من را به خودش چسبوند تا بهشون بفهمونه که من نامزدشم و سپس شروع کرد به حرف زدن

احسان بله .. ما هفته ی دیگه عقدمونه ... آمدیم لباس عروس ببنیم!

دختر با دیدن من نیششون بسته شد و بانفرت بهم نگاه کردن و نیشخند مسخره ای زدن!
دخترای فروشنده بله لطفا از این طرف!

به دنبال آن دو دختر به راه افتادیم...از این کار احسان خیلی خوشم آمد و ناخداگاه لبخند زدم ..خوب حالشونو گرفت..بیشعورا تایه پسر خوش تیپ می بینند نمی گن زن داره نداره ، همینطور مثل تورشیده ها میرن تورش کنن!!..آخرشم همین امسال ایناست که مثل دستمال کاغذی باهاشون رفتار میشه و بعدم همچون تفاله ای بی ارزش می ندازنشون دور!

جلوی میز فروشنده ها ایستادیم...دختر کلی عکس از مدل ها و لباس عروس های مختلف آوردن و نشونم دادن و یکی ، یکی شروع کردن به پرسیدن سوال های مسخره
_سایزتون چنده؟..چه مدلی می پسندید؟!...سفره عقدتون چه رنگیه؟!...دوست دارید لباستون ساده باشه؟!..خیلی شلوغ باشه یانه?!..

دیگه داشتم دیونه می شدم ..حتی مهلت پاسخ به سوالاروهم بهم نمیدادن!



اما باز هم جواب تک تک سوالاتشون را دادم... به اتاق پرو رفتم دوسه تا لباس پوشیدم .. اما یا تو تنم بد وایمیستاد یا بهم نمیومد.. دیگه نا امید شده بود... چهارمین و آخرین لباس را تنم کردم ... تو آینه به خودم نگاهی انداختم... اصلا از مدلش خوشم نیومد... خیلی قدیمی بود.. اووف لعنتی! کی این روزهای پر استرس میگذره و ماهم عقد می کنیم؟! دیگه دارم دیونه می شم .. با همان لباس عروسی که تنم بود از اتاق پرو رفتم بیرون تا نظر احسان روهم بدونم .. احسان با دیدن من چشمانش برقی زد و بالبخند بهم نگاه کرد .. باورم نمی شد حتی با این لباس زشتم انقدر به دلش نشست باشم!

دختر اریز ریز خندیدن و شروع کردن به ایراد گرفتن
_ خیلی بهتون نمیاد!

_ بله.. این یکی هم زیاد تو تنتون جالب نیست!

غمگین و ناراحت از رفتار دخترا سرم را پایین انداختم .. احسان اخم هایش را درهم کشید و چندین قدم به سمت دخترا رفت .. از فک درهم منقبض شده اش می شد فهمید که عصبانیه... دستش را مشت کرد و محکم روی میز دخترا کوبید و در لابه لای دندان های بهم ساییده اش غرید:

_ احسان_ این دیگه چه حرفیه .. خیلی هم قشنگه .. اون کسی که باید خوشش بیاد منم که خوشم میاد!

دختر که از ترس کم مونده بود قالب تهی کنند با تکان دادن سرشان حرف احسان را تایید کردن و برای بار دوم به من نگاه کردن... بی اختیار لبخندی بر لبانم نشست .. ایول احسان ، امروز چه جیگری شدی تو!



دوباره احسان شروع کرد به حرف زدن

احسان مدل های دیگه تونم بیارید ببینیم!

دختر فروشنده با همان صدای ترسانش بریده بریده و بالحن آرومی گفت :

دختر متاسفانه تمامی برندهای معروفمون را برای خانوم آوردیم و هیچکدام را

نپسندیدن.. بقیه ی لباسمون برای افراد عادیه و فکر نکنم مورد پسند شما قرار بگیره!

هنوز حرفش تموم نشده بود که اون یکی دختر گفت :

_راستی سارا اون لباس عروسی که از ترکیه برامون آمده بود چی... اون خیلی شیک و قشنگه

.. به نظرت بهشون میخوره؟!!

کنجکاوانه چشمامو گرد کردم و به طرفشون رفتم.

سارا نه افسانه جون اون لباس تک سایزه به هر کسی نمیخوره ، اون مخصوص مدلا دوخته

شده!

احسان پرید میون بحثشون

احسان لطفا همون لباسی که ایشون گفتند را واسه مون بیارید پرو کنیم!

سارا با تعجب گفت :

سارا نه جناب اون لباس به خانوم شما نمیخوره .. اجازه بدید کارای دیگه مون رو نشونتون

بدیم!

احسان حرفش را تکرار کرد

احسان عرض کردم همون لباس رو بیارید .. شما نگران نباش من مطمئنم که اون لباس به

خانوم بنده اندازه است!



دختر و فروشنده شانه هایش را بالا انداخت و به من نگاهی کرد و شکاک به طرف انبار مغازه رفت پس از کمی با کاور شیک و بزرگی که بردست داشت بازگشت.. زیپ کاور را با صدای دلخراشی کشید پایین و لباس را از کاور بیرون آورد... بادیدن لباس دهانم از تعجب باز ماند.. همونی بود که میخواستم... لباس تمام کش بود و اندام آدم را خیلی خوشتیپ و خوب نمایش میداد... دنباله دار بود و فکر کنم دنباله اش به حدود یک متر می رسید ... بسیار بسیار ساده و شیک بود و از سینه به بالاش هم لخت بود... یه تور بلند به همراه یک تاج براق و پرنگین زیبا هم روش بود... همانند بچه هایی که جایزه گرفته باشند با اشتیاق به طرف میز فروشنده دویدم و لباس را از روش برداشتم

_من همینو میخوام!

منتظر جوابی نشدم و بدو بدو به طرف اتاق پرو رفتم و مشغول پرو کردن این یکی لباس شدم .. میتونستم صدای ریز ریز خنده های تمسخر آمیز آن دودختر را حتی از این فاصله ی دور بشنوم.

لباس را تنم کردم و توی آینه ی قدی که تو اتاق بود به خودم نگاهی انداختم .. انگار که تو تن خودم دوخته بودن... نه تنگ بود و نه گشاد .. قشنگ جذب اندامم بود و تنم را اذیت نمی کرد... الهی قربون خودم برم یعنی هیکلم مثل هیکل مدلاست که لباس اندازه؟! از تو آینه برای خودم بوسه ای فرستادم و چشمکی زدم و باخنده از اتاق بیرون رفتم .. احسان اینبار که منو تو این لباس محشر دید .. روی پاهایش ایستاد و غرق بر تماشا کردن من شد .. خودم رو گرفتم و با غرور چندین قدم راه رفتم و از اتاق پرو کمی فاصله گرفتم و سپس جلوی همه چرخی زدم



چطوره؟!

احسان همچنان در شوک و محو زیبایی من بود و اصلا متوجه ام نشد اما اون دودختر با نفرت و حسادت بهم نگاه کردن و چون نمیدونستن باید چی بگن فقط لبخند زدن! از اونجایی که احسان تو گلوшон گیر کرده و چشمشون او را گرفته بود و احسان به راحتی ضایع شون کرد و باهاشون بد رفتاری کرد ناراحت بودن و حالا بادیدن این همه محبت احسان نسبت به من حسادتشون جلب می شد!

بالاخره احسان به حرف امد : معرکه شدی دختر...همینو بردار!

از تعریف احسان نسبت به خودم خوشم امد و لبخندی زدم و تابناگوش از خجالتم سرخ شدم.

دوباره به اتاق پرو رفتم و لباسمو عوض کردم ..اما اینبار به جای لباس عروس لباس خودم را پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون .. لباسی که انتخاب کرده بودم را به فروشنده دادم تا در کاور مخصوصش بذاره و بهم بده .. دخترا همچنان حسادت می کردن .. به خوبی می شد اینو از چهره شون فهمید.

احسان پول لباس را حساب کرد و سپس لباس را برداشت و بایه تشکر کوچک خداحافظی کردیم و از مغازه و سپس پاساژ امیدیم بیرون..برعکس رفته که عصبانی بودم اینبار بسیار بسیار خوشحال درحالی که دستم را دور دست راست احسان حلقه کرده بودم پله های پاساژ تا جایی که ماشینای زد رنگ تاکسی پارک بودن به همراه احسان طی کردیم...

وارد ویلاشدم ..پشت سرمم احسان امد تو



همه به طرفمون آمدن و با لبخند سلام کردن و شروع کردن به چک کردن وسایلی که خریده

بودیم... خندیدم

مامان وَاَااا..بهار سفره عقد نگرفتید؟!

_چرا مامانجون سفارش دادیم تاهفته دیگه آماده میکنن..احسان شمارشو داده آماده شد

خبرش می کنن!

مامان آها..خوب اون دیگه چیه دستت؟!

منظورش کاور لباسم بود..آب دهانم را قورت دادم و دوباره لبخند زدم و با ذوق گرفتم

_لباس عروس!

نیلوفر و نسترن و ریحانه بی اختیار جیغ بلندی کشیدن و هرسه همزمان گفتند :

_وایی...ببینم ..ببینم ..ببینم!

کاور لباس را پشتم پنهان کردم :

_نمیشه .. تا شب عقد کسی نباید لباسم را ببینه

صدای اعتراض همه بلد شد :اه بهاررررر...

خندیم و با گفتن : همینه که هست ..بدو بدو باخنده پله هارا بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ..

هنوز دراتاق را نبسته بودم که یکی درو نگهداشت .. متعجب به فردی که بیرون در بود نگاه

کردم و احسان را دیدم که سعی داشت به زور بیاد داخل و موفقم شد ..

_چته دیونه؟!

احسان بی توجه به من در اتاق را بست و از پشت قفلش کرد و دوباره به سمت من

برگشت..خیلی ترسیدم ، چرا درو قفل کرد، مگه میخواست چیکارکنه! به طرفم آمد و کاور



لباسمو از دستم گرفت و پرتش کرد روی تخت و سپس بایه اشاره تن ضریف من را گرفت و کوبیدش به در اتاق و خودشم بهم نزدیک شد .. به در چسبیده بود و نمیتونستم تکون بخورم .. یعنی احسان این اجازه رو بهم نمیداد...مچ هر دو دستامو گرفت و فشرد و آرام بردشون بالای سرم .. حرارت نفس هاش که باصورتم برخورد می کردن تنم را مور مور می کرد .. باعصابانیت غریدم

_چته دیونه .. اینکارا چیه که میکنی؟!...

احسان درحالی که بالذت به من نگاه می کرد خندید:

_احسان_هیچی، فقط میخوام جایزه ام را ازت بگیرم!

باچشمانی از تعجب گرد شده گفتم : جایزه؟!...یعنی چی!؟

احسان بلند و مستانه خندید و بدون اینکه جوابم را بده باسرعت لباسو به لب هایم چسبوند و محکم فشرد...حسابی تعجب کردم و چند دقیقه ای توی شوک موندم سپس هنگامی که به خودم امدم صورتمو تند تنداینور و اونور کردم که باعث می شد لبهاش از روی لبام سربخوره هی به این طرف و اون طرف پرت بشه .. مدام سرمو به چپ و راست تکون میدادم و لبان احسان روی تمامی صورتم لیز میخورد...احسان با عصابانیت سرمو بادستاش ثابت نگهداشت و سپس یکبار دیگر لباسو با تمامی قدرت به لبهایم فشرد...احساس کبودی بهم دست داد..

احسان همچنان که لبامو می بوسید و می مکید بریده بریده می گفت :

_احسان_اووووووم چه خوشمزه است ... لبات شیرین بهار...لبات عسلین!

دیگه نمیتونستم بیشتر از این طاقت بیارم آرنجم را روی صورتش گذاشتم و با تمام قدرت هلش دادم و سعی کردم خودم را از حصار تنگ دستانش رهاکنم ... اما اون یک میلی مترهم



از جایش تکان نخورد .. از خجالت دستانم می لرزید و بغض گلومو فرا گرفته بود... تمام قدرتی که در وجودم بود را در دستانم جمع کردم و سپس احسان را به عقب هل دادم .. دیگه نتونست تعادلش را حفظ کنه و به عقب پرت شد و لباس از لبام جدا شد .. انقدر سفت لبامو مکیده بود که احساس سوزش داشتم ... نگاهش کردم ... احسان باخنده به طرفم آمد و از جلوی درکنارم زد و سپس دراتاق را باز کرد و دوباره به سمتم برگشت و درگوشم زمزمه وار گفت :

احسان من جایزه ام را گرفتم .. حالا دیگه میخوام برم .. توام بهتره زودی لباساتو عوض کنی و بیای پایین .. زشته ، همه پایین منتظرمن و تواندا!
و سپس باخنده از اتاق خارج شد ... دستامو با عصبانیت مشت کردم و دندون هامو بهم ساییدم.

_لعنتی!

لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت هال رفتم که همه دورهم نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن ... هنوزهم از دست احسان عصبی بودم .. کارش اصلا درست نبود ... تازه آخرین پله رو پایین آمده بودم که صدای بابام بلندشد:

بابا بهار جان دخترم .. میشه بی زحمت برامون قهوه بیاری ، دوست داریم قهوه ی عروس خانوممون را بخوریم!

خندیدم

_چشم بابایی الان میارم!



به دنبال حرفم به سمت آشپزخونه رفتم و سینی بزرگی برداشتم و توش به تعداد افراد فنجان گذاشتم و سپس مشغول درست کردن قهوه شدم .. چند دقیقه کشید که قهوه ام آماده شد و داخل فنجان هارا پر از قهوه کردم..دستی به شالم کشیدمو روی سرم صافش کردم و نفسم را با صدا بیرون دادم و همزان سینی قهوه ها را برداشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.

اول از همه به بابا قهوه تعارف کردم .. بابا باگفتن دستت درد نکنه دخترم فنجان قهوه ای از میان بقیه ی فنجان ها جدا کرد و لبخند زد .. بعد از بابا، بابابزرگ و بعدشم دایی و شوهر خاله ام بیژن خان و به ترتیب به همه تعارف کردم ...

تقریبا به همه ی افراد قهوه هاشونو داده بودم و فقط دوتا لیوان در سینی باقیمانده بود ، یکیش برای خودم بود و دیگر برای احسان

به سمت احسان که روی کاناپه ی یکنفره ی گوشه ی سالن نشسته بود رفتم و جلوش نیم خیز شدم و بهش قهوه تعارف کردم ..از دستش خیلی عصبانی بود ، خودشم اینو خوب میدونست...همچنان که جلوش نیم خیز بودم سرم را به گوشه کج کرده بودم تا چشمم به چشمش نیفته ..

احسان نیشخندی زد و به طوری که کسی جز خودم صداشو نشوه گفت :

احسان برای من قهوه باشکر بیار...من قهوه ی تلخ نمیخورم

پریدم وسط حرفش و به تمسخر گفتم :

_بله میدونم ، شما شکر زیاد میخوری!



و ریز ریز خندیدم ، خودشم فهمید منظورم از شکر چی بود، احسان که تکیه داده بود به کانپه به طرف من نیم خیز شد ، به طوری که فاصله ی صورتامون کمتر از پنج سانتی متر بود و شروع کرد به صحبت کردن

احسان من کلا از چیزای شیرین و خوش طعم خوشم میاد...مثل طعم خوب لبان تو، لب عسلی!

و اینبار اون ریز ریز خندید..

با عصبانیت بهش نگاه کردم و نفسمو باصدا بیرون دادم و با نفرت به چشمان رنگیش خیره شدم.

به دور و برم نگاهی انداختم ، همه غرق صحبت بودن وهیچکس متوجه ی من نبود .. حالا بینم بعد از این کارم بازم میخندی یانه!..بایه اشاره سینی قهوه ی توی دستمو برعکس کردم به طوری که تمامی محتویات داخل آن دوفنجون بریزه روی احسان!

هردوتا لیوان قهوه بر روی شلورا احسان خالی شدن و بوی تلخشون بلند شد .. احسان که معلوم بود حسابی سوخته سریع روی پاهایش ایستاد و درحالی که تند تند و بی جهت خودش را فوت می کرد، با دستانش شلوارش را باد می زد تا اثر سوزش قهوه های داغ کم شود!

سریع با لحن نگرانی شروع کردم به گفتن :

_چی شد احسان؟!سوختی! خیلی داغ بود؟!..وایی هنوز خیلی میسوزه؟!..

و از اینجور چرندیات دیگه تا کسی نفهمه این کارم از قصد بوده و فکرکنن که همه چیز فقط یه اتفاق بود!



احسان درحالی که هنوز خودشو باد می زد بریده، بریده از درد می گفت :

احسان نه.. نه ..چیزی نیست..داره خوب میشه!

رومو کردم اونور و ریز ریز خندیدم..باحال تر از این نمی شد واقعا که قیافه اش تو اون لحظه دیدنی شده بود!

خاله سارا (مامان احسان یا به عبارتی مادرشوهرم، خخخ ببخشید بچه ها من تازگیا خیلی پروشدم!) با نگرانی به طرفمون امد و روبه احسان گفت :

چی شد احسان .. هنوز داره میسوزه؟!

احسان درحالی که از شدت درد و سوزش یکی از چشماشو بسته بود و به بالا و پایین می پرید ، با صدای گرفته ای گفت :

_یکم!

خاله سارا زودباش شلوارت رو دربیار احسان!

احسان متعجب فریاد زد:چی؟!_

خاله سارا در بیار، قهوه ها ریختن روشلوارت تا درش نیاری همینطور میسوزی..خجالت

نکش درش بیار ، میخوای من واسه ات درارم؟!_

و به دنبال حرفش به طرف احسان رفت و کمر بند شلوارش را باز کرد!..احسان خودش از عقب

کشید و باخجالت متعجب گفت :

احسان چی میگی مامان زشته!



و به دنبال حرفش نگاه کلی به آدمای اطرافش انداخت ... دیگر نتونستم خودمو کنترل کنم شروع کردم با صدای بلند خندیدن..حالا نخند کی بخند..همه از خنده ی من به خنده افتادن ، حتی خود خاله سارا

احسان که دیگه کارهم میخورد خونش درنمی آمد با عصبانیت به من نگاه کرد و چشم غره ای بهم رفت و سپس با گفتن : من میرم شلوارم را عوض کنم از جمع ما خارج شد و به طرف اتاقش رفت.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این طاقت بیاورم .. درحالی که گوشه لبمو گاز گرفته بودم تا جلوی خنده ام را بگیرم بدو وارد آشپزخونه شدم و هنگامی که متوجه شدم هیچکس در این اطراف نیست باخیال راحت شروع کردم به خندیدن

حالا نخند ، کی بخند...یه دل سیر خندیدم .. از شدت خنده اشک از گوشه ی چشمانم چکید و از دل در شدید با هردو دست دلم را گرفتم و فشار دادم...باحال تر از این نمی شد .. حقشه!..تا اون باشه که واسه بهار مزه نریزه..هرکی با من در افتاد ور افتاد!

...بعد از کمی خندیدن از آشپزخونه بیرون رفتم و دوباره به میان جمعیت خانوادگی برگشتم که درحال صحبت و گفت و گو بودن.

احسان هم شلوارش را عوض کرده بود و بازگشت بود...

مثل اینکه اون متوجه شده ریختن قهوه هاروش بانقشه از طرف من همراه بوده...کاملا از عمل کردش مشخص بود ...همش چپ چپ نگاهم می کرد و چشم غره بهم می رفت ..خاله سارا درحالی که آه می کشید مشغول تعریف خاطرات گذشته بود..



خاله سارا هی روزگار ، انگار همین دیروز بود که احسان را به دنیا آوردم .. عمرامون مثل برق و باد می گذرند، حالا قراره پسر هفت هفتگی دیگه دامادبشه..! اا...یعنی انقدر زود احسان بزرگ شد و من اصلا متوجه نشدم!

مامانم انگار که حس و حال خواهرش را به خوبی درک می کرد چشمانش را برهم گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد و همزمان آه از نهادش بلند شد و گفت:

_همینه دیگه سارا جون ، بچه ها بزرگ میشن و ماها پیر میشیم! نمیفهمن که ما چقدر زحمت و زجر کشیدیم تا به این سن رسیدن .. فکرمی کنن بچه داری کار خیلی راحتیه...خوب حقم دارند تاخودشون بچه دار نشن این چیزا رو نمی فهمن .. انشالا چند سال دیگه که خودشون طعم پدر و مادر شدن را بکشن ..اونوقت که میگن جوانی کجایی که یادت بخیر!

باشنیدن این حرف مامان از زور خجالت لپام گل انداخت و سرم را با شرم پایین انداختم...زیرچشمی به احسان نگاه کردم .. برعکس من اون خیلی پرو میخندید و با تکان دادن سرش حرف مامانم را تایید می کرد ..با این حرکتش حسابی متعجب شدم و زیرلب غریدم "بی حیا"!

خاله سارا هم انگار که گل از گلش شکفته باشد با خنده چندباری گفت : انشالا عزیزم..انشالا و به دنبال حرفش به طرف من امد و گفت : بهار .. تو بچگی های احسانم را دیدی؟! همزمان با حرفش موبایلش را به طرفم گرفت و عکس احسان که روی صفحه گوشی بود توجه ام را به خودش جلب کرد..تو این عکس تقریبا ۷_۸ سالش بیشتر نبود...خیلی چهره اش تغییر نکرده بود .. تو بچگیاش هم بسیار ظاهر شیک و باکلاسی داشت...نمیدونستم باید چی



بگم و فقط بایه لبخند به تصویرروی صفحه موبایل خیره شدم.. زیرچشمی به احسان نگاه کردم که کنجکاوانه به من و خاله سارا نگاه می کرد تابتونه بغمه مادرش کدوم عکس را داره بهم نشون میده ... نیشخندی زد و به شیطنت به خاله سارا خیره شدم و سپس دوباره به احسان و بعدشم به عکس و به تمسخر گفتم :

_ میگفتن نسل اینا خیلی وقت پیش منقرض شده که!

صدای خنده ی همه و جیغ خاله سارا بلند شد

_ خاله سارا_!!!!!!.. بهار اینطوری نگو ناراحت میشم، پسرم هزارماشالله مثل گل میمونه.. قربونش برم هزارتا خاطرخواه داره!

از حرف خاله سارا به خنده افتادم و سریعاً بدون حتی کوچکتین مکثی در جوابش گفتم :

_ اوهوم گل خرزره!

دوباره صدای خنده ی همه بلندشد و اینبار احسان گفت :

_ احسان_ بیخیال مامان، حوصله داری باین زلزله خانوم بحث میکنی؟! آخه این سلیقه نداره که!

باعصبانیت به سمت احسان برگشتم و باسرم حرفش را تایید کردم و به کنایه گفتم:

_ صد در صد ، الآن هرکسی بفهمه که من درخواست ازدواج تورو پذیرفتم به بی سلیقه ایم پی می بره!

دوباره قاه قاه خنده ی کرکننده همه بلند شد .. اینبار حتی خاله ساراهم میخندید.

احسان باچشمان از تعجب گشاد شده اش چند دقیقه ای بهم خیره شد و سپس نیشخندی زد و همزان سرش را به اینور و اونور تکان داد و روشو ازم گرفت.



با بی حوصلگی خودمو روی کانپه ای که روش نشسته بودم ولو کردم و آه بلندی کشیدم...دیگه داشتم کفری می شدم ..اوایل که امده بودیم شمال همه چیز خوب بود ..اما دیگه یواش یواش داشت حوصله ام سر می رفت.

ساعت نزدیکای ۹ شب بود ..بعد از خوردن شام به همراه بچه ها به طرف دریا که فاصله چندانی با ویلا نداشت به راه افتادیم .. دریا را تاریکی مطلق فرا گرفته بود و تنها نور آتیش عظیمی که ما برپا کرده بودیم باعث می شد چهره های همدیگه را واضح ببینیم! همه دور تا دور آتیش گرد نشسته بودیم و منتظر به ایمان نگاه می کردیم که قرار بود برایمان آهنگی را بخواند ..

ایمان گیتارش را از جلد مشکی اش خارج کرد و با تک سفره ای توجه ی همه ی مارا به خودش جلب کرد و هنگامی که همه ساکت شدن بالحن عجیبی گفت:

ایمان میخوام این آهنگ را تقدیم کنم به بهار و احسان عروس و داماد خوشبخت جمعمون وهمزمان صدای خنده ی همه شون بلندشد..ایمان شروع به زدن آهنگ کرد

اگه یه روز بری سفر، بریزه پیشم بی خبر

اسیر رویاها میشم، دوباره باز تنها میشم

به شب میگم پیشم بمونه ، به باد میگم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری، چرا میری تنهام میذاری...

اگه فراموشم کنی، ترک آغوشم کنی

پرنده ی دریا میشم، تو چنگ موج رها میشم



به دل میگم خاموش بمونه، میرم که هرکسی بدونه

میرم به سوی اون دیاری، که توش منو تنها نداری

اگه یه روزی نوم تو، توگوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد، که منو مبتلاکنه

به دل میگم کاریش نباشه، بذاره درد تو دواشه. بره توی تموم جونم

که باز برات آواز بخونم.. که باز برات آواز بخونم...

اگه بازم دلت میخواد، یاد یكدیگر باشیم

مثال ایوم قدیم، بشینیم و سحرپاشیم

باید دلت رنگی بگیره، دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دیاری که توش منو تنها نداری

اگه میخوای پیشم بمونی، بیاد تاباقی جوانی

بیاد تا پوست و استخون، نذار دلم تنها بمونه

بذار شبم رنگی بگیره ، دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دریای که توش منو تنها نداری

اگه یه روزی نوم تو، توگوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد، که منو مبتلاکنه

به دل میگم کاریش نباشه، بذاره درد تو دواشه. بره توی تموم جونم

که باز برات آواز بخونم.. که باز برات آواز بخونم... که باز برات آواز بخونم

صدای دست و سوت و جیغ همه بلند شد .. همه همزمان دست می زدن و میخوندن :



_دوباره .. دوباره ، یه بار فایده نداره!

خندیدم .. ایمان به تمسخر روی پاهایش ایستاد و با حالت عجیبی گفت : مزه اش همون یه باره!

و صدای اعتراض همه و خنده ی ایمان بلندشد.

روی پاهایم ایستادم و با خنده نگاه کلی به همه انداختم و از جمعشون خارج شدم و به طرف دریای عصبانی که سعی داشت شدت عصبانیتش را در موج های پیاپی و وحشی اش که به سنگ های جلوی دریا برخورد می کردن و صدای عظیمی تولید می کردن به ما ثابت کند رفتم.. آب پیش از حد جلو آمده بود.. صدای موج های دریا که به گوشم میخورد برایم همانند لالایی شیرین و دوست داشتنی بود .. چشمانم را بستم و خودم در نسیم خنکی که به چهره ام برخورد می کرد رها کردم.. حس خوبی داشت... روی یکی از سنگ های دریا ایستادم و به آب های زیرپایم نگاه می کردم .. آب دریا در هنگام موج زدن تا زیرسنگ ها هم می رسید... خیلی خطرناک بود .. ممکن است با این شدت سنگ را باخودش بشوره و ببره! امدم برگردم که یه آن یکی محکم از پشتم بغلم کرد و توی آغوشش همچون تختی خوابوندم .. یکی از دستاش زیر کمرم بود و با دیگر پاهامو نگهداشته بود! با ترس و وحشت دستانم را دور گردن فردی که بغلم کرده بود حلقه کردم و خودمو به سینه اش فشردم.

کمی کشید که احساس امنیت و رفع خطر کردم .. چشمامو بازور باز کردم و درمقابل دیدگاه ناباورانه ام احسان را دیدم که توی بغلش همچون نوزادی آرامیده بودم! خودمو از سینه اش دور کردم و باعصبانیت سرش دادزدم :

_بیشعور ترسونیدم!



احسان خندید و بدون اینکه جوابم را بدهد به طرف دریا به راه افتاد.. درحالی که من راهم بغل کرده بود پایش را توی آب یخ و شور دریا فروبرد.. دوباره باترس خودموبهش چسبوندم..انقدر دریا تاریک بود که تا یک متر جلوترت را به زور میتونستی ببینی! هراسان نالیدم :

_احسان دیونه شدی..زودباش منو برگردون به ساحل!

اما احسان بی توجه به من خندید و چندمتری جلوتر رفت .. تا جایی که آب دریا تا زانوهایش رسیده بود .. هر یک قدمی که جلوتر می رفت شدت ترس منم بیشتر و بیشتر می شد دیگر فریاد زدم :

_احمق مگه کری..بهت گفتم منو برگردون!

احسان بالاخره زبون باز کرد

احسان باشه .. اما قبلش باید ازم خواهش کنی! و شروع کرد به خندیدن

متعجب فریاد زدم: هرگز!

احسان سرشو چندباری بالا و پایین کرد

احسان باشه خواهش نکن...پس بهم بگو دوستم داری تابرت گردونم.. لب..عسلی..

و ریز ریز خندید...با عصبانیت دندان هامو بهم ساییدم..

_ندارم

احسان ولی من دوست دارم بهار...عاشقتم

_من حالم ازت بهم میخوره!

احسان بهار ، من دوست دارم!



باعصانیت غریدم : من ندارم!

احسان میدونم که داری و غرور دخترونه ات بهت اجازه نمیده اعتراف کنی اما نگران نباش

اون بامن .. تاسه می شمرم بهم میگی که دوستم داری و گرنه پرتت می کنم تو آب!

بهت و حیرت بهش نگاه کردم و بافریاد گفتم : چی!؟

احسان همین که شنیدی!

و دوباره شروع کرد به حرف زدن: بهار من دوست دارم، حالا تو بهم بگو که دوستم داری

بریده بریده گفتم : من.. دوست.. ندا..رم! حالا هم منو سریع برگردون تو ساحل نجسب!

احسان که از شدت عصانیت فکش منقبض شده بود امد خواسته اش را یکبار دیگر تکرار کند

که ناگهان در یک لحظه شن و ماسه های زیرپای احسان با موج شدیدی که امد کنار رفتن و

زیرپاهایش خالی شد و هردو بافریاد درحالی که توی آغوش هم بودیم توی دریای خشن

افتادیم .. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و باتمام وجود فریاد زدم:

_دوست دارم احسان !

همین یک جمله برای شادی احسان کافی بود، احسان با شدت لباشو به لبام چسبوند و با

تمام قدرتش منو بوسید .. هردو درحالی که بر روی آب شور دریا شناور بودیم و با موج های

پی در پی اینور و اونور می شدیم بی توجه و بی خیال به محیط اطرافمون به بوسیدن

همدیگه مشغول بودیم و انگار که زمان برایمان متوقف شده بود!

خودمو ازش جدا کردم و توی چشماش خیره شدم و اینبار بدون غرور و خجالت زمزمه وار

درگوشش گفتم : دوست دارم!

و دوباره با خنده بوسیدم!



به کمک احسان به سمت ساحل به راه افتادیم

آب های دریا که به مانتو و لباسام نفوذ کرده بودن باعث سنگینی لباس هایم شده بودن و راه رفتن را برایم دشوار می کردند .. از دریا بیرون آمدیم و روی شن های لب ساحل ایستادیم.. تمام وجودم خیس شده بود، سریع نیم خیز شدم و کفشامو از پاهام درآوردم و آب های توشو خالی کردم و سپس پایه رهنه به راهم ادامه دادم.. تنم مور مور شد.. شن ها لابه لای انگشتان پای خیسم فرو می رفتند و اینور و انورش می چسبیدن و قلقلکم میدادن... حس بدی بود!

به سمت احسان برگشتم .. پاچه های شلوارش را تا زانو داده بود بالا و کفشاشو درآورده بود و دستش گرفته بود..

_ به خدا اگه سرما بخورم یکی میزنم تو صورتت!

به راهم ادامه دادم... صدای خنده ی احسان به گوشم خورد اما محلش نداشتم .. به سمت بقیه برگشتیم.. همه با دیدن ما متعجب و همزان گفتند :

_ این دیگه چه وضعیه؟!

بی توجه به سوالشون به سمت ریحانه و نیلوفر رفتم و کنارشون نشستم و چپ چپ احسانو نگاه کردم و باعصبانیت گفتم :

_ احسان آقا دلو زده بود به دریا



صدای خنده ی همه بلند شد نیما و به تمسخر گفت: خوب احسان هوس کرده بود بره تو دریا ، تو دیگه چرا باهاش رفتی؟! رفتی که مثلا مواظب عشقت باشی تا کوسه نخورتش؟! و به همراه حرفش ریز ریز خندید و صدای خنده بقیه ام بلند شد

حسابی جاخوردم و باعصبانیت به سمت احسان برگشتم که بالبخند رضایت بخشی همانجا ایستاده بود و منو نگاه می کرد...رومو ازش گرفتم و دوباره به نیما نگاه کردم

_بله ، رفتم که کوسه نخورتش ، اما نه اینکه بخوام مواظب احسان باشم...رفتم مواظب کوسه باشم تا با خوردن احسان مسموم نشه

اینبار صدای قاه قاه خنده کر کننده ی همه تو محیط کل دریا پیچید .. احسان به طرفم آمد و نشست کنارم و با لحنی که کسی غیر از خودم متوجه حرفش نشه زیر لب به تمسخر گفت :

احسان فعلا که شما خوردی مسموم نشدی! و ریز ریز خندید

با چشمان گشاد شده از تعجب و عصبانیت به سمتش برگشتم و توی چشمش خیره شدم .. دلم میخواست با مشت بزنم توی صورتش و اون دندان های سفید و یکدست و مرتبشو که لبان قرمزش همچون قابی دوش پیچیده بود را خورد کنم توی دهنش..پسره ی گسداخ!

سعی داشتم نفرت درونم را با چشمانم بهش ثابت کنم..چند ثانیه ای همانطور نگاهش کردم و سپس رومو ازش برگردوندم و پشت بهش نشستم.

بالاخره پس از نیم ساعت خنده و مسخره بازی رضایت بازگشت به ویلا را از بچه ها گرفتیم..احسان و نیما به کمک چند سطل آب دریا آتیش را خاموش کردن و سپس نگاه کلی



به جایی که نشسته بودیم انداختم و هنگامی که مطمئن شدیم چیزی را جا نگذاشتیم به سمت ویلا راه افتادیم..

وارد ویلا شدیم .. هنوزهم لباسام خیس بود و بدنم لحظه به لحظه بیشتر یخ می کرد .. میتونستم صدای بهم خوردن دندان های بالایی ام با دندان هایی پایینم را بشنوم.. دستانم بی اختیار می لرزید و پاهایم سست شده بود و گلوم درد می کرد .. فکر کنم سرماخوردم... از ته دل به احسان لعنت فرستادم.. "احمق"

یواش یواش درحالی که سعی داشتیم بر روی انگشتان پاهیمان راه برویم تا صدا تولید نکند وارد ویلا شدیم .. در با صدای دلخراشی باز شد...

تمامی چراغا خاموش بود و همه خواب بودن .. همه آهسته آهسته پله ها را با کمک نور موبایل هایمان بالا رفتیم و وارد اتاقمون شدیم...

اینجا دیگه آزاد بودیم .. چراغ اتاق را روشن کردم و سریع وارد دستشویی که تو اتاق بود شدم و یه دوش سر سری گرفتم تا شن های چسبیده شده به بدنم کنده شود... خودمو خشک کردم و لباسامو عوض کردم و از دستشویی امدم بیرون .. نیلوفر و نسترن و ریحانه بیدار روی تخت هایشان نشسته بودن و با دیدن من انگار که کار مهمی باهام داشته باشند هرسه همزمان گفتند : بدو بهار.. بدو بیا تعریف کن که داریم می میرم از کنجکاوی!

به خنده افتادم .. به طرف تختم رفتم و روش نشستم و باتعجب گفتم : چه خبرتونه بابا.. چیو تعریف کنم!

ریحانه تو و احسان اونوقت شب تو دریا رفته بودید واسه چی!؟

نیلوفر اصلا چرا تنهایی اونم تو اون تاریکی رفتید لب دریا!؟



نسترن زود بگو ببینم چه اتفاقی بینتون افتاد!

بلند خندیدم .. چه فضولایی بودند .. اما خوب منم بدم نمی یومد یکم سرکارشون بذارم و حسادتشون رو جلب کنم...یکم فکر کردم و داستانی را برای خودم سرهم کردم و سپس بالبخند شیطونی که بربل داشتم به اون سه که باچهره ی کنجکاووشون به دهان من خیره شده بودن نگاه کردم و با تک سرفه ای شروع کردم به حرف زدن :

_اوووم...راستش وقتی ایمان داشت گیتار میزد و آهنگ میخوند احسان همش با چشمش بهم علامت میداد و ازم میخواست که برم لب دریا..نمی دونستم چیکارم داشت اما به هرحال وقتی ایمان آهنگش تموم شد تویه فرصت مناسب از جمع خارج شدم و به سمت دریا رفتم که کمی بعدشم احسان امد!

خودمم از دروغ خودم خنده ام گرفته بود...اون سه تا که از تعجب چشمانشان گرد شده بود با جیغ گفتن : خوب .. خوب ..بعدش چی شد!

خندیدم

_بعدش امد کنارم ایستاد..نه من حرف زدم نه اون..پشتم بهش بود ، حتی برنگشتم توی صورتش نگاه کنم، چند ثانیه ای همینطور سپری شد که یهو متوجه شدم احسان دلش میخواد بغلم کنه و بوسه ی همین یکمی ازش فاصله گرفتم!

هنوزحرفم تموم نشده بود که نسترن گفت : اگه پشتت بهش بود از کجا فهمیدی میخواد بغلت کنه وبوست کنه!؟

اوه..اوه..عجب سوتی دادم! یکم منم کردم و سپس گفتم :

_خوب...خوب سایه اش رو روی زمین دیدم ...



نسترن با گفتن "آهان" ساکت شد و به ادامه داستان دروغی من گوش داد...

_چند قدمی به سمت دریا رفتم که احسان هم دنبالم آمد، تعجب کردم ، دوباره چند قدم دیگه جلو رفتم و بازم اون آمد ، انگار که دیگه نتونسته بود خودش را کنترل کنه از پشت به یک اشاره بغلم کرد و بوسیدم ..

ریحانه بوسیدت!؟

نسترن وایی از کجات!؟

نیلوفر توچی ، توام اونو بوسیدی یافقط اون!؟

_معلومه دیگه از لبام! نه من حتی بهش اجازه ام ندادم و خودمو ازش دور کردم..اما اون بیخیال نشد بازم خواست ببوستم که من بازور از بغلش بیرون امدم..بعدشم برگشتم پیش شماها دیگه، همین

نیلوفر وای... شما این همه وقت اونجا بودید ، همین؟

نستر شکاک پرسید

نسترن صبرکن ببینم.. شما که اگه اینطور باشه اصلا تو دریا هم نرفتید، پس چرا لباساتون خیس بود!؟

ای... این نکبت چه تیزه همه سوتیام را درعرض یک دقیقه گرفت .. دیگه نمیتونستم این یکی را درستش کنم واسه ی همین بریده بریده گفتم:

_میشه...میشه بقیه رو فردا براتون تعریف کنم..الآن خسته ام میخوام بخوابم!

هرسه متعجب نگاهم کردن و بدون اعتراض گفتند: آره .. آره .. شب بخیر و روی تختشون خوابیدن..



از توی کشوی عسلی کنار تختم بسته قرصی را درآوردم و یکیشو از توی جلد آلومینیومی مخصوصش خارج کردم و به کمک یک لیوان آب بلیعدم

همچنان گلوم درد می کرد .. فکر کنم باخوردن این قرص سرماخوردگی تا فردا صبح بهترشوم.

روی تختم دراز کشیدم و پتومو کشیدم روم ..چند دقیقه نگذشت که پلکام چند تن وزن گرفتن و سنگ شدن، دیگر کنترلشان دشوار بود ..چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم.

به سختی میتونستم چشمامو بازکنم...شدت گلو دردم چندبرابر شده بود هیچ ، عفونت و آب ریزش بینی هم داشتم...حتما سرما خوردم ، همشم تقصیر اون احسان خره!

درحالی که فین فین می کردم روی تختم نشستمو پاهامو توی خودم جمع کردم ..از شدت بی حالی قدرت راه رفتن نداشتم و نمی توانستم از روی تخت بلندشوم ..لعنتی..آه بلندی

کشیدم ، هنوز چند دقیقه نگذشته آب ریزش بینی وعطسه و سرفه های پیایم که از روی گلو دردم بود شروع شد!..به دور و برم نگاهی انداختم ، اون سه تا بیدار شده بودن و رفته بودن

پایین و من تو اتاق تنها بودم...هنوز تو این فکر بودم که در اتاق با صدای دلخراشی باز شد و مامان با قیافه ی حق به جانبی وارد اتاق شد

_مامان_بهار...پاشو دیگه دختر لنگ ظهره

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای عطسه ی بلندم مانع گفتن ادامه حرفش شد

_هَه.هَه.هَچی!

مامان متعجب به من نگاه کرد و با مکث گفت : سرماخوردی!؟



درحالی که هنوزهم فین و فون می کردم با صدای گرفته ام گفتم : فکرکنم!

مامان میخوای بریم دکتر؟!

_نه مامان جان نیازی نیست..دوتا قرص میخورم خوب میشم

مامان به طرفم امد و دستشو روی پیشنانی ام گذاشت و با استرس گفت :

_مامان_اوه..اوه.. تیم که داری!نمیشه بهار مگه الکیه...صبرکن الان احسان را صدا می کنم

بیاد ببرت دکتر!

امدم بگم نه که دیگه وقت نشد و مامان بدو بدو از اتاق بیرون رفت..اووووف همش تقصیر اون

احسان الاغه! نجسب!

مامان و احسان وارد اتاق شدن و مامان با نگرانی درحالی که با احسان حرف میزد به سمت

من امد و با انگشت اشاره اش من را که همانند موش مرده ای بر روی تخت بی حال و بی

جون افتاده بودم را نشون احسان داد

مامان اینهاش پسر..مثل اینکه سرما خورده .. عزیزم میتونی ببریش دکتر؟!

احسان درحالی که به چهارچوب دراتاق تکیه داده بود دست به سینه ایستاده بود و به من

نگاه می کرد وبا لحن مهربانی به مامان می گفت :

_احتیاجی نیست خاله جون...این فقط یه سرماخوردگی ساده است با یه امپول دگزامتازون

حالش خوب میشه

مامان آخه پسر ما که بلد نیستیم آمپول بزنییم ، باید بره دکتر!

هنوزحرف مامان تموم نشده بود که احسان سرمستانه گفت: من بدم!



با شنیدن این حرف احسان چشمام گشاد شد و کنجکاوانه به مامان نگاه کردم تا ببینم در جواب احسان چی میخواد بهش بگه..حتما مخافت می کنه

مامان واقعا؟! چه عالی پس نیما رو می فرستم بره آمپولشو بگیره تا شما بهش بزنی!
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و باهمان صدای گرفته ام فریاد زدم : چی؟! امکان نداره من نمیخوام!

اما هیچکس بهم توجه نکرد..

احسان نیازی نیست خاله ، مامانم از تهران یه سری دارو و آمپولای مهم را باخودش آورده تا اگه کسی خدایی نکرده بهشون نیاز پیدا کرد داشته باشیم..مسافرته دیگه ، آدم باید مجهز بره شهر غریب!

مامان با رضایت خندید و سرشو به نشانه ی علامت تایید درجانب احسان تکان داد

مامان درسته پسر..انشالا خیر ازجونیت ببینی ، برو بین مامانت دگزامتازون داره یانه احسان خندید و با گفتم : چشم ، زودی برمی گردم ، از اتاق خارج شد .. مامان به سمت من برگشت ، هنوزهم لبخند برلب داشت

با عصبانیت غریدم و درمیان سرفه هام بریده بریده گفتم :

_چیکار می کنی ، منو احسان هنوز باهم عقد نکردیم.. نامحرمه!

مامان اووووف بیخیال بهار .. خوب هفته ی دیگه قراره عقد کنید ، بعدشم میگن دکتر محرمه .. و ریز ریز خندید

_آخه اون الاغ گورش کجا بود کفنش کجا باشه ، حالا چون یه آمپول بلده بزنه شد دکتر؟!..والا اون بیشتر به رفتگرا میخوره تا دکتر!



مامان فعلا که همین آقای رفتگر قراره شوهرت بشه.. بعدشم چندوقته دیگه که تخصصشو گرفت و درسش تموم شد و همه عالم و آدم آقای دکتر صداش کردن اونوقته که حرفاتو پس می گیری خانوم خانوما

_کورشود هرآنکه نتواند ببینه! آخه چرا به دلت الکی صابون می زنی .. اون خر با تک ماده ام قبول نمیشه... دخترت حیف شد رفت مامان خانوم!

مامان خندید:

_نخیرم.. من از بابت احسان خیالم راحتہ... مطمئنم یه پزشک معروف و حرفه ای میشه... ببین کی بهت گفتم!

هنوز حرف مامان تموم نشده بود که احسان با آمپولی که بردست داشت وارد اتاق شد.. مامان باخوش حالی به سمتش برگشت

مامان پیدا کردی پسرم!؟

احسان درحالی که داشت سرنگ را از جلدش درمی آورد گفت :

احسان بله ، همانطور که گفتم مادر طبق عادت همیشه اش مجهز سفر کرده

مامان خندید و به طرف دراتاق رفت و گفت :

_خوب پس من میرم بیرون منتظر وایمیستم، کارتون تموم شد صدام کنید!

امدم مخالفت کنم و ازش بخوام تو اتاق بمونه ، اما دیگه دیر شده بود و مامان از اتاق بیرون رفت و درم پشت سرش بست.. آب دهانم را با صدای قورت دادم... بدتر از این نمی شد.. احسان به طرفم امد و لب تخت نشست.. درست رو به رویم بود... درحالی که سعی داشت به کمک سرنگ در دستش محتویات آمپول را ازش بکشد بیرون به من نگاه می کرد... شیشه ی



کوچک و قهوه ای رنگ آمپول خالی شد... احسان شیشه را لب عسلی کنار میز گذاشت و سپس سرنگ در دستش را بالا گرفت آروم فشاری بهش وارد کرد ، مقداری از آمپولای در سرنگ با شدت ازش ریختن بیرون و احسان همزمان چندبار محکم و تند تند با انگشتش به نوک سوزن ضربه زد. مثل اینکه آمپول آماده شده بود... به سمت من برگشت و خندید

احسان پشتت رو بکن!

از شدت خجالت ضربان قلبم بالا رفت و همانند لبو سرخ شدم.. بی توجه بهش همانطور روی تخت نشسته بودم. احسان باری دیگر خواسته اش را تکرار کرد

احسان نشنیدی؟ گفتم پشتت را بکن

بازهم از جایم تکان نخوردم! اینبار خودش دست به کار شد و به زور متوسل شد و من را همانند برگی سبک بال که با وزش بادی از درخت کنده می شد به پشت چرخوند و خودشم نشست روی کمرم .. انگار یک پارچ آب یخ روی سرم خالی شده بود... دستانم همانند تکه های یخ منجمد شده بودن.

احسان دستانشو به طرف شلوارم برد و تا زیر باسنم کشیدش پایین... زبانم بند آمد و پاهایم سست شد... راستش به غیر از خجالت یکمم از آمپول زدن می ترسیدیم! صدای احسان بلند شد :

احسان سرماخوردی خانوم خانوما؟!

درحالی که از شدت ترس و خجالت صدایم می لرزید سعی کردم بحث را عوض کنم و به رویش نیارم که از آمپول زدن می ترسم چون مطمئنم سوژه ای میشه دستش برای اذیت کردن من.. با عصبانیت گفتم :



_بله ، بر باعث و بانیش لعنت!

احسان بلند خندید و گفت : اشکالی نداره .. الان همین باعث و بانیش کمکت میکنه تازودتر خوب شی!

و به دنبال حرفش پنه ای را روی باسنم گذاشت و چندبار فشاربهبش وارد کرد..دیگه نتونستم طاقت بیاورم و سعی کردم از زیرش بلندشوم

_نه احسان بیخیال..حالم خوبه آمپول نمیخوام!

احسان باتعجب من را با دستش نگهداشت تانتوانم بلندشوم

_احسان_نمیشه که بهار..حالت بدتر از اینی که هست میشه..باید بزنی!

_گیرنده الاغ گفتم نمیخوام

_احسان_اگه نداری من بزمن باید بری دکتر اونوقت اونا ممکنه سرم هم بهت بزمن

شدت ترسم چند برابر شد و با اضطراب روی تخت آرام گرفتم..صدای خنده احسان بلندشد

_احسان_میترسی؟!

متعجب فریاد زدم:نه!مگه من بچه ام؟!!

_احسان_ازمن خجالت نکش! میترسی، کاملا از رفتارات مشخصه!

از اینکه راز دلم اینگونه پیشش فاش شده بود تابناگوش سرخ شدم و با من من گفتم :

_خوب..یکم.

احسان خندید

_احسان_بیخود ترس به دلت راه نده..چیزی نیست ، درد نداره بهت قول میدم!

_نه احسان من از بچگی ام از آمپول می ترسیدم و همیشه از آمپول زدن فراری بودم.



احسان باشه.. اما بهت قول میدم اینبار را دردت نیاد.. چون من قراره بهت آمپول بزنم!

_وااا سوزن سوزنه دیگه.. حالا چه دکتر بزنه چه تو!

احسان خندید و گفت :

احسان بهت قول میدم درد نداره لب عسلی ، اگه دردت امد بخوابون تو گوشم!

با حرفاش آروم گرفته بودم و شدت ترسم کمتر شده بود..

..چشمامو بستم... سردی پنبه که به باسنم می مالید تنم را مور مور می کرد.. چشمامو باز

کردم که سر سوزن را فرو کرد تو باسنم... سوزش بدی را توی اون ناحیه ای که آمپول زده بود

احساس کردم ، اما دردش انقدری نبود که بخوام جیغ بزنم و یا اعتراض کنم.

کمی کشید تا کار آمپول زدن تموم شد

احسان با لبخند رضایت بخشی از روی تخت بلند شد و به من نگاه کرد

احسان دیدی درد نداشت و الکی اون مفتش بازی هارو از خودت نشون میدادی!

همانطور که روی تخت خوابیده بودم شلوارم را بالا کشیدم و با غرور گفتم :

_کی گفت درد نداشت، خیلی هم درد داشت وحشی، این چه طرز آمپول زدنه ، مثلا اسم

خودت را گذشتی دکتر؟! بیچاره اون بیماری که قراره چند سال دیگه تو دکترشون

بشی... الان بری یه بچه دوساله رو برداری بیاریش بهتر از تو امپول میزنه تازه اداهشم نمیشه

که دکتره!

احسان خندید و درمیان خنده اش گفت :

احسان عجب .. جای تشکرته؟!.. و سپس باحالت مسخره ای دستانش را به آسمان بلند کرد

و سرش را بالا گرفت و با آه و ناله گفت: ای خدا من را بکش از دست این دختر راحتم کن!



از روی لجبازی بلند و سفت گفتم : ایشالا!

احسان به من نگاه کرد : آخه اگه من بمیرم که تو می ترشی بدبخت!

_ تو نگران نباش چیزی که زیاده پسر مثل تو... الان تو باسن خر بزنی همینطور پسر مثل تو هستش که میریزه ازش بیرون!

احسان خندید و به طرف در اتاق رفت و در همان حال گفت : من آخر یه روز این زبون تورو کوتاهش می کنم .. حالا ببین

و در ادامه در اتاق را باز کرد... دیگر جوابش را ندادم... مامان سراسیمه وارد اتاق شد و به طرف من آمد

_ مامان_ خوبی بهار؟! حالت بهتر شد..

در حالی که هنوز هم باسنم از اثر آمپول درد می کرد روی پاهایم ایستادم... نمی تونستم درست راه بروم.. به سمت در برگشتم ، احسان رفته بود ..

_ آره مامان بهترم.

_ مامان_ خوب خدارو شکر .. میخوای یکم استراحت کنی!؟

_ وایی مامان خوبه فقط یه سرما خوردگی ساده بود .. نه حالم خوبه .. میخوام پیام پایین

و در ادامه لی لی کنان به سمت در اتاقم رفتم و مامان هم دنبالم آمد.

وارد حال که شدیم ، توجه همه به جلب شد و نگران حالم را پرسیدن ، منم باگفتن خدارو

شکر بهترم به طرف دخترا رفتم و کنارشون نشستم.



صدای ریز ریز خنده ی نیلوفر و نسترن و ریحانه می رفت روعصابم ... خدا میدونه دارن پشت سر کی حرف میزنن! اخمانم را درهم کشیدم و دست به سینه نشستم که صدای پیچ پیچ حرفاشون روی عصابم خط بزرگی کشید! با عصبانیت به سمتشون برگشتم و گفتم :

_ اووووف چی می گید شماها انقدر میخندید؟!

هرسه هول و دست پاچه به من نگاه کردن..

_ ریحانه _هیچی.. داشتیم راجب اینکه احسان به تو آمپول زده صحبت می کردیم..درسته؟!

آه بلندی کشیدم

_ خبرش چجوری به شماها رسید؟! آره..حالم بد بود میخواستیم بریم دکتر، گفت بلده امپول

بزنه ، مامانم ازش درخواست کرد بهم یه آمپول بزنه..

هرسه خندیدن..انگار که برایشان جوکی بامزه ای را تعریف کرده بودم..

_ مرض ، به چی میخندید؟! اصلاهم خنده نداشت..خوب خیرسرش پزشکه..دیگه آمپول زدن

رو باید بلد باشه!

ریحانه ریز ریز خندید

_ باز خوبه شیاف گذاشتن را بلد نبود!

وهرسه شروع کردن به خندیدن...اینبار خودم هم به خنده افتادم .. درمیان خنده ام با بالشتی

که روی راحتی بود ضربه ای به سر ریحانه که درست کنارم نشسته بود وارد کردم و همزان

گفتم :

_ خاک تو سرت!

و دوباره شدت خنده ی هر چهار نفرمون افزایش یافت.



احسان از دستشویی که گوشه ی هال بود بیرون آمد و درحالی که بادستمال کاغذی داشت دستانش را خشک می کرد به طرف ما آمد و دقیقا روی صندلی روبه رویی من نشست..نسترن با دیدن احسان خندید و با شیطنت گفت :

نسترن احسان دستاتو شستی به بهار آمپول زدی؟! یه وقت خدایی نکرده ایدز نگیری!

و ریز ریز خندید! با عصبانیت نگاهش کردم

_عزیزم به من آمپول زد نه به تو!

و اینبار صدای خنده ی همه بلند شد..لبخندی بهش زدم و سپس تکیه دادم به صندلی..حتی احسان هم به خنده افتاده بود و خیلی سعی داشت ثابتواند جلوی خنده اش را بگیرد .. صدای ساییده شدن دندان های نسترن را میتوانستم حتی از این فاصله ی دورهم بشنوم..کاملا مشخص بود که عصبانی شده است.

تا نهار هنوز چند ساعتی باقیمانده بود ، با احسان تصمیم گرفتم این چند ساعت را با پیاده روی بگذرونیم تا وقت نهار برسد...

درحالی که مامان کلی لباس گرم تنم کرده بود تا شدت سرما خوردگی ام بیشترنش به همراه احسان در جنگلی که کنار ویلا بود قدم می زدیم...ویلائی که برای پدر بزرگم بود ویلای بسیار شیک و خاصی بود زیرا دست راستش به جنگل می خورد و دست چپش هم به دریا!

دستانم را زیربغلم بردم و چندبار بالا و پایینشون کردم...قدم به قدم با احسان مسیر سرسبز جنگل را می گذروندیم..کلی مسافر توی جنگل بودن که با چندین چادر درجنگل زندگی می کردن ... من واقعا نمی تونستم درک کنم این چه تفریحی هستش..یه هفته حموم نره ، شام و نهار حاضری بخورن، جای مشخصی هم نداشته باشن ، زیربارون سرمامم بخورن بعدش



اسمشم می زارند تفریح!..والا ملت روانی اند...از کنار چادر مسافرین آروم آروم رد شدیم تا یه وقت با صدای پاهای ما از خواب بیدار نشوند. به نقطه ای از جنگل رسیدیم که دیگر از مسافر و آدم خبری نبود و شاید تک و توک خانواده هایی دیده می شدن که برای ناهار به جنگل آمده بودن..بوی جوجه کباب مسافرین به مشام می رسید...سکوت سراسر جنگل را فرا گرفته بود که ناگهان صدای سرفه های پیایی احسان این سکوت را شکست .. متعجب به سمتش برگشتم .. از ته دل سرفه می کرد و عفونت دهانی ام داشت ..

_ مثل اینکه جنابالی هم سرما خوردی! حالا نوبت منه که بهت آمپول بزنم تا انتقامم را بگیرم! احسان درمیان سرفه هایش خندید و پس از اینکه سرفه هایش اتمام یافت با صدای گرفته ای گفت :

_ نه چیزی نیست...من همیشه همینجوری میشم!

خندیدم و به تمسخر گفتم :

_ وایی ما مریض میشیم می ریم پیش دکتر حالا خود دکتر را باید کجا ببریم!؟

_ احسان_ چی شد تا دیروز که بهت می گفتم دکترم مسخره ام می کردی و می گفتمی حالا ببینیم!

_ دیروز دیروز بود امروز امروزه..دیروز پسرخاله ام بودی ، حالا نامزدمی باید به یه چیزیت دلم را خوش کنم یانه!

احسان بلند خندید : از دست تو!

_ مطمئنی این سرفه ها عادیه احسان .. به پزشک خودتو نشون دادی!؟

_ احسان_ چیزی نیست نگران نباش .. فقط یه حساسیته



ولی بازم برو دکتر، این سرفه ها فراتر یه بیماری ساده یا یه حساسیت بود

احسان چشم خانومی می رم ، شما انقدر نگران نباش.

خندیدم و به مسیرمان ادامه دادیم .. در مسیر روی زمین توپ فوتبالی افتاده بود که مشخص بود صاحبش گمش کرده ... انگار همین امروز این اتفاق واسه اش افتاده بود چون توپ هنوز تمیز بود و هیچ اثری از گل یا خاک بر رویش دیده نمی شد .. احسان با دیدن توپ حس پسرונה اش گل کرد و باخنده به طرف اون توپ رفت تا شوت محکمی بهش وارد کند .. مثل بچه ها میمونه!.. زیر لب غریدم:

ولش کن احسان مگه مرض داری خوب بذار شاید صاحبش بخواد بیاد دنبالش!

اما او گویا کر بود و اصلا صدای من را نمی شنید... یکی از پاهایش را بالا برد و با تمام قدرتی که داشت ضربه ای به توپ وارد کرد.. توپ همانند پرنده ای که سعی داشت از دست شکارچی ها فرار کند با سرعت بالایی به سمت جلو حرکت می کرد .. آخر کرمش را ریخت... نگاهم به توپ بود تابینم در کجا فرود می آید که ناگهان توپ محکم به سر پیرمردی که یکم پایین تر از اونجایی که ما بودم خورد و سپس ایستاد... صدای فریاد دلخراش آن مرد در جنگل پیچید... همه ی نگاههای آن خانواده به سمت ما چرخید تا دلیل این کار را بدونن! دیگه نمی تونستم خودم را کنترل کنم، پشتم را کردم و شروع کردم به خندیدن ، به احسان نگاه کردم که باچشمان از تعجب گشاد شده به آن پیر مرد نگاه می کرد.. چند ثانیه همانطور در شوک بود و سپس به سمتم آمد و دست من را گرفت و هردو به طرف آن خانواده به راه افتادیم... به پیرمرد که هنوز در حال مالیدن سرش بود نگاه کردم .. خیلی سفت زد بیچاره دلم واسه اش



می سوخت، صدای اعتراض مردی که معلوم بود پسر آن پیره مرده بلندشد : این چه کاری بود که کردید؟!

احسان معذرت میخوام من واقعا متاسفم راستش ما یه پسر بچه ی کوچولو داریم که گاهی این شیطنت هارو می کنه!

متعجب به احسان نگاه کردم و زیر لب گفتم : دروغگو

پیرمرد همانطور که سرش را مالش میداد و از شدت درد یکی از چشمانش را بسته بود گفت :
پیرمرد خوب این پسر بچه ی شیطون الان کجاست؟

احسان خجالت می کشید بیاد رفته اون پشت قایم شده ، ما امیدیم از طرف پسریم از شما معذرت خواهی کنیم.

ای بابا این بشر عجب مارمولکی بودا..خودمم داره باورم میشه بچه دارم!

پیرمرد خندید و با لحن مهربانی گفت : اشکالی نداره بگید بیاد خجالت نکشه ، بیادباهش حرف بزنم ، بهش بگم که کارش اشتباه بود

احسان باز آمد چیزی بگه اما اینبار من زودتر از اون جواب دادم

_راستش اون پسر انقدر پرو بیشعوره که با حرف زدن حالیش نمیشه..باید با کتک بهش فهموند!

زیرچشمی به احسان نگاه کردم که بادهان باز بهت و حیرت به من نگاه می کرد.

پیرمرد اینطوری نگید خانوم بچه است دیگه اشتباه میکنه

پریدم وسط حرفش : بله واقعا بچه است!

پیرمرد ادامه داد: باید با بچه با ملایمت حرف زد تا بتونه متوجه اشتباهش بشه



احسان بهم نزدیکتر شد و در گوشم زمزمه وار گفت : شنیدی با ملایمت!

با عصبانیت به سمتش برگشتم : توهم شنیدی، بابچه!

احسان بازخواست چیزی بگه که دوباره صدای آن پیرمرد مهربان بلند شد

پیرمرد_همین که الان داره خجالت می کشه یعنی متوجه اشتباهش شده و دیگه اینکارو

تکرار نمی کنه .. اگه خدایی نکرده اون توپ تو گیج گاه یکی میخورد و باعث مرگش می شد

میخواست چی کارکنه!

سرمو به سمتی چرخوندم و با صدای بلندی فریاد زدم : داری میشنوی قاتل آدم کش؟!

احسان که دیگه نمی توانست جلوی خودش بگیرد ریز ریز خندید و سپس باتک سرفه ای

خنده اش را کنترل کرد.

پیرمرد_خانوم لطفا، بچه ناراحت میشه ..این مشکل را باگفت و گوهم میشه حلش کرد

احسان_خانوم من که این چیزا رو حالیش نمیشه..نمی فهمه اون بیچاره ناراحت میشه!

پیرمرد_اشکالی نداره ، شماهم دیگه برید و قول بدید که بابچه کاری نداشته باشید ، به اون

پسر کوچولوهم بگید که بخشیدمش تا دیگه ناراحت نباشه!

احسان_خیلی ممنونم ، بازم معذرت میخوام

و سپس در ادامه ی حرفش دست من را گرفت و مسیرمان را کج کردیم و از آن خانواده

باچند قدم بلند دور شدیم..یکم که گذشت دستم را از دست احسان بیرون کشیدم و با

عصبانیت گفتم:

_میدونی دارم به چی فکر می کنم؟!

_احسان_چی؟!



_اینکه وقتی رفتم خونه اون پسر بچه ی کوچولو شیطان را تنبیه کنم!

احسان خندید: خوب ، اونوقت تنبیه این پسر بچه چیه؟!

کمی فکر کردم و سپس گفتم: اوووم .. خوب مثل بقیه ی مادرا فلفل می ریزم تو دهش ،

باچوب میزنمش ، شام بهش نمی دم و...

احسان تنبیه من چیه لب عسلی!؟

بهش نگاه کردم و خندیدم _ تنبیه تو، دیگه بهت نمی گم دوست دارم!

احسان سرشو به نشانه ی علامت مثبت تکان داد و از پشت بغلم کرد و با دستانش دور تا دور

شکمم حلقه ای زد و سرشو به سرم چسبوند

احسان اشکالی نداره ، همین که میدونم داری واسه ام کافیه.

خندیدم از همان خنده هایی که با گوشه اش تمامی دردهای احسان را از یادش می برد و

دیگر بدون کوچکترین حرفی به سمت خانه برگشتیم...



❖ فصل سوم_۳

صدای مامان بلند شد و من از ازحالم خارج کرد :

_مامان_بهار دخترم ، برم احسان را صدا کن .. ناهار آماده است

با خنده از کنار نیلوفر و ریحانه بلند شدم و با گفتم :چشم ، سریع به طرف پله ها رفتم و دوتا

یکی ازشون بالا رفتم و درب اتاق احسان را زدم..صدای بیا توی آشنای احسان به گوشم خورد

..درد را گشودم و کنجکاوانه باچشمانم دراتاق دنبال احسان گشتم

احسان روی تختش نشسته بودو کتاب در دست داشت و مشغول درس خواندن بود و دوباره

به سرفه های عجیب افتاده بود ..با دیدن من سعی برکنترل سفرهایش داشت ، اما موفق نبود

با تعجب گامی به جلو برداشتم و روبه احسان گفتم :

_حالت خوبه ؟داری بازم درس میخونی!؟

احسان درمیان سرفه های بلند و دلخراشش درحالی که دستش را درجلوی دهانش نگهداشته

بود بریده بریده گفت :

_آره..خوبم، چیزی نیست..آره دوماه دیگه امتحانم شروع میشه باید همه ی وقتمو درس

بخونم.

و دوباره شروع کرد به سرفه کردن که ناگهان باصحنه ی عجیبی مواجه شدم..دیگر از دهانش

همراه سرفه خون هم بیرون می آمد ..احسان از روی تختش بلند شد و به طرف دستشویی



که توی اتاق بود دوید و درب دستشویی راهم پشت سرش بست..نگران به طرف دستشویی رفتم و منتظر پشت در ایستادم...

صدای اوق های بلندش به گوشم میخورد

داشت بالا می آورد..ضربه ای به در زدم و صدایش کردم : احسان...حالت خوبه ، توهم مریض شدی!؟

اما او بدون اینکه جوابم را بدهد فقط و فقط سرفه می کرد و بالا می آورد... کمی کشید که صدای شیرآب بلند شد و پشت سرش هم احسان از دستشویی بیرون آمد.

نگاهش کردم ..رنگش پریده بود بی حالی در صورتش موج می زد:

احسان حالم خوبه ..سرفه هام عادی هستش همیشه اینطوری سرفه می کنم اما هیچوقت همراه سرفه خون بالا نمی آورم.

_احسان باید بری دکتر ، اینطوری نمیشه

احسان می رم بهار ، بذار برگردیم تهران ، می رم دکتر

نه احسان تا اون موقعه خیلی دیره تو حالت از صبح هم بدتر شده..همین امروز باید بریم

احسان بخدا چیزیم نیست انقدر نگران نباش!

_نه من نگرانم...بعد از نهار آماده باش باهم می ریم..الآنم بیا پایین دارن نهار می خوردند،

انقدر درس نخون خسته میشی

امدم از اتاق برم بیرون که احسان مچ دستم را گرفت و من را به سمت خودش برگردوند

احسان صبر کن بهار..لطفا از اینکه من خون بالا اوردم چیزی به مامانم نگو!

با تعجب بهش خیره شدم



احسان خواهش می کنم.

شکاک سرمو به نشانه ی علامت مثبت تکان دادم ..احسان نفسی از روی آسودگی کشید حصار دستش را از دور مچم من باز کرد...بدون اینکه دیگر چیزی بگویم پشت بهش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

همه سرمیز ناهار منتظر احسان نشسته بودیم.. کمی کشید که صدای تق تق کفشش که داشت از پله ها پایین می آمد بلند شد و توجه همه ی مارا به خودش جلب کرد..با نگرانی بهش نگاه کردم ، رنگ و رویش همچنان سرد و بی حال بود..معلوم نیست این پسرچش شده! احسان کمی بهمون نزدیکتر شد و درحالی که سعی داشت بی حالیش را درمیان لبخند روی لبش پنهان کند سلام بلندی کرد و بایک معذرت خواهی سرمیز نشست.

همه جواب سلامش را دادن و سپس شروع به خوردن و کشیدن غذا برای خودشان کردن. سکوت همه جارا فراگرفته بود و تنها صدای تق و توق قاشق و چنگال ها به گوش می رسید..بالاخره خاله سارا این سکوت دیوانه کننده را شکست و روبه احسان گفت:

خاله سارا احسان، چرا چیزی نمیخوری؟ رنگتم که پریده نکنه خدایی نکرده مریض شدی؟!

احسان هراسان به سمت مادرش برگشت و با من گفت :

احسان نه..بخاطر استرس درسااست..امتحانم نزدیکه خیلی مضطربم!

خاله سارا پسرم خیلی به خودت فشارنیار خوب ، یه وقتی هم بذار واسه استراحت، توکه خداروشکر تا اینجاش قبول شدی، مطمئنم تخصصتم می گیری.

احسان خندید : چشم مامان هرچی شما بگی..نگران نباشید استخراتم می کنم ، ولی خداییش

حیف نیست قبولنشتم و یک سال دیگه دوباره درس بخونم؟!



به اینجاش که رسید پریدم وسط حرفشون و گفتم : حیف هم دوره ای هات هستندا!
صدای بمب خنده ی همه توی فضای پیچیدابه احسان نگاه کردم که باچشمان از تعجب
گشاد شده درحالی که نیشش بسته شده بود متعجب به من نگاه می کرد...پشت چشمی
برایش نازک کردم و مشغول خوردن غذام شدم..

بعد ازناهار به همراه احسان به بهانه ی خرید یواشکی از ویلا زدیم بیرون و به طرف مطب
دکتری که آدرسش را ازقبل در اینترنت پیدا کرده بودم رفتیم..وارد مطب شدیم...خیلی شلوغ
بود...همه درحالی که منتظربر روی صندلی های فلزی خاکستری کنار دیوارنشسته بودن یکی
از پاهاشونو روی پای دیگریشون انداخته بودن و بادفترچه ی توی دستشون یا جواب آزمایش
هاشون خودشون را باد می زدن.

نفسمو بیرون دادم و به طرف صندلی خالی گوشه سالن رفتم و نشستم...فقط یک صندلی
خالی باقیمانده بود، همین سبب باعث شد آقا احسان سرپا وایسه.

دقایق کند و کشدار می گشت..لعنتی،آه بلندی کشیدم ..هرچند دقیقه یکبار صدای دکتر از
اتاق بلند می شد که می گفت :بیمار بعدی لطفا..وهمزمان یک نفر از روی صندلیش برمی
خاست و با ضربه ای کوچک وارد اتاق دکتر می شد..یکی یکی بیمارها رفتن و خارج شدن تا
اینکه بالاخره نوبت به ما رسید...

چند ضربه پیاپی به دراتاق دکتر وارد کردم و هنگامی که بهمون اجازه ی داخل شدن را داد
به همراه احسان وارد اتاق شدیم...



روی صندلی های چرم مشکی ای که روبه روی میز دکتر بود نشستیم..دکتر باپرسیدن :
بیمارکیه؟! به ما نگاه کردم ، درجوابش به احسان اشاره کردم و راجب سرفه هاش و بی
حالیش و اینکه خون هم بالاآورده بهش اعطلاع دادم..دکتر انگشت اشاره اش را روی عینکش
که داشت از روی دماغش سرمیخورد گذاشت و هلش داد به سمت بالا و درحالی که گوشی
دور گردنش بر روی لباس کاری بلند سفیدش آویزان بود به طرف احسان آمد و مشغول
مایعنه گردنش شد..کمی کشید که بالاخره صدایش درآمد : عفونت دهانی ام داری!؟

احسان باسر حرفش را تایید کرد : بله آقای دکتر..

دکتر رنگش پرید ، از روی میزش وسلیه ای که به چراغ قوه شباهت داشت را به همراه یک
چوب بستنی برداشت و دوباره به طرف احسان برگشت و ازش خواست که دهانش را
بازکند..احسان به حرف دکتر گوش داد و دکتر آن نور را داخل دهان احسان روشن کرد و
سپس به کمک چوب در دستش داخل دهانش را چک کرد و سپس با یک بررسی کوچک
چوب را درداخل سطل آشغال گوشه ی میزش انداخت و دوباره به طرف میزکارش برگشت و
روی صندلی چرخ دارش نشست و مشغول نوشتن که نمی شد گفت خط خطی کردن
دفترچه ی بیمه ی احسان شد!

نگران پرسیدم : چیزی شده آقای دکتر؟! بیماری همسرم چیه؟!؟

دکتر خودکارش را درلابه لای انگشتانش تکان داد و یکبار دیگر به احسان نگاه کرد و با لحن
خشک و جدی اش گفت :

دکتر امیدوارم اون چیزی که فکر می کنم نباشه ، کلیه تون هم درد میکنه؟!؟

احسان یکم ، چطور مگه آقای دکتر؟! چیزی فهمیدید؟!؟



دکتر هنوز شک دارم ، برای اطمینان بیشتر باید برید سونوگرافی، عکس از کلیه تون میخوام!

به اینجای حرفش که رسید خندیدم و به تمسخر گفتم : وایی احسان شنیدی، داریم مامان و بابا می شیم! و ریز ریز خندیدم

احسان با عصبانیت دندان هایش را بهم سایید و درلابه لایش غرید : چرت نگو بهار!
_چرت چیه ، مگه نشنیدی؟! تو حامله ای!

و دوباره شروع کردم به خندین ، اینبار خود دکتر هم نتوانست خودش را کنترل کنه و شروع کرد ریز ریز زیرلب خندیدن. احسان که دیگر کاردهم می خورد خونسش در نمی امد چپ چپ بهم نگاه کرد و زیرلب به طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : انقدر حرف مفت نزن و عصاب منم خورد نکن!

_حرف مفت یعنی چی؟ دیگه پسرا بعداز ابرو برداشتن و ناخن بلند کردن بعیدم نبود حامله بشن! به این قسمت حرفم که رسید ساکت شدم و بالحنی که انگار چیزی را بخاطر آورده باشم نگران گفتم : وایی..وایی..وایی! میگن بچه حلال زاده به داییش می ره ، نکنه به نیما بره! خدایا خودت کمکم کن!

و به دنبال حرفم باخنده به احسان نگاه کردم ، ازفک درهم قفل شده اش می شد فهمید که عصبانیه..دکتر خندید و روبه احسان گفت :

دکتر مثل اینکه خانومتون زیادی شوخن! به هر حال من به منشی می گم برای فردا ساعت ۹ واسه تون وقت بذاره..حتما امروز برید و سونوگرافی و عکس کلیه تون را واسه ام



بیارید..پشت گوش نندازید اگه اون چیزی که فکر می کنم باشه ، هریه ثانیه اش واسه تون ضرر داره!

احسان نمی گید چیه!؟

دکتر بهتره که تا مطمئن نشدم نگم..دلم نمیخواد نگرانتون کنم یا بترسونمتون..بذارید این موضوع اثبات بشه اونوقت بنده عرض می کنم خدمتتون.

احسان روی پاهایش ایستاد و به طرف دکتر رفت و دفترچه ی بیمه اش را از او گرفت و بهش نگاه کرد..مثل اینکه می تونست بخونه ، خوب معلومه میتونه ، حالا من از روی لجبازی بهش می گم دکتر نیست اما درحقیقت که هست!مطالعه دفترش که تموم شد سرش را به سمت دکتر بلند کرد با گفتن : خدانگهدار به همراه من از اتاق و سپس مطب آن دکتر خارج شدیم.

سوارماشین احسان شدیم و به سمت نزدیکترین رادیولوژی که آدرسش را از منشی دکتر گرفته بودیم به راه افتادیم..احسان ماشینش را گوشه ای پارک کرد و سپس وارد ساختمان شدیم..خداروشکر اینجا خیلی شلوغ نبود واسه همین بدون کوچکترین معطلی رفتیم داخل...احسان بر روی تختی خوابیده بود و دکمه های پیرهنش را تا ته باز کرده بود و هیکل عطله ای مردونه اش را بیرون گذاشته بود که پرستار داشت به سینه اش و هیکلش سیم و وسایل مورد نیاز را وصل می کرد تا بتواند از کلیه اش تصویربرداری کند ..یک صفحه ی کوچک کنار تختش بود که داخل بدنش رانشون میداد..منکه نمی فهمیدم چی به چیه اما خود خانوم دکتر خیلی بادقت نگاه می کرد..همه سکوت کرده بودن و کوچکترین حرفی



بینمون رد و بدل نمی شد ، کمی گذشت که من این سکوت را شکتم و به شیطنت بالحن

جدی گفتم :

دختره یا پسره!؟

احسان و خانوم دکتر هر دو متعجب به سمت من برگشتن

_خانوم دکتر_بله!؟_

بچه رو میگم دیگه

خانوم دکتر که تازه دوهزاریش افتاده بود خندید و باتکان دادن سرش مشغول ادامه کارش

شد..صدای احسان بلند شد :

احسان تو اگه دو دقیقه حرف نزنی کسی بهت نمی گه لالی!

_چیه خوب..ذوق دارم بدونم جنسیت بچه ام چیه، باید بفهمم واسه زایمانت برم ماشین

شارژی بخرم یا النگو! و ریز ریز خندیم

احسان دندان هایش را بانفرت و عصبانیت بهم فشرد و امد جوابم را بدهد که خانوم

دکتر مانعش شد

خانوم دکتر لطفا حرف نزنید آقا، باید ساکت باشید تا دقیق تر نشون بده!

احسان نفسشو باصدا بیرون داد و چپ چپ بهم نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت..منم وقتی

دیدم نمی تونه حرف بزنه دیگه چیزی نگفتم تابیشتر از این عصابش را خورد نکنم.

یکم که گذشت خانوم دکتر سیمای دستگاه را از بدن احسان کند و بهش گفت که کارشون

تموم شد و سپس پس از کمی عکس کلیه ی احسان را آماده کرد و درکاور کاغذی زرد رنگ



بهش تحویل داد.. احسان باتشکری سرسری به طرف من آمد و باگفتن : کارما اینجا تموم شد ، دستم را گرفت و هردو از آنجا خارج شدیم و اینبار به سمت ویلا به راه افتادیم..
 هوا کاملاً تاریک شده بود.. به ساعت نگاه کردم ۸ بود.. حتما همه شک کردن ، اخه مگه یه خرید این همه طول می کشه.. همش بخاطر مطب اون دکتره بود ، بس که ماشالله سرش شلوغ بود!

درب ویلا بر رویمان باز شد.. احسان ماشینش را گوشه ی حیاط پارک کرد ، امدم از ماشین پیاده بشم که میچ دستم را گرفت، با تعجب به سمتش برگشتم

_ احسان_ حواست را جمع کن، رفتیم تو سوتی ندی که دکتر یا رادیولوژی بودیم

حرفش را قطع کردم و به تمسخر گفتم : سونوگرافی! وریز ریز خندیدم

احسان اخم هایش را درهم کشید : حالا هرکوفتی، ببینم میتونی دو دقیقه ام که شده جدی باشی یانه! خوب حواست را جمع و جور کن ، من این برگه ی آزمایش را تو نمیارم میذارم تو ماشین که کسی نبینه ، توام شتر دیدی ندیدی!

_ باشه بابا خیالت راحت

با آسایش نفسی کشید و چشماشو بست و دستم را ول کرد

_ حالا مشکلات چیه؟! چرا از کلیه ات عکس میخواست؟!_

_ نمیدونم.. اما فردا می فهمم

باسرم حرفش را تایید کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم و احسان هم پشت سرم به راه افتاد.. هردو همزمان وارد شدیم و با سلام بلندی جلوی درب ایستادیم.. همه جواب سلام مان را دادند.



مامان معلومه که شماها کجایید؟! دلمون هزارجا رفت!.. خوب حالا خریداتون کجاست!
ای وای لو رفتیم .. احسان که زبانش از ترس بند آمده بود فقط و فقط بدون کوچکترین حرفی به مامان من نگاه می کرد ، اما من بدون اضطراب چند قدم به سمت مامان رفتم و گفتم :

_همه ی جنسام بیخود بودن هم گرون، از هیچکدامشون خوشم نیومد، واسه همین چیزی نخردم!

مامان خوب این همه وقت پس داشتید چیکار می کردید؟!

_وایی مامانی بذار از راه برسیم بعد سوال جوابمون کن، داشتیم تماشا می کردیم دیگه، ای بابا!

مامان خيله خب ، باشه ..بريد بالا لباساتونو عوض كنيد دستاتونم بشوريد بياید که شمام آماده است!

_کمک نمیخواید؟!

مامان خندید:

_نه بهار جان ، تو کمک نکنی خودش یه جورایی کمک برای من به حساب میاد!

صدای خنده ی همه بلند شد ، اما از همه بیشتر صدای خنده ی احسان بود که عصابم را خرد کرد..درحالی که سعی داشتم عصبانیتم را پنهان کنم بالبخت به طرف احسان که درست پشتم ایستاده بود برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم که خود به خود نیشش بسته شد و سپس پس از کمی مکث به طرف پله ها به راه افتادم و وارد اتاقم شدم. لباسام را عوض کردم و دوباره به حال برگشتم و پس از اینکه غذایی که مامان به عنوان شام برایمان درست کرده



بود را کامل خوردیم با یک شب بخیر از بزرگترها اجازه گرفتیم که بریم بخوابیم.. حال احسان نسبت به صبح خیلی بهتر شده بود.. به طرف اتاقش رفتم و ضربه ای به در اتاقش وارد کردم... صدای بیاتوی کلفت و مردونه اش بلند شد.. دستگیره ی در را به پایین کشیدم و در اتاقش را هل دادم که صدای دلخراشی تولید کرد.. احسان روی صندلی روبه روی میزش نشسته بود و به کمک نور چراغ مطالعه اش مشغول درس خواندن بود

_هنوز نخوابیدی!؟

احسان نه.. باید یکم دیگه درس بخونم، بعدش میخوابم

_بسه دیگه خودتو خسته نکن، برو بخواب که فردا خواب نمونی، ساعت ۹ وقت دکترداری، یادت که نرفته

احسان مگه توام میخوای بیای!؟

_خوب معلومه.. حتما باهات میام

احسان آخه بهار..

_آخه و اما نداره، صبح بیدارت می کنم بریم دکتر، توام بهتره بگیری بخوابی تا فردا سر حال باشی.. شب بخیر

احسان شبت بخیر.

در اتاقش را بستم و به طرف اتاق خودم رفتم... آرام در حالی که سعی داشتم صدا تولید نشه در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم.. ریحانه و نیلوفر و نسترن خوابیده بودن و صدای خُر و پفشون همه ی اتاق را برداشته بود... روی نوک انگشتان پاهایم راه می رفتم تا بیدار نشوند.. به طرف تختم رفتم بایه اشاره خودمو انداختم روش.. آبشار موهای بلوندم روی بالشتم باز شد و



کل بالشت را گرفت.. به سقف خیره شدم.. با این وضع اصلا خواب به چشمانم نمی یامد... استرس فردا به جونم افتاده بود و ترس و هراسی سخت را بروجودم می انداخت.. یعنی مشکل احسان چیه.. چرا دکتر گفت "امیدوارم اون چیزی که فکرتون می کنم نباشه" لعنتی! خدایا خودت کمک کن که چیزی مهمی نباشه.. خدایا به امید تو.. با این حرفا کمکم چشمانم سنگین شد و دیگر نتوانستم خودمو کنترل کنم.. قلتی بر روی تختم زد و روی پهلویم افتادم و به آرامی پلک های سنگینم را روی هم گذاشتم و خوابم برد.

از خواب بیدار شدم.. دستانم را مشتتون کردم و به طرف چشمانم بردمشون و تند تند چشمانم را مالیدم تا خواب از سرم خارج شود و چشمانم همه جارا واضح تر ببیند. به ساعت روی عسلی کنار تختم خیره شدم ۸:۱۵ بود

سریع از روی تختم بلند شدم.. اون سه تا همچنان خواب بودند! آروم آروم به طرف دستشویی توی اتاق رفتم و صورت خوابالویم را با آب یخ شستم تا بتوانم با خستگی خواب که سعی داشت برمغزدم نفوذ کند و من را بیهوش خواب کند مقابله کنم و شکستش دهم.

از دستشویی بیرون امدم و بی سروصدا از توی کمدم یه مانتو سفید با شالی نارنجی برداشتم و پوشیدم.. روبه میزتوالت اتاق که برای من و اون سه تای دیگر بود ایستادم.. اول موهامو شونه کردم تا دوباره حالت لخت خودشون را به دست بیارند.. سپس روژلب مسی براقم را برداشتمو چندباری از چپ به راست روی لبان قلوه ای ام کشیدم و پرننگش کردم.. زیاد آرایش نمی کردم و همیشه فقط لوازم آرایشی ام یک روژلب ساده بود.. کیف سفیدم را برداشتمو گوشیمو



انداختم توش و سپس از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق احسان رفتم..ضربه ای به در اتاقم زدم و آروم صدایش کردم..

_احسان؟!..احسان؟

اما جوابی نشنیدم ، لای در را آروم باز کردم..نیما و ایمان و احسان هرکدام آروم و بروی تختشان خوابیده بود و غرق در خوابشان بودن...به طرف تخت احسان رفتم و کنار تختش ایستادم

_احسان..بیدار شو

اما حتی از جایش تکون هم نخورد..حرصمو درآورده بود ..امدم با لگد بزنم تو شکمش که چشمم به پارچ آبی که بالای سرش روی میز کنار تختش بود ثابت ماند و فکر شیطانی به سرم زد..باز من فکرای شیطانی کردم..زیر لب خندیدم و توی یکی از لیوانایی که روی میز بود آب ریختم و به همراه یک لیوان خالی برداشتمش..نزدیک احسان شدم..فاصله مون درست چند سانت بود ..شروع کردم آب را از این لیوان به اون لیوان کردن..صدای شور شورش هنگامی که جایش از لیوان جابه جا می شد بلند شد..زیر لب شروع کردم درگوشش زمزمه کردن : تو الان تو دستشویی هستی ، دستشویی کن احسان ، تو الان تو دستشویی هستی.

این را می گفتم و محتویات داخل لیوان را در لیوانی دیگر خالی می کردم و دوباره از اول...کمی گذشت و من همچنان این کار را تکرار می کردم ..نگاهم به شلوار احسان بود تا بینم کی خیس می شود..از فکرم خنده ام گرفت..زودباش دستشویی کن...تو،تو دستشویی هستی..صدای آب باعث شده بود حتی خودمم دستشویی ام بگیره..باز آب راجا به جا کردم اما اینبار فاصله ی بین دو لیوان را بیشتر کردم که صدای شور شور آب هم بیشتر شد...بالاخره



موفق شدم.. آب از جلوی احسان به راه افتاد و جایش را خیس کرد... نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند شروع کردم به خندیدن.. از صدای خنده های بلندم احسان از خواب بیدار شد و با حیرت نگاهم کرد و متعجب گفت :

_ احسان_ چته تو، چرا انقدر می خندی، می خوایی همه رو بیدار کنی!

یهو احساس کرد که زیرش خیس است و باچشمان از تعجب گشاد شده اش به ملافه ی سفید روی تختش که نم داشت خیره شد... خنده ام اوج گرفت و درمیان خنده بریده، بریده گفتم:

_ آره.. آره.. میخوام همه رو بیدار کنم تا ببینن آقا احسان جاشو خیس کرده و دوباره شروع کردم به خندیدن..

احسان مضطرب به من نگاه کرد

_ احسان_ هیس.. هیس بهار، تورو خدا حرف نزن الان نیما و ایمان بیدار میشن.. خواهش می کنم

_ الان میرم به همه میگن دستشویی ات در رفته!

_ احسان_ خواهش می کنم نگو!

با شیطنت چشمامو ریز کردم : اوووووم.. تا ببینم!

_ احسان_ خواهش کردم بهار!

_ خواهش کردی که چی ؟

_ احسان_ خواهش کردم که به کسی نگی!

_ جمله رو کامل بگو!



احسان که تقریباً گریه اش درآمده بود بریده بریده گفت :

احسان خواهش می کنم به کسی نگو که من دستشویی ام در رفته

با یاد آوری اون موضوع بلند خندیدم و دوباره گفتم: منکه تو این جمله ات اسمی از خودم نشنیدم!

و بایه لبخند روموازش برگردوندم... احسان باعصبانیت دستانش را مشت کرد و با تمام قدرت فشارشون داد..

احسان بهار ازت خواهش می کنم که به کسی نگی من دستشویی ام در رفته!

_این باخشم بود اصلاً به دلم نچسبید! احسان که دلش میخواست من را به رگبار فحش و کتک ببندد روپاهایش ایستاد و بانفرت گفت :

_بهار جان، ازت خواهش می کنم به کسی نگی من دستشویی ام در رفته!.

به طرفش برگشتم و شکاک توچشماش نگاه کردم.. التماس درچشمانش موج می زد.. دلم واسه اش سوخت

_اوووم.. باشه

استرس از روی چشمانش کنار رفت و به جایش خنده برلبانش و برقی برچشمانش نشست

_زودباش پاشو دیگه ساعت ۸:۳۰.. تاجاتو تمیز کنی و لباساتو عوض کنی دیرمیشه.. وبازهم خندیدم

احسان باشه تو برو بیرون منم الان میان..

چشمکی بهش زدم و از اتاق بیرون رفتم.. در راکه بستم باصدای بلند شروع کردم به خندیدن.. یعنی تافرداهم که سراین موضوع بخندم بازم واسه ام تازگی داره! واقعا که چهره اش دیدنی



بود. کمی کشید که بالاخره احسان از اتاقش بیرون آمد...حمام رفته بود و آماده ام شده بود...یک پیرهن سفید با یک شلوار مشکی پوشیده بود...باخنده به سمتش رفتم و شروع کردم

دوباره اذیتش کنم

_حموم بودی؟! اوریز ریزخنده ام رفت روی عصابش.

احسان قول دادی نگي ديگه اه..پس چرا انقدر یادآوری می کنی!؟

_اصلا از یادم نمیره که بخوام یادآوری کنم

احسان بسه تاهمه رو بيدار نکردی! بيا بریم بابا ديرمون ميشه.

درحالی که سعی داشتم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم : باشه بریم.

از ویلا خارج شدیم...توی ایوان ویلا ایستاده بودیم تا کفش هایمان را پامون کنیم...یه کفش

پاشنه بلند نارنجی برداشته بودم...دلا شدم روی پاهام تا کفشم را پام کنم که ناگهان پام لیز

خورد و نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و با سمت زمین پرت شدم...اما قبل از اینکه اتفاقی

بیفته با کشیدن پیرهن سفید احسان خودم را نگهداشتم تا سقوط نکنم!...صدای اعتراض

احسان همانند میخی بر سرم کوبیده شد

احسان آي...پیرهنم چروک شد بهار

بدون معطلی با قیافه حق به جانبی بهش نگاه کردم و باعصبانیت گفتم : فدای یه تار موهام.

احسان ببینم میزاری یه لباس تمیز تن من باشه یانه!

و به دنبال حرفش سریع پله های ایوان را پایین رفت و وارد حیاط ویلا شد و یواش یواش

باقدم های کوتاه درحالی که داشت ساعت مچی مارک رولکسش را نگاه می کرد تا بتواند

زمان را برنامه ریزی کند به سمت ماشینش رفت.



عصبانیت بدجور رفت روی عصابم..نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن باغچه ی کنار پله های ایوان لبخند برلبانم نشست و با قدم هایی بلند و نااستوار به سمت باغچه دویدم و یک مشت گل از توی باغچه برداشتم...به احسان نگاه کردم، همچنان پشتش به من بود و مسیرش را ادامه میداد...گل هارا بالا بردم و یکی از چشمامو بستم و پیرهن سفید احسان را درهدف گرفتم و با سه شماره با تمام قدرتی که دروجود داشتم گل هارا به سمتش پرت کردم و دقیقا همان قسمت لباس که هدفم بود با رنگ قهوه ای گل ها برخورد کرد و قهوه ای شد...احسان که بی هوا بود بی اختیار ترسید و هول هولی به سمت من برگشت و انگار که اصلا متوجه نشده بود چه اتفاقی افتاده به اینور و اونور نگاه می کرد...صدای قاه قاه خنده های بلندم او را از حالتش خارج کرد و با کشیدن دستش به کمرش تازه متوجه شد چه اتفاقی افتاده...دستش از گل پر بود و گل ها از لابه لای انگشتان دستانش به طرف زمین می چکیدن.

خنده ام اوج گرفت

احسان این چه کاری بود که کردی تودختر؟!

_حقته..دلم خواست!

احسان باعصبانیت و نفرت بهم خیره شد و با مکشی کوتاه به طرف باغچه دوید و اون هم یک مشت گل برداشت و بالای سرش برد تا به طرف من پرت کنه..سریع با دستام جلوی صورتم حفاظی درست کردم و همزمان گفتم :

_آی آی آی..اون گیلا فقط به من بخورن ، می رم به همه میگم جاتو خیس کردی!

و شروع کردم به خندیدن



شدت عصبانیتش چندبرابر شد .. گل هارا به طرف باغچه پرت کرد.. از پرتابش می شد شدت نفرتش به من را فهمید، شرط می بندم تو خیال فکر می کرد که اون باغچه من بودم که اینطوری تلافی من را سرش خالی کرد...

احسان برو توماشین بشین، من برم لباسم راعوض کنم الان میام و به دنبال حرفش سوئیچ ماشینش را به طرفم پرت کرد ، سوئیچ را روی هوا قاپیدم و به تمسخر گفت :

چرا.. بازم خودتو خیس کردی یا..

احسان با خشمی که توی چشمانش موج می زد به طرف من برگشت بادیدن نگاه عصبیش خود به خود خفه شدم و حرفم را ادامه ندادم.. یکم همانطور نگاهم کرد و سپس پشتش را به من کرد و به طرف ویلا رفت.

یکم بعد با تیپی جدید برگشت پیرهن قهوه ای سوخته ای به همراه یک شلوارکتون قهوه ای تنش کرده بود .. جذاب تر شده بود

|||.. تو واسه اینکه گل پیرهن تو قهوه ای کرده بود رفتی لباس تو عوض کردی ، انوقت رفتی اینو پوشیدی که انگار به همه جاش گل مالیده شده؟!

احسان میای بریم یانه؟!_

باشه بابا عصبی

به طرف ماشینش رفتم و سوار شدم.. احسان همچنان عصبی بود، سوار ماشین شد با نهایت سرعت به سمت مطب دکتر دیروزی به راه افتاد.

حالا چرا تو این قدر عجله داری.. یادت باشه دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدن



احسان شما خیالت راحتیه..اما من از دیشب تاحالا از اضطراب و استرس چشم برهم نذاشتم

، حالا میگی چرا تند می رم؟!

هرچند من هم تا صبح استرس و ناراحتی احسان را داشتم اما سعی کردم به رویش نیارم.

_پس حق با توهه اما اگر پلیس جلوت را گرفت و جریمه ات کرد ناراحت نشی؟

احسان بهونه نیار بگو از سرعتم می ترسی

_حقیته که بذارم جریمه بشی

احسان باشه تسلیم... (کمی سرعتش را کم کرد) حالا خوبه؟!

_آره خوبه..

خندید و سرشو تکان داد و بدون هیچ حرف دیگری به مسیر خود ادامه داد.

ماشینش را جلوی مطب پارک کرد..از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمان مطب شدیم.دوباره

مطبش شلوغ بود و پر بود از آدم..باعصابانیت نفس عمیقی کشیدم و به طرف صندلی ها رفتم

و روی یکیشون نشستم.احسان هم پشت سرم به راه افتاد روی صندلی کناریم نشست..متوجه

نگاه دوتا دختری که روبه رومون نشسته بودند،روی احسان شدم..بدجوری حرصم گرفت،

دستم را روی پای احسان گذاشتم تا بفهمن صاحب داره و الکی واسه اش تور پهن نکنن..اما

چشم سفیدا از رو نرفتند و همانند آدم های مسخ شده به احسان خیره شده بودند..احسان

هم متوجه سنگینی نگاه آن دخترها روی خودش شده بود..به طرف من برگشت و سعی کرد

بی تفاوت بهشون باشه اما فایده نداشت..دیگه به شدت عصبانی شدم و اینبار به طرف صورت

احسان نیم خیز شدم و جلوی همه بوسه ای به گونه ی احسان زدم که همه را متعجب کرد،

حتی خود احسان را!!



احسان چته بهار ، این کارا یعنی چی؟! مردم دارن نگاه می کنن ، نکن زشته!

درحالی که می خندیدم تااون دخترا متوجه حرفامون نشوند ریز ریز گفتم : دوتا دختر اونور

سالن خیره شدن به تو!

_کجا، ببینم!

و به دنبال حرفش سرش را بلند کرد و به همانطرف سالن که بهش اشاره کرده بودم خیره

شد..دخترها با دیدن احسان دوباره لبخند زدن..عقده ای ها!

مینگوش محکمی ازپای احسان گرفتم و همزمان در گوشش گفتم : به من نگاه کن ،

تاچشماتو درنیاوردم!

احسان که از درد بد مینگوش چشمانش را بسته بود به خنده افتاد و سپس به من نگاه

کرد..امدم چیزی بگه که صدای منشی بلند شد

منشی بفرمایید ، نوبت شماست

از روی صندلی بلندشدیم و باتشکری سر سری وارد اتاق دکتر شدیم..دکتر با دیدن ما انگار

که مارا شناخته باشد ، محترمانه روی پاهایش ایستاد و با دستش به دوتا صندلی روبه میزاش

اشاره کرد و بالبخند گفت : بفرمایید بنشینید لطفا.

با سرمان بهش سلام کردیم و روی همان صندلی ها که گفته بود نشستیم.

دکتر عکس را واسه ام آوردید؟!!

احسان به طرف میز دکتر نیم خیز شد و کاورکاغذی عکس را روی میزش گذاشت

احسان بله آقای دکتر، درست همانطور که خواسته بودید..عکس از کلیه ام



دکتر عینکش را از روی چشمانش برداشت و یه عینک دیگه که مشخص بود مخصوص مطالعه اش هست را روی چشمانش گذاشت و سپس مشغول برانداز کردن عکس کلیه احسان شد.. لحظه به لحظه اخم بیشتری روی پیشانی اش می نشست و رنگش سرخ تر می شد ، بدون هیچ حرفی سریع از اتاق خارج شد و به سمت اتاق دکتر دیگری که مطبش درس کنار مطب ایشان بود رفت و سپس پس از یک ربع بازگشت ...منو احسان هردو متعجب بهم نگاه می کردیم.

دکتر روی صندلی مخصوصش نشست و به مانگه کرد

دکتر متاسفم که اینطوری می گم...اما همانطور که فکرش را می کردم شما سرطان کلیه دارید!

چشمان من و احسان همزمان از تعجب گرد شد و باهم فریاد زدیم:چی؟!

دکتر سرفه ، عفت دهانی ، بی حالی ، تب ، این ها همه نشانه ی سرطان است ، اولش که گفتید این نشانه ها توی شما دیده میشه و کلیه تون هم درد می کنه یکم شک کردم..اما بازم برای اطمینان بیشتر صلاح دیدم عکس کلیه تون هم ببینم..همانطور که پیش بینی می کردم شما دچار سرطان کلیه شده اید..

انگار یک استخر پر آب یخ روی سرم خالی شده بود ..درحالی که اشک درچشمانم حلقه بسته بود و بغض امانم نمیداد بریده بریده گفتم:

_راه درمانی براش هست آقای دکتر؟!

دکتر دوباره به عکس کلیه احسان نگاه کرد



دکتر شیوه درمان تومور کلیه به این بستگی دارد که سرطان درچه مرحله ای کشف شده باشد. هرچه سرطان زودتر تشخیص داده شود و کوچکتر و محدودتر باشد ، درمانش راحت تر است و احتمال بهبودی و بقای بیمار بیشتر خواهد بود . سرطان کلیه جزو سرطان هایی است که نسبت به شیمی درمانی و پرتو درمانی مقاوم است و پاسخ خوبی به درمان با آنها نمی دهد بنابراین اصلی ترین درمان آن ، جراحی کلیه است. البته جراحی ام محدودیت هایی دارد، برای مثال سرطال نباید از کلیه خارج شده باشه و به بقیه ی اندام های بدن برسد اینگونه کارما سخت تر خواهد شد و شاید کمکی از دستمان برنیاید...درضمن اگرم خدایی نکرده سرطان وارد خون شده باشد احتمال ۸۰ درصد مرگ هست. ما هیچ بهبودی برای سرطان وارد شده درخون سراغ نداریم.

دیگر نتوانستم خودم را نگهدارم و شروع کردم به گریه کردن..قطرات شور اشک یکی یکی از گوشه ی چشمانم بر روی گونه هایم جاباز می کردن و لیز می خوردن به سمت پایین..دستم را روی دهانم گذاشتم و فشارش دادم تا بتوانم صدای هق هق گریه ام را خفه کنم...درهمان حال به احسان نگاه کردم که مسخ زده خیره شده بود به چهره ی دکتر و پلک هم نمی زد.گریه ام شدت گرفت

دکتر لطفا آرام باشید...امیدتونو از دست ندید انشالا که با کمک خدا بهبود میابید .. به هر حال باید بگم هرچه سریعتر باید عمل بشید..هر روزی که بگذرد سرطان به اعضای دیگر بدنتان هم نفوذ می کند و شاید دیگر قابل بهبود نشود.

احسان بالاخره زبان باز کرد..مشخص بود بغض گلوی اون راهم فرا گرفته و دلش گریه می خواهد ، اما غرور مردانه اش این اجازه را به او نمی داد



احسان من..ما قرار بود دوسه روز دیگه عقدکنم..قراربود دوماه دیگه امتحان بدم و نتیجه این همه سال زحمتم را بگیرم..اما حالا میبینم قبل از همه ی اینها باید بامرگ ملاقات کنم.

دکتر اینطوری نگید ..من چندتا جراح خوب سراغ دارم..بهشون زنگ می زنم تا سریعا خودشان را برسانند..شماهم آماده باشید حداقلش چهار روز دیگه عملتون را آغاز می کنیم و به کمک خدا بهبود میابید و زنده از زیرعمل میاید بیرون.

_یعنی..یعنی ، امکان داره زنده از اتاق عمل برنگرده

دکتر با تاسف سرش را پایین انداخت

دکتر انشالا که اینطور نمیشه ، اما ۸۰ درصد احتمال مرگ هست.

پاهایم سست شد و کلام از یادم رفت. نه ، این امکان نداره ، این نمیتونه درست باشه..مگه احسان بهم قول نداده بود عروس میشم ، مگه نگفت حتی اگه پدر و مادرمم با ازدواجمون مخالفت کنن خودش منو میدوزده و باخودش می بره..مگه نگفت دوستم داره ، پس چطور دلش امد بی وفا که هنوز عروسش لباس سفید نپوشیده رخت عزا برتن کنه. احسان زیرهمه ی قولاش زد..

احسان ممنونم..این شماره ی منه هر وقت جراحا آمدن با من تماس بگیرید ، برای عمل.

به دنبال حرفش به طرف میز دکتر رفت و کارتش را به او داد..از شدت گریه چشمانم محیط اطراف را تار می دید...برعکس من عکس العمل احسان نسبت به این موضوع چندان بد نبود و خیلی تاثیری رویش نگذاشت..شاید هم من اشتباه می کردم و غرورش به او اجازه ی گریه و ناامیدی را نمیداد..هرچه باشد اون مرد است..همش فکرمی کردم اون قرار است مرده من



باشه!.. احسان مرد نیست، هیچ بویی از مردونگی نبرده.. میگویند مرده و قولش ، اما این احسان بود که زیر تمامی قولاش زد!

سعی داشتم با انداختن تمامی این موضوعات گردن احسان خودم را آرام کنم.

از مطب دکتر بیرون آمدیم.. دست بر دست احسان به طرف ماشینش رفتیم.. اون خیلی بی تفاوت و آرام راه می رفت ، اما من با ناله و گریه درحالی که با یکی از دستانم جلوی دهانم را گرفته بودم مسیر را پیش می رفتم.. هرکس نمیدانست فکر می کرد این من بودم که قراره بمیره! چون احسان حتی یه بغض هم نکرد.. چطور انقدر قوی بود مطمئن بودم که باطنش داغون است. میتونستم از حرارت و لرزش دستانش این را به خوبی احساس کنم ، اما دلیل این همه مقاومت و غرور در برابر گریه اش را نمی فهمیدم.. دستم را در دستش فشرد و من را سوار ماشینش کرد و خودش هم سوار شد

احسان پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را با تمام سرعت به راه انداخت.

_ اصلا ناراحت نشدی!؟

_ احسان_ شدم ، معلومه که شدم ، اما نه برای خودم ، برای اینکه بازهم تورا از دست دادم.. این بار نه خانواده ات مخافت کردن و نه خودت اما اینطور که معلومه مرگ جلوی راهمون را سد کرد.. بازهم از دست دادمت.

درمیان حق هق گریه ام گفتم:

_ هیس ، هیچی نگو .. این را بدان که تو قرار نیست بمیری ، تو زنده میمانی

_ احسان_ ممنونم از دل داریت اما بدان انقدر حالم خرابه که این حرفا هیچ آرامش نمیکند و

روم هیچ اثری نداره!



دیگر حرفی نزدم و ساکت نشستم... صدای جیغ چرخ های ماشینش که درعین ترمز به زمین کشیده می شدن من را ازحالتم خارج کرد و به خودم آورد.. احسان با تمام سرعت وارد حیاط ویلا شد ماشینش را کنارخانه پارک کرد..

امدم پیاده بشم ، اما احسان بهم اجازه نداد..

احسان صبرکن بهار ، اشکاتو پاک کن.. دلم نمیخواد هیچکس از این موضوع باخبربشه.

_دیونه شدی.. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ توقراره بمیری.. اگه عمل هم بکنی بازهم فقط

۲۰ درصد احتمال زنده بودن هست.. میخوای این خبرمهم را از خانواده ات پنهان کنی؟! نه ،

من این اجازه را بهت نمیدم، میرم همه چیز را به خاله ام می گم.

احسان اونوقت این مادرمه که زودتر از من به ملاقات مرگ میره! اینکارو نکن.. هیچی به

هیچکسی نمیگی.. ازت میخوام وقتی عمل کردم اگه زنده موندم که هیچی ، اما اگر مردم به

مادرم بگی که از شهر یاکشور برای همیشه رفت.. بگو زنده است حالش خوبه ، اجازه نده

متوجه مرگم برشه

چشمانم دوباره شروع به باریدن کرد.. احسان نیشخندی از روی ناراحتی زد ودر حالی که

اشک درچشمانش حلقه زده بود آب دهانش را قورت داد تا بغضش نترکد.. با دستانش اشکامو

پاک کرد و گفت :

احسان اینطوری گریه نکن لب عسلی من ، توروخدا با گریه هات منو اذیت نکن.. اتفاقی که

افتاده.. میخوام سعی کنم باهات کناربیام اما گریه هات عذابم میده.

درحالی که با هق هق گریه می کردم بافریاد گفتم :

_شاید تو بتونی ، اما من تحت هیچ شرایطی نمی توانم با این موضوع کناربیام.



احسان خواهش می کنم بخاطر من همین یکبارم که شده لجبازی نکن و به حرفم گوش بده.

دلم نمیخواست با این حال و روزخوابش باهاش بحث کنم و من هم دلیل ناراحتی اش باشم، واسه ی همین درحالی که قطرات اشک را از روی گونه و چشمانم کنار میزدم درمیان فین فین از گریه ام باصدای گرفته ای گفتم : باشه و همزمان چند باری سرم را به نشانه ی علامت مثبت تکان دادم.

احسان لبخندی زد تا بتواند درد را از وجودم بگیرم و سعی داشت بالبخندش غصه و ناراحتی اش را پنهان کند وانمود کند که آرام است.

احسان ممنونم خانوم خوشگلم..حالا بهتره تا شک نکردن بریم تو.

یکبار دیگر اشکای چشمانم را پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم تا تمامی اثرات گریه از روی چهره ام برداشته شود..از ماشین پیاده شدم و به همراه احسان وارد ویلا شدیم..همه بیدار شده بودند...با سلام بلندی وارد شدیم

زن دایی به به سلام..پارسال دوست امسال آشنا،دیگه حتی وقت نمی کنیم زیارتتون کنیم..ازصبح که چشم باز می کنید دنبال گردش و ولگردی هستید ، شبم موقعه خواب برمی گردید..وقت کردید یه حالی ام از ماها بگیرید..انگار نه انگار که چند روزدیگه عقدته، سرعقدتون که میاید انشالا!

تولحنش کنایه بود. تو دلم خندیدم..تفریح ، اگه خبرداشتی ما داریم چه زجر و عذابی را تحمل می کنیم مطمئنن این حرفا رو نمی زدید.

صدای اعتراض مامان بلند شد و به شوخی گفت :



مامان!..اینطوری نگو بچه ها ناراحت میشن..دیگه نامزدن و انشاللهم قراره چندروز دیگه عقد کنن..دلشون به همین گردش خوشه.

دیگه نتونستم بیشتر از این دربرابر این همه ماتم و حس غربتی که یکباره بر روی دوشم فرود آمده بود مقاومت کنم..دستم را جلوی دهانم گرفتم و با تمام سرعت از پله ها بالارفتم تا قبل از اینکه بغضم بترکد از همه و آن مکان دور شده باشم.

وارد اتاقم شدم و در را از پشت بستم و شروع کردم هق و هق گریه کردن..صدای غریبانه و فریاد پرتمنای گریه هام در محیط اتاق پیچیده شده بود اما هیچکسی نبود تا به کمکم بیاید و آرامم کند..هنوزهم باورم نمی شد ، احسان داره میره ، اون میخواد بره..با این فکر شدت گریه هام چندبرابر شد ..ناگهان احساس کردم در اتاق باز شد و یکی سراسیمه وارد شد..متعجب به طرف دراتاق برگشتم و باچشمان تارم احسان را جلویم مشاهده کردم.

_احسان_چیکار داری می کنی بهار؟ممکن بود لو بریم! همه فهمیدن داری گریه می کنی، منم واسه اینکه یجوری جمعش کرده باشم گفتم از هیجان عقده!
روی پاهایم ایستادم و بافریاد گفتم :

_دروغ..خیانت ، توکاری غیر از این بلند نیستی ، کدام عقد؟!تو داری می میری، نکند فکر کردی این راهم میتوانی پنهانش کنی.

_احسان_هیس، ممکنه بشنون

_برایم مهم نیست .. من نمیتونم این وضع را تحمل کنم..نمیتونم وقتی ازتودارم با آتیش خودم می سوزم طوری رفتار کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده..تو سرطان داری، چرا نمیخواهی اینو



بفمهی! من گفته بودم بی تو می میرم ، خدایادش رفته جونم را بگیره یا تو قراره کنارم بمونی؟!

هنوز حرفم تمام نشده بود که در اتاقم با شدت باز شد و یکی آمد تو..من و احسان هر دو باترس و چشمان از تعجب گشاد شده ی مان به طرف در برگشتیم..زبانم بند آمد و پاهایم سست شد..صدای کوبیده شدن در اتاق به دیوارپشت در بلند شد و صدای وحشتناکی تولید کرد..از قدرت صدای تولید شده بی اختیار جیغ بلندی کشیدم..وای خراب کردیم..ایمان بود که وارد اتاق شده بود..حتما همه چیز را شنیده...ایمان با قدم های بلند و استوار به سمت ما آمد و روبه احسان برگشت و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد غرید:

ایمان درست شنیدم احسان؟! این چی داره میگه ..تو سرطان داری!؟

احسان که از ترس به من من افتاده بود گفت :

احسان من..من..

ایمان جواب من را بده..بهار چی میگه..سرطان چی؟

احسان سعی بر آروم کردن برادش داشت

احسان هیس داد نزن، بذار واسه ات توضیح بدم ، آره من سرطان دارم..دکتر ابهم گفتن اگه

تاچند روز دیگه عمل نشم وضعم بدتر از اینی که هست میشه و نهایتن می میرم..از اون بدتر

سرطانم خیلی پیشرفت داشته ، یعنی احتمال ۸۰ درصد مرگ موقعه جراحی ام هست.

ایمان که لحظه به لحظه رنگش زرد ترمی شد با لحنی که غم و اندوه در آن موج میزد گفت:

_تو چطور تونستی این خبر مهم را از مامان پنهان کنی! باید بهشون بگیم.

وبه دنبال حرفش خواست از اتاق خارج بشه که احسان اجازه نداد و راهش را سد کرد.



احسان نه..نه..نمیتونی...مامان حالش بدمیشه..خواهش می کنم ایمان بخاطر من ، بذار این چند روز آخر عمرم راحت باشم.

ایمان تو دیونه شدی؟ آخرش که چی!؟

احسان اون بامن..اگه زیر عمل ازدنیارتمت قراره به مامان بگید که برای همیشه از ایران رفتم..اینطوری هم به نبودم عادت میکنه و هم عصباش خورد نمیشه.

ایمان بچه ای احسان ، خیلی بچه ای ..خیال می کنی اگه مامان فکرکنه از ایران رفتی خیالش بابت تو راحت..اون مادره ..بازهم ناراحتی و دلشوره ی تورو داره.

احسان آره ، اما نه به اندازه ی اینکه بفهمه مردم!

ایمان از خر شیطان بیا پایین دروغ نگی بهتره ، مطمئن باش مامان بفهمه به سوده..دعای مادر شفات میده ، بعدشم به چه بهانه ای میخوای عقدت با بهار رابهم بزنی..به هر حال تو لو میری!..خودت میدانی که مامان چقدر دوست داره بهار عروسش بشه و پی گیر این ماجرا هست!

کنجکاوانه به احسان نگاه کردم تا ببینم باز چه جوابی داره بده ، حق با ایمان بود ، نمیتونست عقد را بهم بزنه..حتما همه می فهمیدن.

احسان عقد قرار نیست بهم بخوره!

با تعجب به سمتش قدم برداشتم و تقریباً فریاد زدم: چی ، تو رسماً دیونه شدی!

ایمان یعنی قصد داری حتی با اینکه خبر از مرگت داری بازهم بهار را عقدش کنی!؟

احسان من این را نگفتم..من فقط گفتم بهار قراره عقد کنه..نگفتم که باخودم!

_صبر کن ، توچی داری میگگی!؟



احسان به سمت برادرش رفت و دستش را گرفت و بالحنی که خواهش و التماس در آن موج میزد گفت :

_ازت میخوام تو بجای من بهار را عقد کنی!

من و ایمان هر دو با صدای بلندی فریاد زدیم : چی؟!

_ایمان_نه..نه احسان من اینکارو نمیتونم بکنم..نمیتونم با دختری که برادرم عاشقش بود ازدواج کنم!

احسان خواهش می کنم ایمان..من قراره چهارروز دیگه بمیرم..برای خودم هیچ ناراحت نیستم ، خیال من فقط بابت بهار ناراحته..اما اگه تو اونو عقدش کنی و باهاش ازدواج کنی ، من خیالم راحت میشه..میدونم تو خوشبختش می کنی ، میدونم کنار تو جاش امنه!من بهار رادوست دارم،واسه ی همین این کمک را ازت میخواهم دوست داشتن واقعی یعنی،حاضر مالم من نباشه، اما خوشبخت باشه!..بعدش مگر خودت نگفتی مادر دوست داره بهار عروسش باشه، پس بخاطر مادرم که شده اون را به آرزوش برسون!

_ایمان_چرا من؟!

_احسان_چون تو برادرمی..تنها کسی هستی که تو این دنیای پرنقاب من بهش اعتماد دارم ، حالا میخوام یه امانتی بهت بدم و بهم قول بدی که ازش مراقبت کنی

احسان کنار رفت و با دستش به من که هنوز متعجب ایستاده بودم و به آن ها نگاه می کردم اشاره کرد...

_احسان_از پیشش برمییای برادر؟!



ایمان که هنوز تو شوک بود به من نگاه کرد و با کمی مکث به سمت احسان که درست کنارش ایستاده بود برگشت و گفت :

ایمان خیالت از بابت بهارهم راحت باشه، قول میدم امانت دار خوبی واسه ات باشم .. مرد نیستم بذارم اشک به چشمانش بیاد.

احسان بلند خندید و بردارش را درآغوشش کشید و سفت بغلش کرد و درگوشش زمزمه وار گفت : ازت ممنونم ایمان..من به تو ایمان دارم!

دوباره دلم هوس گریه کرد و بغض گلویم را گرفت ..ایمان از اتاق بیرون رفت و قول داد که راجب این موضوع باهیچکس صحبتی نکند..موقعه خوردن ناهار شد ..باوجود این همه خواهش و تمنای احسان همچنان ناراحت بودم و گریه می کردم...صورتتم را زیرشیرآب یخ شستم تا اثرات باقیمانده از گریه بر روی صورتتم از بین برود و چهره ام به حالت اولش بازگردد.

سرمیز غذا حاضر نشستیم ..همه شاد بودن ، شوخی می کردن و می خندیدن ، به غیر از من و ایمان که از موضوع سرطان احسان آگاهی کامل داشتیم.

احسان هم سعی می کردد بخندد و ناراحتی و غم هایش را درمیان لبخند روی لبش پنهان کند..اما بازهم چهره اش حس درونیش را لو میداد.

آن روزهم با اون همه غم و ماتم گذشت تا اینکه زمان خوردن شام فرا رسید ..با همان چهره ی ناراحتی از اتاقم بیرون امدم و به سمت میز شام رفتم..نیلوفر و ریحانه و نسترن که از ناراحتی در چهره ام آگاه شده بودند..کلی سعی بر فهمیدن رازدلم داشتند و با سوالات جور



واجور سوال پیچم می کردن ..اما هربار از زیرکار در می رفتم و با جوابی سربالا گمراهشان می کردم.

احسان دوست نداشت هیچکس از این موضع باخبر شود و من هم به اون قول داده بودم که رازدار خوبی برایش باشم.

بعد از خوردن شام و جمع کردن و شستن ظرف های کثیف شده از غذا به باغ پشت ویلا رفتم..وقتی دلم می گرفت میومدم تو این باغ و با درختی که از بچگی به همه درخت خودم معرفیش کرده بودم درد و دل می کردم!اون درخت تنها راز دار دل غریب من بود...طبق عادت همیشه ام شاخه های سفت و محکم درخت را گرفتم و به سختی ازش بالا رفتم و روی بالاترین نقطه ی درخت بر روی یکی از شاخه های پهن و سفتش نشستم...گیج و منگ به درخت نگاهی انداختم و زیرلب زمزمه کردم: آیا این درخت است که کوچکتر شده یا من نیز بزرگتر شده ام! قبلا بالا آمدن از این درخت استوار برایم دشوارتر بود.

سرم را به سمت آسمان آبی و شفاف بلند کردم که چشمانم با دیدن ستاره های ریز و درشت که به دامن امن آسمان چسبیده بودن و می درخشیدن ثابت ماند.

بازهم امده ام تا دردودل کنم ، باز آمدم تا در این نقطه که به خدایم نزدیکتر شده ام ازش چیزی را درخواست کنم ..بازهم من محتاج آغوش مهربان و بخشنده و گرم خداوندم شده ام ..از او سلامتی احسان را میخواهم..از او میخواهم عشقم را بهم برگرداند...خدایا ازت خواهش می کنم احسان مرد رویاهایم را ازم نگیر..بگذار حداقل برای یک روزهم که شده باهم باشیم ، زن و شوهر باشیم ، بگذار این آرامش غربت را حتی برای یک لحظه ام که شده تجربه



کنم.. خداجون تو که همانند نامت بخشنده و مهربانی ، اینبار راهم رویم را زمین ننداز.. هرچند من یک بنده ی گناهکار تو بیش نیستم اما ویرانم ، ویرانم از غم و ماتم ، آرومم کن!.

باگفتن این حرفا قطرات گرم و داغ اشک از گوشه چشمانم تا زیرچونه ام را شست و شو دادن.. چشمانم تار شد و صدایم گرفت.. بازهم خواستم برای سلامتی احسان دعا کنم که صدای یکی از زیر درخت بلند شد و من را ازحالم خارج کرد.

_ احسان_ میمون خانوم ، این وقت شب اون بالاچیکار می کنی ، نکنه دنبال موز می گردی. و ریز ریز خندید

این با این حالشم دست از شوخی برنمیداره! آه بلندی کشیدم

_ من نمیدونم چراهرجاکه میرم باید قیافه تورم تحمل کنم.. خوب بذار دو دقیقه بدون وجود حشرات موذی دوربرم راحت وقتمو بگذرونم!

احسان با خنده به طرف درخت آمد و سفت شاخه اش را گرفت و سعی کرد ازش بیاد بالا و درهمان حال گفت : وایسا الان حالت می کنم حشره کیه!

_ خوب معلومه دیگه تویی. نیا بالا احسان میفتی خونت میمونه رو دستمون. آخه توکه بلندنیستی چرا تلاش می کنی... ببینم میتونی قبل از سرطان خودت خودتو به کشتن بدی یانه!

احسان که تقریباً به شاخه ای که من رویش نشسته بودم رسیده بود باخنده گفت : خوب معلومه نمیتونم پیام بالا ، منکه مثل تو میمون نیستم!

باتعجب نگاهش کردم. خودش را رساند به من و روی شاخه ، کنارم نشست.



با دست قوی اش چونه ام گرفت و دردستش فشرد و سرم را به سمت خودش برگرداند که متوجه تر بودن مژه های بلندم شد.

احسان داری گریه می کنی خانوم خوشگل!؟

درحالی که از شدت گریه به هق هق و فین فین افتاده بودم بازور رویم را از احسان برگردوندم و با دوتا دستام سریع اشکای روپلکامو پاک کردم و کنارشون زدم و باغرور گفتم : نه..هیچم اینطور نیست!

احسان خندید و دوباره سرم را به سمت خودش برگرداند: چرا داری گریه می کنی..اونم برای من! داشتی واسه ام دعا می کردی!؟

_آره واسه ات دعا می کردم بلکه بخاطر منم شده شفا پیداکنی، همینجوری پیش بری باید ببریمت تیمارستان!

احسان بی توجه به حرف من به شیطنت گفت :

احسان نگاهش کن ..بین چقدر عاشق منه!

کی من!؟ حالم ازت بهم میخوره الاغ!

احسان انقدر خودتو اذیت نکن، البته حقم داری. شاعر میگه : مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید، شوهر خوب مگر گیر کسی میاد!

_آی قربون دهنتم..تو کل زندگیت یه حرف درست زده باشی همین الان بود. والا شوهر خوب گیر ماهم نیومد، تف توروزگار!

احسان بازخواست چیزی بگه که ناگهان پاهایش سرخورد و دریک لحظه از کمر به عقب برگشت و از درخت بر روی زمین افتاد..صدای آه بلند احسان و خنده های پیاپی من بلند



شد.. احسان درحالی که از درد کمر و پایش به خودش می نالید وبه اینور و اونور قلت می خورد بر روی زمین افتاده بود.

بلند خندیدم و درمیان خنده گفتم : حقته .. دروغ گفتی خدا گذاشت توکاسه ات! احسان بدون اینکه جوابم را بدهد فقط با دستش کمرش را گرفته بود و چشمانش را بسته بود و می نالید: آی کمرم.

دوباره صدای خنده ام بلند شد : آفرین احسان یکم دیگه تلاش کنی میتونی پرواز کنی! و بازهم صدای کرکننده ی خنده ام بالارفت.

احسان باغرور و نفرت خودش را از روی زمین جمع و جور کرد و به من که همچنان بر روی شاخه ی درخت نشسته بودم نگاه کرد و دستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید چند بار روی هوا تکان داد.

_ احسان_ پس چرا تو هنوز میمونی؟!.. احسان نیستم بذارم تو از دستم فرار کنی!

_ باشه زنی، حالا برو اونور میخوام پیام پایین

احسان با شنیدن این حرفم آروم شد و با مهربانی گفت : کمک میخوای؟!

_ نه ممنون.. دیدم خودت چجوری امدی پایین، احتیاجی به کمک شما نیست ترجیح میدم به

روال عادی بمیرم!

احسان خندید و سرشو چندباری به اینور و اونور تکان داد : عجب رویی داری، تقصیرمنکه

خواستم کمکت کنم.

نیشخند مسخره ای زدم : یکی نالید از درد بینوایی ، یکی می گفت خانوم زردک می خوای؟!

_ احسان_ حالا زردک میخوای؟!



متعجب نگاهش کردم و زیر لب غریدم : بچه پروا!

در همان حالی که مشغول صحبت با احسان بودم همزمان از شاخه ی بلند درخت پریدم پایین و روی پاهایم فرود امدم..صدای احسان توجه ام را به خودش جلب کرد.

احسان میگم میمونی میگی نه..دیدی چه قشنگ پریدی پایین و چیزیت نشد..ولی من هنوزم کمرم درد می کنه!

_خوب چونکه من پریدم تو افتادی! با یادآوری موضوع افتادن احسان بازهم خنده بر لبانم نشست.

احسان کوفت..نکنه اینم قراره مثل جریان سونگرافی ام آتو بشه دستت!

در میان خنده ام گفتم : نخیر .. قراره مثل اون قضیه ای که با این سنت جیشت تو خواب در رفته آتو بشه دستم و سوژه ای واسه عذاب دادن تو!

احسان حقا که عزرائیلی! خانوم خانوما..شما هنوز متوجه نشدی چون سرطان کلیه دارم و کلیه هام مشکل پیدا کردن اون اتفاق ناخوشانید برایم افتاد!؟

_به هر حال اتفاقی بود که افتاد و بنده ام هرکاری می کنم از یاد نمی برمش.

احسان امد چیزی بگه که صدای دلخراش و کر کننده ی رعد و برق در آسمان بلند شد..بازهم باران!؟ اونم تو این موقعه شب و تو این فصل سال!؟

باران شروع به باریدن کرد..آره..ببار بارون ، ببار نم نم ، ببار آروم و بی غصه ، بزن باران خیسم کن..بزن باران!

احسان درحالی که توی خودش جمع شده بود بایک دست سرش را گرفته بود تا با قطرات ریز و درشت باران خیس نشود



احسان زود باش بهار ، چرا وایسادی، بیا بریم تو تا بازهم سرما نخوردی!

دستم را به نشانه ی سکوت جلوی احسان بلند کردم و همزمان گفتم : هیس ..بگذار خیس شوم..بذار بیارد..دوست دارم زیر این باران اشک بریزم تا چشمانم بدون خجالت و غرور با خیال راحت غم هایشان را تخلیه کنند.

احسان آره اما همراه با اشکات ، آب بینیت هم می بارد و خودش را تخلیه می کند! به دنبال حرفش بلند و مستانه خندیدم..با تعجب به سمتش برگشتم.. این دیگه چجور بشری بود حتی با این وضع هم شوخی می کرد و سعی داشت من را هم شاد کند

_برو تو احسان..سرما میخوری ، واسه کلیه ات خوب نیست ، منم یکم دیگه میام

احسان نگاهش کن ..خیلی از آمپول زدن من خوشتر امد که زیر بارون وایسادی تابازهم مریض شی و من بهت آمپول بزنم.خیالت راحت اینبار باید بری دکتر! و دوباره ریز ریز خنده هایش بلند شد..

_حق باتو اینبار باید برم پیش کسی که واقعا دکترباشه ، نه فقط اسم دکتر روش باشه ، هنوزهم از درد بد آمپول تو سوزش دارم الاغ!برو تو..برو!

احسان شانه هایش را بالا انداخت باخنده بدون حرفی به سمت ویلا برگشت.

زیر باران ، زیر شلاق های بی امان شدیدش ایستادم و به درختان سرسبز که در تاریکی باغ پنهان شده بودن و فقط صدای چک و چک قطرات باران که با برگ هایشان برخورد می کرد و صدای بلندی تولید می کرد نگریستم . دستانم را به جایی بند کردم که مبادا بیفتم و بیش از این خرد شوم ، بیش از این له شوم، بیش از این خراب شوم!



صدای غرش های رد و برق مثل سوهان یانه ، مثل تیغ ، یا از آن بدتر ، مثل شمشیر زهرآلود روحم را خراش می داد. سرم را به همان جایی که دستانم بند بود و نمی دانستم که کجاست تکیه دادم. آب از فرق سرم راه می گرفت. از تیغه بینی ام فرو می چکید و تا زیر چونه ام راهش را باز می کرد! از آن به بعدش را نمی دانم به کجا می رفت!

همه اوج گرفت. دهانم گس شد. عدسی چشمانم سوخت. گلویم آتش گرفت. خشکی گردنم بیشتر شد. با اینکه تابستان بود و باید هوا گرم باشد اما زیر این بارانی که درحال باریدن بود سرما و لرزش بر تمامی اندامم نفوذ کرده بود..دستانم را زیر بغلم می برم و چندباری بالا و پایینشان می کنم.

میتوانستم صدای قچ قچ دندان هایم را که درهنگام لرزش باهم برخورد می کرد را متوجه شوم..زیر لب چندباری زمزمه می کنم : زندگی ، زندگی ، زندگی ، چه واژه ی عجیبی، زندگی یک پای شکسته است که مسیرش را لی لی کنان طی می کند ، زندگی رقصیدن زیر باران است ، زندگی یک جاده ی کوچک است که از دوطرف با دره محاصره شده است. اگر پایت را کمی کج بگذاری تو یکی از دره ها سقوط می کنی و توی منجلاب عشق گیر می کنی ، تبدیل میشی به یک گناهکار ، یک ویرانگر، یک روانی که تنها در کنار عشقش آرام می شود. اگر بازهم مسیرت را کج کنی در دره ی دیگری میفتی بنام هوس! غرق در هوس و لذت های دنیا می شوی و وقتی به خودت میایی که دیگر جز یک نام هیچ چیزی از انسانیت نداری! زندگی زیباست ، با همه گرفتاری ها و مشکلاتش..همه فکر می کنند هرآنکس که زیباست مهربان است...دریا زیباست ولی سیلی به صخره ها می زند! زندگی را یادمان ندادند.

نگفتند ، کسی که سیگار می کشید ، معتاد نیست!



کسی که بلوند می کند ، فاحشه نیست!

کسی که بنز سوار می شود ، دزد نیست!

کسی که می خندد ، بی غم نیست!

کسی که درس نمی خواند ، خنگ نیست!

کسی که سکوت می کند ، لال نیست!

کسی که دست میدهد ، دوست نیست!

کسی که می بوسد، عاشق نیست!

یادمان ندادند زود قضاوت نکنیم!

گوسفندان فکر می کنند که چوپان دوستشان دارد؛ اما نمیدانند که چوپان ؛ دوست صمیمی

قصاب است!

نباید خودمان را تسلیم زندگی کنیم و بگذاریم بر ضعف ما غلبه کنه.یک پایان تلخ بهتر از

یک تلخی بی پایان است..ما میتوانیم پایان زندگی مان را خودمان انتخاب کنیم..زندگی یک

فیلم است و ما بازیگراش، پایان فیلم را بازیگرای فیلم انتخاب می کنند؛ باید از بین بد و بدتر،

بد را ترجیح دهیم..باهمه چیز و همه کس مبارزه کنیم و برای رسیدن به هدفمان استوار تا

آخرش وایسیم..نظرخیلی از مردم اینکه عاشق واقعی کسی است که هیچوقت به عشقش

نرسد، اما به نظر من عاشق کسی است که باعشقش به همه چیز برسد..من برای رسیدن به

عشقم بازمین و زمان مبارزه می کنم و پیروز خواهم شد..من بهارم..زیبا، سرسبز، آرامش

بخش..من کسی هستم که نامش به همه قدرت می دهد و همه را از نو میسازد..من می توانم

به آنچه که میخواهم برسم و تنها راه برای پیروزی مبارزه است ، مبارزه ای با زندگی!



سفت بر روی خاک های زیرپایم که حال به گل تبدیل شده بودند ایستادم و محکم و استوار باقدم هایی بلند به سمت ویلا به راه افتادم...وارد ویلا شدم که صدای خاله سارا که داشت هیکل احسان را برانداز می کرد توجه ام را به خودش جلب کرد

خاله سارا آخه از کجا افتادی تو؟! هنوز هم کمرت درد میکنه؟! پس قضیه افتانش را فهمیده بودن..باخنده چند قدمی به سمتشان رفتم.

احسان نه مامان جان ، باورکن که چیزی نیست. یه اتفاق بود دیگه ، حالم خوبه ، راست میگم.

خاله سارا چشمت زدن..میدونستم اینطوری میشه به دلم افتاده بود..بس که ماشالا شمادوتا بهم میاید مردم چشم دیدنتون را ندارند و اینطوری چشمتون میزنن..بذار برم واسه تون اسپند دود کنم.

پشتش را به احسان کرد و خواست به سمت آشپزخونه برود که احسان مانعش شد: خواهش می کنم مامان..فقط یه اتفاق بود، چرا موضوع را انقدر بزرگش می کنی..

خاله سارا ناراحت به سمت احسان برگشت و درحالی که بغض گلویش را فشار میداد گفت : من مادرم..مادر..نمیتونم درد و عذاب بچه ام را تحمل کنم..بفهمم. همش دلم شور میزنه...کی میشه این عقد تموم شه و خیال منم از بابت شما راحت بشه!

احسان به زودی انشالا، به زودی!

به احسان که انقدر مصمم حرف می زد نگاه کردم و برای لحظه ای مردد ماندم که او چرا انقدر با قاطعیت حرف می زند. چرا الکی مادرش را دلخوش می کرد ، درحالی که این ایمان بود که قراراست چند روزدیگر من را عقد کند نه احسان!



دیگر نمی توانستم بنشینم و دروغ های احسان را بشنوم و چیزی نگویم... روی پاهایم ایستادم و باگفتن : با اجازه تون من میرم بخوام. از جمعشان خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم.

در اتاق را با شدت بهم کوبیدم و صدای بلندی تولید کرد!

بدون مکثی به طرف تختم رفتم و بایک اشاره باپرسی بلند خودم را روی تخت ولو کردم و به کمرم خوابیدم .. به لوستر اتاقم چشم دوختم... کارم شده بود گریه بازهم قطرات اشک از چشمانم به بیرون سرک کشیدن و به نوبت باریدن.

گریه ام پس از مدتی به هق و هق تبدیل شد ، هرچه فکر و سعی می کردم بازهم نمی توانستم ایمان را به عنوان شوهرم بپذیرم ، اما از طرفی هم این قولی بود که به احسان دادم.. لعنتی! چاره ای نداشتیم.. اگر شده تا آخر عمرم هم این وضع را تحمل کنم باید به خواسته ای که احسان ازم داشته وفادار باشم.

سرم را به بالشتم فرو بردم تا بتوانم صدای هق هق های بلند و غریبانه ی گریه هایم که فضای اتاق را پر کرده بود را خفه کنم.. کمی کشید که بالاخره اشکام خشک شد و احساس خوابالویی بهم دست داد. پهلوی به پهلو شدم تا اینکه بالاخره خوابم برد.



❖ فصل چهارم_۴

هوا گرگ و میش بود و با این که خورشید هنوز دست سخاوتمندش را به روی آسمان نگشوده بود ، اما عصبی و کلافه از فکرهای درهمی که شب قبل آرامش و خواب راحت را از چشمانم گرفته بود ، از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم.

همه جا در سکوت محض فرورفته بود. پاوچین پاوچین از سالن گذشتم و وارد باغ شدم. صدای آرام جیرجیرک ها و رقص خوش آهنگ نسیم، درمیان درختان، آرامش بخش بود. برای لحظه ای چشمانم را روی هم فشردم و باتمام وجود ریه هایم را از عطر دل انگیز هوای سحرگاهی پرکردم و صلابه صلابه راه باغ را درپیش گرفتم تا به تخت چوبی وسط باغ رسیدم. ناگهان با دیدن آنچه که روبه رویم بود برای لحظه ای از خود بی خود شدم و بی اختیار چشمانم از تعجب گشاد شد...به طرف ایمان که لب تخت نشسته بود و باچشمانش به باغ سرسبز نگاه می کرد رفتم...متوجه حضور من شد اما حتی به خودش زحمت نداد برگردد و نگاهم کند. همانطور که به درختان استوار و مرتفع خیره شده بود زیرلب گفت : سلام ، صبح

بخیر

کنارش لب تخت نشستم و همزمان جوابش را دادم : صبح شماهم بخیر..سرخیز شدید! ایمان بلند آه کشید و انگار که دوست داشته باشد برای کسی دردودل کند با کلافگی گفت : راستش دیشب اصلا نتوانستم بخوابم!همش دلشوره ی پسفردا را دارم! میدانید که چه روزیست .. روزی که من باید به جای برادرم شمارا عقد کنم!



انگار که به خوبی حسش را درک می کردم با ناراحتی گفتم :

_ شما چطور حاضر شدید این کار را انجام دهید.. ازدواج با کسی که بهش هیچ حسی ندارید خیلی سخته!

ایمان بالاخره به طرفم برگشت و به چشمانم نگاه کرد : میدانم.. اما چه میشه کرد، من به احسان یک قولی داده ام و تا آخرهم پای قولم می مانم!

_ شما قصد دارید آینده تان را برای برادرتان نابود کنید! چقدر محبت بینتان قوی است

_ ایمان.. خود شما تحت چه شرایطی حاضر شدید دست به این کار بگذارید.. شما هم مثل من قراره آینده تان را طبق خواسته ی احسان رقم بزنید

_ من برای اینکه بتوانم احسان را خوشحال و راضی کنم حاضرم دست به هرکاری بگذارم.. اینکه دیگر جای خود دارد. از طرفی ، حالا که اون قراره بمیره.. چرا آخرین خواسته اش را رد کنم!

_ ایمان دیدید؟! شما هم مثل من ، بخاطر احسان!

با یاد آوری احسان دوباره غم دنیاام را فرا گرفت ، چرا، کاش هیچکدام از این اتفاقات نمی افتاد ، اگر من و احسان دوباره بهم نزدیک نمی شدیم شاید الان جور دیگه ای زندگیم پیش می رفت و این همه عذاب وجدان نداشتم.

صدای ایمان بلند شد: سوارکاری بلدید؟!!

_ آره، بچه که بودم بابام بهم یاد میداد، یه چیزایی را بخاطر دارم.

ایمان بلند شد و گفت : اگه دوست دارید و میخواید بریم یکم سواری کنیم تا برای چند دقیقه ام که شده فکر نکنیم ، به تمامی این اتفاقات لعنتی!



_ خیلی عالی میشه ، اما اسب که نداریم.

ایمان خندید و با مهربانی گفت : شمانگران اون نباشید.. در خانه ی بغل ویلا پیرمردی زندگی می کنم که بیشتر حیوانات اهلی مانند گوسفند و مرغ و گاواسب را در خانه اش نگهداری می کند.. پسر جوانش با چندتا از اسبایی که دارند کار می کند و با کرایه دادن به مردم خرجی اش را در می آورد. قبلا که آمده بودیم شمال با احسان چندباری دوتا از اسبانش را برای یک ساعت کرایه کرده بودیم.. اگر شما مایل باشید بازهم این کار را بکنیم.

_ البته ، خیلی دوست دارم

ایمان خندید و با گفتن : پس لطفا دنبال من بیاید، به راه افتاد و از ویلا خارج شد و با زدن چندین حلقه به در خانه ی قدیمی که کنار ویلا بود منتظر ایستاد.. دروازه باز شد و پیرمردی مسن از خانه بیرون آمد.. یه کلاه قهوای بامزه محلی بایه پیرهن سفید و یه جلیقه مشکی رویش برتن داشت.

ایمان انگار که پیرمرد را شناخته باشد بالبخند گفت : به به مشتی عباس ، حال شما خوب هستید؟ بچه ها خوبن؟ شناختید؟!

مشت عباس سرتا پای ایمان را برانداز کرد و پس از مکشی کوتاه انگار که او را به خاطر آورده باشد خندید و سیبیل های سفیدش را از خشنی خارج کرد و به همراه تبسم لبش حالت مهربانی به خودش گرفت ، مشت عباس بامهربانی و صدای گرفته اش گفت : سلام ایمان جان ، خوبی پسرم؟ مگه میشه نشناسم.. چخبر برادرت احسان کجاست؟!

_ ایمان_ ممنونم سلامت باشید ، احسان هم خانه است.. خوابه!

_ مشت عباس_ چه شده پسرم، نکند بازهم اسب میخواید؟!



ایمان خندید و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و همزمان گفت : بله..اگه امکانش هست ، برای یک ساعت.

مشت عباس باشه پسر، خودت که جای اسب ها را بلدی برو و هرکدام را میخوای بردار.
ایمان چشم دستتون درد نکنه.

مشت عباس از جلوی درخانه اش کنار رفت و لنگان لنگان به کمک عصایش به منزلش بازگشت..من و ایمان کنجکاوانه وارد خانه اش شدیم..عجب، چقدر باغ و حیاط خانه اش سرسبز بود، این شمالی ها خیلی به ظاهر خانه هایشان اهمیت میدادن ، خوشم میاد. به همراه ایمان صلاانه صلاانه راه انبار ته باغ را پیش گرفتیم. مقابل انبار که رسیدیم، ایستادیم و در فرسوده آن را آهسته برای باز شدن هل دادیم. در با ناله جیغ دلخراش زنگ زده ای روی پاشنه چرخید و حیوانات بیچاره از صدای آن شیهه کشان از جا کنده شدن.
_آروم باشید ، نترسید

آرامش اسب ها بهم جرأت دادن تا آرام آرام نزدیکتر بروم و چون حرکتی از اسبی که نزدیک درانبار بود ندیدم ، کنارش ایستادم و آهسته یال سفیدش را نوازش کردم. ایمان خندید و آبنباتی را از جیبش بیرون کشید و به طرف من و اون اسب آمد.

ایمان بیا، بهش آبنبات بده ، اونا دوست دارند!

شکاک آبنبات را از دستان ایمان گرفتم و از جلدش خارج کردم و آن را با ترس جلوی اسب گرفتم. اسب سرخم کرد و با حالت بامزه ای آبنبات را از روی دستم برداشت. هیجان زده با دیدن این صحنه لبخند زدم و درحالی که به خرش خرش خرد شدن آبنبات درمیان دندان های او گوش میدادم ، باذوق به سمت ایمان بازگشتم : چقدر بامزه میخوره ، قلقلکم میاد!



ایمان هم خندید: تو همین را میخوای!؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم : اوهوم. ایمان به آرامش دستانش را پشت کمرش قرارداد و همچو محافظی محکم به کمرش فشرد و با قدم هایی آرام ادامه مسیر انبار را طی کرد و چندین اسب دیگر را برانداز کرد و در آخر با بیرون کشیدن یک اسب مشکی بزرگ از جایگاه مخصوصش به سمت من برگشت .

ایمان من هم اسبم را انتخاب کردم ، حالا میتوانیم بریم.

دیگر هیچ ترسی از اسب نداشتم... با جرأت زین جلوی دهانش را کشیدم و به سمت بیرون انبار هدایتش کردم.. سوارش شدم... ایمان هم پشت سرم از انبار بیرون آمد و درش را هم بست و سوار بر اسبش به سمت بیرون خانه ی مشیت عباس به راه افتاد و منم پشت سرش همراهیش کردم.

به جنگل کنار ویلا رفتیم و به کمک اسب هایمان آهسته آهسته از شیب شدید جنگل بالا رفتیم.. اولش برای اینکه یکم آموزش بمینم و طرز سوار کاری را بخاطر بیارم آرام رفتم اما پس از چند دقیقه همچون عقابی بزرگ و تیربال در جنگل زیبا و خلوت به کمک اسب سفیدم پرواز می کردم! با نهایت سرعت می رفتم و با خنده جیغ می کشیدم و در لابه لای جیغ و فریادهای بلندم می گفتم : یهووو..همینه!

ایمان که وحشت درونش را فرا گرفته بود با اسبش به دنبال من می دوید می گفت : آرام تر بهار ، خدایی نکرده میفتی!

اما من گویا کر شده بودم و بی خیال و بی توجه به ایمان را ادامه میدادم.. میتوانستم به خوبی به اسبم اعتماد کنم و با بدون اضطراب خودم را به دستش بسپارم.



کمی پایین تر از جنگل رودخانه ای زیبا جریان داشت. به همراه ایمان به آن رودخانه رفتیم تا هم خودمان کمی استراحت کنیم و هم اسب هایمان.. اسب ها انگار که تشنگی درونشان را عذاب میداد هردو به طرف رودخانه ی عظیم رفتند و نیم خیز شدن در آن و شروع کردن به خوردن آب رودخانه.

ایمان احسان می گفت کله شقی من باورم نمی شد.. این دیگر چه طرز سواری بود! ممکن بود بیفتی!

باخته خودمو روی چمن های بلند کنار رودخانه ولو کردم و پاهایم را توی آب یخ فرو بردم. _ای بابا انقدر ترسو نباش ایمان ، خوب بیفتم ، دوباره بلند میشم دیگه ، قرار نیست که بمیرم!_

ایمان هم آمد و کنارم نشست و آن هم پاهایش را توی آب کرد و همانطور که به نفس نفس افتاده بود، گفت : مگر یادتان رفته که من به برادرم چه قولی دادم، دوست ندارم هنوز هیچی نشده فکر کنه من بی مسئولیتم و امانت دار خوبی برایش نیستم.

برای چند لحظه به چشمانش خیره شدم ، این بشر دیگه چجور آدمی بود! حقا که مثل برادرش خودخواه و مغرور است ، اما از طرفی هم حق باوست هردوی ما یک قولی به احسان دادیم و باید هم پای قولمان بمانیم.

برای چند دقیقه به امواج زیبای رودخانه نگاه کردیم.. جریانش انقدر زیاد بود که اگر یک انسان بالغ هم درونش بیفتد به راحتی آن را باخودش حمل می کند، می برد. با دقت از کنار رودخانه بلند شدم و به طرفم اسبم رفتم

بیاید بریم دیگه ایمان خان، دیر میشه.. با مشتش عباس هم سر یک ساعت قرار گذاشتیم.



ایمان هم باید آوری زمان به ساعت مچی اش نگاه کرد با گفتن : وای دیر شد. از سرجایش بلند شد و اونهم به طرف اسبش حمله کرد.

هر دو به سمت ویلا برگشتیم. اسب هارا به مشت عباس تحویل دادیم و با تشکری کوچک از او کرایه اش را حساب کردیم.. ساعت نزدیکای ۱۰ صبح بود ، به همراه ایمان به ویلا برگشتیم و وارد سالن شدیم ، همه بیدار شده بودند إلا احسان. با سلام رفتیم تو.

مامان سلام.. شما معلوم هست که کجایید؟ این همه کار را ول کردید رفتید تفریح ، نکد فراموش کردی که پس فردا روز عقد است.

نه مامان جان فراموش نکردم... احسان کجاست!؟

مامان اونم بدتر از تو، هنوز هم تو اتاقت خوابه!

با نگرانی از جمعشان خارج شدم و پله هارا چندتا یکی رفتم بالا و سراسیمه با چند ضربه به در اتاق احسان وارد شدم. روی تختش دراز کشیده بود و صدای خروپفش هوا بود ، گاهی هم در همان خواب سرفه می کرد، شدت سرفه هاش نسبت به قبل خیلی بدتر شده بود.

آروم آروم نزدیکش شدم و لب تختش نشستم... دستم را روی پیشانی اش کشیدم .. یکم تب داشت.

_احسان؟ احسان بیدار شو.

با صدای نرم و مهربان من پلکانش را باز کرد و دستش را بلند کرد و با فشار کوچکی به هر دو طرف سرش آرام شقیقه هایش را مالشی داد. آه از دهانش بلند شد و با صدای گرفته ی خود

نالید : آخ سرم.. خیلی تشنمه!



سریع به طرف عسلی کنار تختش برگشتمو بایک دست پارچ آبی که روی عسلی بود برداشتم و دلش کردم در لیوان کنارش.. صدای شورشورش همچولالایی دل نواز بود در عرض چند لحظه لیوان پر شد.. به سمت احسان گرفتم

_حالت خوبه؟ تب داری!

احسان همانطور که روی تخت خوابیده بود، یک نفس تمامی محتویات داخل لیوان را بلعید و با نفسی راحت گفت: آخیش.. آره خوبم، نگران نباش!

لیوان را از دستش گرفتم و دوباره لب میز گذاشتمش و در همان حال گفتم: به دکتره یه زنگ میزدی، ببینی عملت کیه! روزبه روز حالت داره بدتر میشه

احسان انقدر نگران نباش بهار... شنیدی که گفت باید باچندتا جراح خوب هماهنگ کنم تا خودشونو برسونن شمال. کم کمش چند روز میکشه!

_من دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه! نمیدونی چه حالی دارم.

احسان با لبخند دست یخ و منجمدش را بر روی گونه هایم گذاشت و نوازشش کرد. از زیر چشم تا بالای چونه ام را چندبار نوازش کرد. با آرامشی که بهم هنگام نوازش دست میداد چشمانم را بستم و خودمو غرق در رویای احسان کردم.. صدایش بلند شد: تو خیلی خوبی

بهار.. من با تمامی وجودم دوستت دارم، ایمان با داشتن زنی چون تو خوشبخت ترین مرد روی زمین خواهد شد. من عاشق تر از مجنونم و دیوانه تر از فرهاد! چون لیلی ام تویی، تو حوریه بهشی، تو جواهر زیبا، تو فرشته ی زمینی، تو بهار باصفا. من با وجود تو مجنون تر از فرهاد خواهم بود.



دستانم سست شد و به لرزش افتاد و ناخداگاه تا بناگوش سرخ شدم. کمی مین و مین کردم.. سپس باغرور روی پاهایم ایستادم و به تمسخر گفتم :

_نبابا، این الاغ خان جز..عز..عز.. حرفای عاشقانه ام بلده بزنه! او بلند خندیدم

احسان برای یافتن جوابی مناسب کمی فکر کرد و با شیطنت گفت: نمیدونم.. توکه هنوز حرفای عاشقانه نزدی!

نیشم بسته شد و بی اختیار جایش را اخم غلیظی گرفت .. یعنی هیچکس از پس زبون این یکی برنمیاد.. تحفه!

از اتاقش بیرون رفتم و در همان حال گفتم : زود دست و صورتت را بشور و بیا پایین. سپس در اتاق را بستم و به طرف سالن بازگشتم.

روزها همچان و به همین روند یکی یکی می گذشت و هر روز شدت ترس و اضطراب من هم بیشتر و بیشتر می شد... ترسم بابت احسان بود که به آسانی می توانم بگویم لحظه به لحظه شدت سرفه ها و عفونت دهانیش بیشتر می شد. تازه گیا علاوه بر سرفه تب هم می کرد و حسابی بی حال می شد.. من و ایمان خیلی سعی بر عقب انداختن این عقد داشتیم تا عمل احسان آغاز شود، و در نتیجه با سه روز تاخیر قرار شد عقدمان صبح روز دوشنبه این هفته برگزار شود! هنوز هم کسی از تعویضی شدن داماد خبری نداشت! بالاخره تمامی انتظارها به پایان رسید و دکتر احسان باهش تماس گرفت و ازش خواست تا خودش را برای جراحی آماده کند. جراحی احسان برای ساعت ۹:۳۰ روزشنبه، درست دو روز قبل از اینکه من و ایمان قرارمان بود عقد کنیم افتاده است.



بالاخره روزنهایی، روز پاسخ به تمام سوالات ما یعنی روز عمل احسان فرا رسید. احسان از صبح زود به دکتر رفته بود تا خودشو برای عملش آماده کند. همش دلم شور می زد و نگرانی در تمامی رفتارها کوچک و بزرگم مشخص بود. طبق آخرین تماسی که باهاش داشتم، فهمیده بودم قرار است به اتاق عمل بروند و یواش یواش عمل را شروع کنند.

دو روز گذشته بود. تو این دو روز نه از احسان خبری بود و نه جواب تلفن های پیاپی را میداد. اگر قرار بود استراحتی هم بکند و یا تو کماهم رفته باشد حتماً تاحالا تمام شده بود، اما با اینکه ۴۸ ساعت از آغاز عملش گذشته بود، باز هم از چیزی آگاهی نداشتم. نه توان تماس با احسان را داشتم و نه بیمارستان!

باصدای ضربه های شخصی که به در اتاق می خورد از فکر و خیال بیرون آمدم. یکبار دیگر توی آینه به خودم نگاه انداختم و لباس عروسم را در تنم برانداز کردم، غرق بر آرایش بودم و لباس گران قیمت و شیکی که باسلیقه ی احسان خریده بودم را برتن داشتم. خیال می کردم این لباس را قرار است در روز عقدم با خود احسان برتن کنم. اما حیف، دست سرنوشت همه چیز را عوض کرد. حتی با این لباس شاد و این آرایش غلیض هم باز ناراحتی در چهره ام معلوم بود. نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم: بفرمایید تو.

در اتاق باصدای دلخراشش باز شد و مامان سراسیمه در حالی که اسپند بردست داشت وارد اتاق شد. دود همه جا را فرا گرفته بود. مامان با اسپند دود در دستش دور تا دور من می چرخید و با جملات: چشم حسودا کوربشه و بترکه چشم حسودا! در اسپند دود تند تند دانه های دیگر اسپند را می ریخت و همزمان باتمام قدرتش آن هارا فوت می کرد.. خندیدم و با



تکان دادن دستم جلوی صورتم دود هارا ازخودم دور کردم. تک سرفه ای کردم و همزمان

گفتم : وایی مامان بسه ، آخه کی منو چشم میزنه؟!

مامان همانطور که اسپند را دورسرم می گرداند تند تند زیرلب صلوات می فرستاد و ذکر می

گفت : چرا چشمت نزنن؟! امشالا مثل پنجه ی آفتاب می مونی..حالا این داماد خوشبخت

کجاست؟! از دیروز پیداش نیست ، نکند فرار کرده تا تورا عقد نکند! و قاه قاه خندید.

اصلا حوصله ی خندین را نداشتم، تو این وضع حتی بامزه ترین جوک های دنیا هم نمی

توانستند خنده برلبانم بیارند. کاش احسان فرار می کرد..کاش می رفت، اینطوری انقدر اذیت

نمی شدم و عذاب نمی کشیدم..نمی دانست چند ساعت دیگر که من بله را به ایمان بگویم ،

به احتمال زیاد احسان برای همیشه از کنار ما خواهد رفت.

_آره، قرار بود بره خونه ی یکی از دوستاش که همین شمال زندگی می کنه تا ماشینش را

گل بزنه و همونجاهم آماده اش کنن بعدش بیاد سرعقد، به من گفته بود که شبم همونجا

میخواهه، من فراموش کردم بهتون بگم..شمام نگران نباشید،الاناست که پیداش بشه!.

مامان باخیال راحت نفسشو بیرون داد و سرش را به آسمان بلند کرد و همزمان بادستانش

قنوت گرفت.

_مامان_خدایا همه چیزو به خودت می سپرم ، من به امیداینا باشم که هیچکاری حل

نمیشه.(حرفش که تموم شد باز به من نگاه کرد و بالحنی دوپهلو گفت) پاشو دیگه بهار، چقدر

لفتش میدی ، این همه مهمان از تهران آمده اند و دوساعته درباغ منتظر تو و احسانن..زشته

بیش از این معطلشون نذارید. یه زنگ به احسان بزن ببین کجاست!دیرنکنه!

_چشم، شما نگران چیزی نباش..میاد!نترس!



مامان ببینم شمادوتا امروز منو با این کاراتون سخته میدید یانه!

امدم چیزی بگویم که صدای فریاد خاله سارا مانع ام شد : عروسم را بیار، عاقدم امد، وقتش رسیده!

مامان که انگار استرسش چندین برابر شده بود هول هول روی پاهایش ایستاد و باهمان حالت گفت : بدو..بدو..بدو میگه عاقد امده!

تقریبا نالیدم : چشم مامان جان، آخه شما چرا انقدر مضطربین؟! شما برید منم الان میام!
مامان چشم غره ای بهم رفت و زیرلب چیزی گفت و با نهایت سرعتش از اتاقم بیرون رفت.
روی پاهایم ایستادم و موبایلم را از لب میز توالتم برداشتم..ساعت ۱۱:۳۰ بود ، ای بابا این پسر کجاست، چرا خبری ازش نیست..چرا دکترش تلفن را جواب نمیده..دارم از نگرانی جون به لب میشم!... تند تند شمارشو گرفتمو گذاشتمش در گوشم که صدای نکره ی زنی از پشت تلفن باعث تحریک بیشتر اعصابانیتم شد..دستگاه مشترک مورد نظر، خاموش می باشد!با تمام قدرت گوشی ام را به سمت تخته پرت کردم و همزمان از ته دل فریاد زدم: لعنتی!
هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای مامان بلند شد: بهار؟ بیا دیگه زودباش، احسانم هنوز نیومده!

باعصبانیت دستانم را مشت کردم و ناخن هایم را به کف دستانم فشردم، با این کارم اعصبانیتم تخلیه می شد. نفس عمیقی کشیدم و برای بار دیگر به چهره ی خودم درآینه نگاه کردم و شنل لباسم را روی سرم صاف کردم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت باغ پشت ویلا که مراسم در آنجا برگزار شده بود به راه افتادم. تمامی مهمان ها که بیشترشان فامیل های درجه یک بود با دیدن من روی پاهایشان ایستادن و همزمان و هماهنگ شروع کردن به دست و



سوت زدن... پاهایم سست شده بود و به زور می توانست وزن سنگینم را جابه جا کند. به طرف صندلی های مخصوص عروس و داماد رفتم و روی صندلی ام نشستم. ایمان هنوز نیومده بود ، ای بابا این یکی کجا غیث زده؟! ریحانه و نیلوفر و نسترن بالای سرم سیخ ایستاده بودند. یکیشون قند می سابید و دوتای دیگر هم سرپارچه ی سفید بالای سرم را گرفته بودند. عاقد با دفتر مخصوص و سبز رنگ خود درست بر روی صندلی روبه روی سفره ی عقد آبی من که سفارش و سلیقه ی خودم بود نشسته بود و انتظار داماد را می کشید تا عقد را شروع کند. مضطرب به موبایلم که توی دستانم پنهان کرده بودم خیره شدم تا باری دیگر ساعت را ببینم .. چرا این ایمان انقدر لغتش میده ، نکنه منصرف شده باشه! با این فکر قطرات درشت عرق از روی کمر و پیشانی ام به طرف پایین لیز خوردن! نه.. اون همچین کاری را نمی کنه ، اونم توهمچین روزی که احسان بیشتر از هروقتی بهش نیاز دارد! صدای مهممه ی تمامی مهمان ها بلند شده بود، خیلی خجالت کشیدم، امدم به ایمان زنگ بزنم و ازش گلایه کنم که ناگهان احساس کردم امد و کنارم نشست . باخیال راحت گوشیمو کنار گذاشتم ، خیلی از این کارش عصبانی شده بود ، برای همین حتی برنگشتم توی صورتش نگاه کنم.. همش نگاهم به چهره ی مامان و بابا و نیما بود تا ببینم عکس العملشون با دیدن ایمان چیه! اما انگار که خیلی تعجب نکردن و بسیار بی تفاوت بودند! درحیرت ماندم! صدای عاقد باعث سکوت تمامی مهمان ها و اضطراب من شد.

عاقد_ اگر اجازه بدید من عقد بین این دوجوان را شروع کنم!

بابابزرگ که بزرگ مجلس بود اجازه را به عاقد صادر کرد و نیز اوهم عقد را شروع کرد.



عاقده دوشیزه بهار رحیمی، آیا به بنده اجازه میدهید شمارا به مهریه ی یک جلد کلام والله مجید و یک دست آینه و شمدان به همراه ۱۳۷۰ سکه ی تمام بهار آزادی به عقد این جانب دریاورم؟ وکیلیم؟!

از اینکه اسم ایمان را نخوند حسابی تعجب کردم! آخه دلیلش چه بود... صدای نسترن من را به خودم آورد: عروس رفته گل بچینه!

صدای دست و جیغ و سوت تمامی مهمان ها فضای باغ را پرکرد.. لحظه به لحظه شدت استرس و لرزش دستانم بیشتر می شد. تا جایی که احساس کردم روی ویبره هستم! بازهم صدای عاقده بلند شد و اضطراب من را افزایش داد.

عاقده برای بار دوم سوال می کنم.. آیا بنده وکیلیم؟!

همه جا در سکوت محض فرا رفته بود و تنها صدای بلبل و گنجشک های حاضر در باغ به گوشمان می رسید. اینبار نسترن گفت: عروس رفته گلاب بیاره! دوباره صدای خنده و دست و سوت تمامی افراد بلند شد. سرم را بالا گرفتم و از زیر شنل سفیدم به تمام مهمان ها نگاهی انداختم که ناگهان با دیدن آنچه ی روبه رویم بود، چون صاعقه زده ها از جایم جهیدم!

ایمان بود که با کت و شلواری خوش دوخت مشکی که برتن داشت، روبه رویم در لابه لای مهمان ها نشسته بود و من را تماشا می کرد. بهت و حیرت ماندم! اگر ایمان آنجا نشسته باشد، پس من قرار است باکی عقد کنم؟! کنجکاوانه به فردی که کنارم نشسته بود نگاه کردم و با دیدن چهره ی احسان برای لحظه ای تو شوک رفتم و گیج و منگ ماندم! این امکان نداشت. پس بیخود نبود که مامان و بابا بادیدن داماد هیچ عکس العمل خاصی از خودشان



نشان نداده اند، چون داماد درست همان کسی بود که انتظارش را می کشیدن! در گوشش

زمزمه وار گفتم : تو..تو..عمل نکردی؟!

احسان در کمال خونسردی به طرفم برگشت و گفت : چرا عمل کردم

_ خوب..خوب پس چرا الآن اینجایی؟!

_ احسان_ چیه ، نکند دوست داشتی سینه ی قبرستان باشم ، عجباً به توام میگن زن؟! لابد

رفتی جلوجلو قبرم واسه ام خریدی و با مرده شورم به توافق رسیدی تا تمیز بشورتم و حالا

چون من با زنده بودم تمامی برنامه های زیبایت را خراب کردم ازم گلایه داری؟!

_ چرت نگو..منظورم اینکه سرطانت خوب شد؟!

احسان خندید: آره خداروشکر..دست دکتره درد نکنه ، کلیه ام از روز اولشم بهتر شد ! و قاه

قاه خندید

_ پس چرا جواب تلفن هایتان را نمیدادید؟نه تو، و نه دکترا!و صدبار مردم و زنده شدم از

نگرانی!

_ احسان_ خوب قرار بود این یه غافلگیری واسه تو باشه،نقشه بین من و ایمان بود!. درضمن

من از دکترا خواستم تا جواب تلفن های تو را ندهد!.چون میخواستم عکس العملت را هنگامی

که می بینی من سالم هستم را ببینم!.

بی اختیار لبخند بر لبان من هم نقش بست. از لبخند شروع شد و به خنده و سپس قهقهه

تبدیل شد. کمی کشید که با تک سرفه ای جلوی خنده ام را گرفتم و باید آوری مجلس عقد

دوباره به مهمان ها نگاه کردم امدم بلندبگویم بله که احسان مانعم شد.

_ احسان_ اه اه نگیا...تا سه نشه بازی نشه



بهبش نگاه کردم

احسان یه بار تو زندگیمون داریم زن می گیرما... عزیزم تحمل داشته باش... می دونم خیلی

عجله داری ولی بذار دفعه سوم

با عصبانیت گفتم: سعی کن این مجلس که تموم شد زیاد جلوی چشمم آفتابی نشی

احسان باشه، حالا تو برای بار سوم که خوند بگو!

نفسمو با صدا بیرون دادم و دست به سینه منتظر عاقد نشستم. عاقد برای سومین بار عقد را

خواند.

عاقد برای سومین و آخرین بار سوال می کنم... بنده و کیلم؟!!

خواستم سریع بگویم بله و این استرس و اضطراب را هم از تن خودم و هم بقیه بگیرم که

ناگهان صدای احسان بلند شد و به تمسخر گفت :

احسان عروس رفته تخم کفتر بیاره تا زبون من را که از ترس بسته شده را باز کند!

بمب خنده ی مجلس ترکید و قهقهه ی همه رفت رو هوا! با نفرت به احسان نگاه کردم و با

مکشی کوتاه آب دهانم را قورت دادم و تودلم تا سه شمردم و سپس بالحنی آروم روبه تمامی

مهمان ها گفتم :

_با اجازه پدر بزرگم و پدرم و برادرم نیما..بله!

اینبار همه چنان دست و سوت میزدن که گوشم هم همراهش سوت می کشید! عاقد با گفتن

: مبارکتون باشه... کتابش را بست و زیر لب چندباری صلوات فرستاد و سپس از سرجایش بلند

شد و به سمت درب خروجی حیاط ویلا رفت. نیما هم بدو بدو دنبالش دوید تا پولش را

باهایش تسویه کند.



به احسان که همچنان کنارم نشسته بود و با لبخند مهربانی نگاهم می کرد خیره شدم..هرچند سعی بر پنهان کردن اشتیاقش داشت اما بازهم خوشحالی درونش درچهره اش مشخص بود. احسان بهم نزدیک شد و درگوشم زمزمه کرد: بهت تبریک می گم..بالاخره پایه دنیای خوشبختی گذاشتی..امیدوارم چرخم واسه ات بچرخه! و ریز ریز خندید. پشت چشمی برایش نازک کردم و دوباره به مهمان ها که هرکدام مشغول خوردن کیک و میوه بودم نگاه کردم.

احسان میدونستی تو الآن خوشبخت ترین زن روی زمین هستی و خواهی بود؟ هرکی منو داره پیرنمیشه!

دوباره به طرفش برگشتم. عجب اعتماد به نفسی داره این بشر..برای یافتن جمله ای مناسب مدتی کوتاه فکر کردم و سپس باخنده گفتم :

_اولا که به نظرمن خوشبخت ترین زن دنیا حوا بود، چون خواهرشوهر نداشت، جاری نداشت ،مادر شوهر نداشت. از همه مهم تر شوهرشم آدم بود!(خندیدم) بعدشم معلومه هرکی تورو داشته باشه پیرنمیشه. یادق مرگ میشه ، یا سخته می کنه می میره ، یا خودشو می کشه ، یا جون به لب میشه!.

احسان هم به خنده افتاد

_فعلا که شما نه جاری داری ، نه خواهرشوهر..تازه مادرشوهرتم انقدر که هوای تورو داره هوای پسرشو نداره..شوهرتم معلومه آدم نیست، فرشته است! حالا این حرفا گفتن نداره، اما بهار من مطمئنم تو یه روزی یه جایی یه کار خیلی خوبی انجام دادی که خدا منو نصیبت کرد!



_آره خداییش ، باید بگم نمیدونم کی حق یه مسلمون رو خوردم که خدا تورو برای تنبیه ام

انداخت توپاچه ام! مثل اسید می مونی، آدم نگاهت می کنه چشماش به سوزش میفته!

احسان خندید و بازهم کم نیاورد و بلافاصله جواب داد:

احسان سوزش چشمت بخاطر زیبایی زیادمه. از بس محو تماشا کردن نعمت و خلاقیت

های خداوند بر روی چهره ی من میشی که حتی دلت نمیخواهد پلک بزنی، به همین دلیل

چشمانت میسوزه!

_اولا که چه اعتماد به نفسی، دوماً توکه واسه سوزش چشمش یه فکری کردی، بی زحمت

واسه سوزش ادرارشم یه چیزی بگو!

احسان که دیگر انتظار این حرف را از طرف من نداشت باصدای بلندی همانند دیوانه ها قاه

قاه شروع کرد به خندیدن . به طوری که صدای کرکننده ی خنده هایش در همه جا پیچیده

بود : یعنی تو اگه انقدری که زبونت کارمی کنه ، عقلت کار می کرد.. الان صد در صد

دانشمندی چیزی می شدی!

خواستم چیزی بگویم که صدای مامان بلند شد و مانع شد.

مامان چی دارید می گید شما دو تا.. زشته جلو این همه آدم پیچ نکنید. بلندشید آهنگ

میذارم برقصید.

خواستم مخالفت کنم ، اما خیلی دیرشده بود مامان رفت و کمی نکشید که صدای آهنگ

ملایم و گوشنوازی بلند شد. لعنتی. احسان به سمت من برگشت و تک سرفه ای کرد تا توجه

ام را جلب خودش کند و با لحنی خاص گفت : افتخار میدید؟!

شکاک نگاهش کردم و باخنده گفتم : مگه بلدی!



احسان چنان که تومیگی بلدی هرکی ندونه فکر می کنه خودت استادی! خوب میریم وسط دوتا چرخ میز نیم و اینور اونور میریم ..خودش یه رقصه دیگه!

بدون اینکه جوابش را بدم دستم را روی دست دراز شده ی احسان قرار دادم و از جایم بلند شدم. احسان به نرمی دستم را در دستش فشرد و من را به سمت خودش هدایت کرد. یکی از دستامو دورگردنش حلقه زد و دیگری را روی سینه ی عطله ای و استوارش محکم کردم.. احسان درحالی که به کمک هردو دستانش حصار ی محکم دورتادور کمر باریکم درست کرده بود من را باریتم ملایم موزیک به اینطرف و آنطرف هدایت می کرد.

حرکت نوک انگشتانش را روی کمرم احساس می کردم.. تنم مور مور شد و پاهایم حسابی سست و بی جان شد. میتوانستم این حس غربت را با تک تک سلول های بدنم احساس کنم. سرم را روی سینه اش تکیه دادم و چشمانم را به نرمی روی هم دیگه گذاشتم.

احسان من خوشحالم بهار، خوشحالم که خداوند خواسته های من و تورا زمین ننداخت بامهربانی اش سلامتی من را بهم بازگرداند.

دوباره بهش نگاه کردم

_البته فکر نکنم کامل سلامتی تو بهت داده باشه، هنوز یه ترکایی رو مخت هست!

احسان آی خدا.. تو چرا دو دقیقه زبون به دهن نمی گیری؟!

خواستم باز چیزی بگویم که در یک لحظه پایم لیز خورد و به طرف زمین سقوط کردم ، اما در لحظه ی آخر دستانم را دورگردن احسان حلقه کردم و به کمک قامت کشیده و سنگینش خودم را بالا کشیدم ، اما باز هم در لحظه ی آخر پایم به محکمی روپایش قرار گرفت و پایش را له کردم.



احسان آخ پام. پامو له کردی

_فدای سرم !

احسان من بالاخره یه روزی این زبون تورو کوتاهش می کنم
خندیدم و بازهم به تمسخر گفتم : آ آ .. احسان درخواب ببند پنبه دانه!

احسان ببین کی بهت گفتم ، گریه ات را درمیارم!

احسان انقدر خیال بافی نکن ، تو نهایت نهایت کاری که از دستت برمیاد اینکه محلم ندی
که اونم اصلا واسه ام مهم نیست!

احسان هه.. باید بگم که اعتماد به نفست بینظیره خانوم خانوما. اما یه روزی میرسه که
خودم غرورت رو زیرپام له می کنم. به من میگن احسان، من لایق این اسمم

بلندخندیدم و حرفش را قطع کردم و به بالحن تمسخرآمیزی گفتم: احسان!.. مگه اینم لیاقت
میخواد!

احسان خواهیم دید.

_باشه قبول حق باتوئه. فکرکنم یکم زیاده روی کرده باشم. تو این مدت خیلی اذیتت کردم!

احسان خندید

احسان آره یادم باشه تلافی تمامی این اذیت هاتو وقتی رفتیم سرخونه زندگیمون سرت
درارم!

به همراه حرفش منم شروع کردم به خندیدن و دیگر بدون هیچ حرفی فقط مشغول رقص
شدیم. بیشتر مهمان هاهم از سرجایشان بلند شده بودن و وسط مجلس باشوهر یا جفتی که
برای خود انتخاب کرده بودن با رقصشان من و احسان را همراهی می کردن.



چند ساعت گذشت . تمامی این مدت یا می خندیدیم یا می رقصیدیم..می توانم به آسانی بگویم که امروز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود که باهیچ چیز در دنیا حاضر نبودم عوض کنم. اما به هر حال باوارد شدن درزندگی احسان میتوانم بیشتر طعم عسلی و شیرین این روزها را بچشم. دست سرنوشت دوباره من و احسان را بهم دیگه رساند. بودن ما کنارهم معجزه ای بود که من این موهبت را جز دست پر قدرت سرنوشت و قدرت و مشت الهی نمی توانستم به چیز دیگر تعبیر بدم. مهم نیست برای رسیدن به کسی که دوستش داری مقدار زیاد کار انجام دهی ، مهم این است که همان مقدار کم را با تمام وجود و از ته دلت انجام دهی. من یک قدم به سمت خداوند مهربان برداشتم و ازش سلامتی احسان را خواستم اما خداوند ده قدم به سمت من آمد و خواسته ام را به آسانی پذیرفت. خواسته ی من گناهکار را. من فقط باچند قطره اشک و یک دعا توانستم سلامتی عشقم را از خداوندم آرزو کنم. یادمان باشد آن کسی که یک شمع کوچک را روشن می کند سایه ی عظیمی را درست می کند. پس برای رسیدن به هدف های بزرگ باید ازهمین قدم های کوچک آغاز کنیم. ولی در آخر به یه جایی میرسی که دیگر بزرگ نمیشی، پیرمیشی! دیگر نمی شکنی ، خرد میشی! دیگر کم نیستی، اضافه میشی. وقتی برای دیگران لقمه بزرگتر از دهانشان باشی آنها چاره ای ندارند جز آنکه "خردت" کنند تا برایشان اندازه شوی. پس مراقب معاشرت هایت باش...ساعت زندگی ات را به افق آدم های ارزان قیمت کوک نکن. یا خواب میمانی ، یا از زندگی عقب...هرآغازی یک پایان هم دارد. ما باید با رفتار و اعمال خودمان پایان داستانمان را بسازیم. داستان زندگی من و احسان هم اینگونه نوشته شده بود. زندگی عسلی!.



با خستگی به باغ نگاه کردم. دیگر هیچ اثری از هیچ کس در حیاط نبود و همه ی مهمان ها رفته بودند. بلند آه کشیدم. حالا کی باید اینارو تمیزکنه؟ ای خدا!!!

تمامی حیاط باغ از میوه های نصفه نصفه و دستما کاغذی و خامه هایی که از بشقاب کیک ها بر روی زمین ریخته بود پر شده بود. میز و صندلی هاهم که دیگر جای خود دارد. یکی افتاده بود روی زمین و یکی هم باهمان نظم سرچایش بود. جمع و جور کردن اینا خودش یکسال می گذرد!

نرمی دستی را روی شونه ام احساس کردم . با تعجب به پشت سرم برگشتم و درمقابلم قامت بلند احسان را مشاهده کردم.

احسان خیره شدی به سفره عقد و وسایل باقیمانده از مراسم. خیالت راحت دیگه مال توام... انقدر استرس نداشته باش
 اوف. باز این شروع کرد از خودش تعریف کردن!.

_نه عزیزم استرس تورو ندارم ، بخوام نخوام آخرش میمونی رودل خودم. والا با این قیافه ای که توداری خیالم از بابتت راحت بود که به این زودی کسی نمی پسندتت. مگر یه دیونه و زشت مثل خودت به تورت بخوره

هنوز حرفم تموم نشده بود که احسان گفت : مثل خودم نه ، اما امروز یه دیونه زشت به تورم خورد که به اصرار خودش عقدش کردم! و در ادامه ریز ریز خندید. باید اعتراف کنم این بار پیشش کم آوردم و فقط چپ چپ نگاهش کردم و رویم را ازش گرفتم.

احسان مرد باید مثل من مغرور و باجذبه باشه. اینطوری هیچکس بهش نه دروغ میگه و نه خیانت نمی کنه.



باز به سمتش برگشتم و بهش نگاه کردم. باقیافه ام اداشو دراوردم و با کنایه گفتم : اوهوم..کی جرأت داره به تو خیانت کنه!

به دنبال حرفم مسیرمو کج کردم و از کنارش به سمت ویلا به راه افتادم.

وارد ویلا شدم . انگار یک بار سنگین از روی دوشام برداشته شده بود. حالا احساس سبکی می کردم. بیشتر مهمان ها بعد از عقد دوباره به سمت تهران بازگشتن و بعضی هاشونم که در شمال ویلا داشتند به ویلای شخصی خودشان رفتند و دیگر وجود هیچ موجود مزاحمی در ویلا دیده نمی شد (البته به غیر از احسان!) به طرف آشپزخونه رفتم با کمک مامان و خاله هامو زن دایی و بچه ها مشغول شستن ظرف های کثیف شده در مهمانی شدیم. شست و شوی باغ هم که دیگر با مردا بود.

بعد از گذشت یک ساعت باخستگی از پای ظرفشویی کنار رفتم. انقدر دستانم درد می کرد که سوزشش را می توانستم به آسانی احساس کنم.

با قدم های بلند از آشپزخونه بیرون رفتم و روبه بزرگان ایستادم : اگر اجازه بدید من برم بخوابم راستش امروز خیلی خسته شدم.

پدربزرگ برو دخترم ، برویکم استراحت کن

سرم را درجانب پدربزرگم به نشانه ی تشکر دلا کردم و خواستم به طرف پله ها برم که صدای خاله سارا بلند شد و مانع حرکتم شد.

خاله سارا صبرکن بهارجان. دیگه نرو تو اتاق قبلیت . با کمک بچه ها اتاق انتهایی سالن را برای تو و احسان آماده کردیم و وسایلتون هم گذاشتیم همونجا. احسانم رفته توهمون اتاق خوابیده. شماهم برواونجا!



رنگم پرید و به من افتادم. دلم نمیخواست با احسان به این زودی تو به اتاق بروم. از طرفی هم نمیتوانستم مخالفت کنم، چون مطمئن بودم مرغ مامان و خاله سارا یک پا دارد. با مکشی کوتاه لبخند زدم و با گفتن: چشم. دستتون درد نکنه. پله ها را دوتا یکی بالا رفتم و به سمت اتاق جدیدم به راه افتادم.

دستگیره ی در را پایین کشیدم که صدای دلخراش بلند شد. سرمو از لای در نیمه باز وارد اتاق کردم و با حرکت دادن مردمک چشمانم به این طرف و اونطرف دنبال احسان گشتم. روی تخت دونفره ای که نمیدونم خاله سارا از کجا گیرش آورده بود خوابیده بود. یکی از دستانش راهم روی پیشنایش قرارداده بود. از خر و پفی که می کرد می شد فهمید که خیلی خسته است. وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. گوشه ی اتاق یک میز توالت هم برایم گذاشته بودن و تمامی وسایل آرایشی ام از کوچک تا بزرگ بر روی میز چیده شده بود. به دیوارهای قرمز اتاق چشم دوختم. هرکس نمی دانست فکر می کرد اینا از یکسال قبل مشغول چیدمان این اتاق برای من و احسان بودن، چون خداییش هیچ چیزی کم و کسری نداشت.

به سمت تخت رفتم. روتختی قرمزی که باديوارها و فرش اتاق ست بود را برای ما روی تخت انداخته بودند. لب تخت نشستم و به احسان که غرق در رویا و خواب شیرینش بود خیره شدم. مرض چه کیفی می کنه!.. فکر کنم داره منو تو خواب میبینه که انقدر داره از لذت میبره! (اصلا اعتماد به نفس ندارم، فقط جهت خنده گفتم!) بهش حسودیم میشه. اون انقدر داره از خواب لذت میبره و من اینجا از خستگی نای تکان خوردن را هم ندارم! تو این فکر



بودم که چشمم به لوازم آرایشی که روی میز توالتم بانظم و سلیقه چیده شده بودن ثابت ماند و فکری شیطانی به سرم زد! باز هم من لجباز نقشه ای جدید بر مغزم نفوذ کرد. سریع از لب تخت بلند شدم و باخنده ای که نشون میداد حسابی ذوق مرگ شده ام به طرف میزتوالتم دویدم و تند تند لوازم آرایش هامو برداشتمو دوباره به طرف احسان که همچنان روی تخت خوابیده بود رفتم. کنارش لب تخت نشستم و با یادآوری نقشه ام چون دیوانه ها قاه قاه خندیدم.

روژلب قرمز پررنگ و براقم را برداشتمو با پیچوندن پایینش از قوطی اش آوردمش بیرون. حتی نگاه بهش هم چشم آدم را میزد. همانند خون قرمز بود و از آن بدترش این بود که بیست و چهارساعته است! روژلب را به طرف لبان بی حرکت احسان بردم و چندباری از چپ به راست روی لبان قلوه ایش پر رنگش کردم. ریز ریز خندیدم! لبانش همانند لبو گرد و سرخ شده بود. حالم بهم خورد، اصلا رنگ قرمز به پوست سبزه اش نمی امد! نوبت روژگونه بود. باخنده شتم را برداشتم توی روژگونه ی گلبهی رنگم فرو بردمش. تا اندازه ای که موهای سیاه شت همانند روژگونه گلبهی رنگ شده بود. بادستان شل شده و لرزان از خنده، شت را روی صورت احسان گذاشتم و از زیر چشم تا کنار لبانش را باچند حرکت دستم رنگی کردم. این کار را درست آن طرف صورتش هم تکرار کردم. انقدر محو خواب بود که اصلا متوجه هیچ چیزی نمی شد.

ریمل مشکی مارک گالوسم را از لابه لای لوازمم جدا کردم و بادقت روی مژه های احسان به سمت بالا کشیدم. انقد به مژه هایش حجم داده بود که تا بالای ابرویش را



مژه فرا گرفته بود! دورچشمانش خط چشمی باریک کشیدم و سپس نگاه کلی بهش انداختم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند شروع کردم به خندیدن. اما بازهم احسان متوجه نشد. نوبت ابروهاش بود. مداد ابرومو برداشتمو به کمکش مشغول نقاشی کردن ابروهای احسان شدم و با سلیقه ی خودم برایش مدلی شیطونی درآوردم..انقدر قیافه اش ترسناک و زشت شده بود که صد در صد اگر الان زنی حامله او را با این وضع ببیند بچه اش به دنیا می آد!

خودمم از فکرم خنده ام گرفت. دیگه کار گیریم آقا احسان تموم شده بود. اما این کافی نبود. باید بیشتر از اینا عصبانیش می کردم . همان روزژلب پر رنگ قرمز را برداشتمو روی لبان خودمم کشیدم به اندازه ای که سایز لبانم را چندبرابر کرد. نیم خیز شدم روی گردن احسان و لبامو غنچه کردم و بوسه ای بر یقه ی پیرهن سفیدی که تنش بود زدم. چون زمینه ی پیرهنش سفید رنگ بود، جای سرخ لبانم بهتر روی یقه ی پیرهنش خودنمایی می کرد.

اینبار بلندتر از دفعه ی قبل زدم زیرخنده!

احسان باصدای بلند و و خنده های پیاپی من با ترس از خواب پرید و سریع سرجایش لب تخت نشست . چند دقیقه گذشت که متوجه شد کجاست و چه اتفاقی افتاده! با عصبانیت به سمت من برگشت : مگه نمی بینی خوابم ، امدی اینجا داری میخندی؟!

بدون توجه به سوالش همچنان نگاهش می کردم و می خندیدم. وای اگه بری قیافه خودتو تو آینه ببینی. اونوقته که تو بیشتر از من می خندی!

احسان دیونه شدی بهار؟ چرا الکی انقدر می خندی؟

به دنبال حرفش به لوازم آرایش هایی که روی تخت ریخته بودن نگاه کرد و متعجب گفت : این همه جا امدی رو تخت که من خوابیدم آرایش می کنی؟!



بازهم صدای خنده های دلخراشم بلند شد..اگه بفهمی!

احسان دیونه شدی دختر؟! کجاش خنده داره!

بدون حرفی فقط نگاهش کردم. احسان نفسش را باصدا بیرون داد و از لب تخت بلند شد و خواست به طرف آینه برود که یه آن برای لحظه ای به خودم امدم و مانعش شدم. چون مطمئن بودم اگر می فهمید چه بلایی برسرش آورده ام خونم پای خودم بود. بدو بدو خودم را اونور تخت رساندم و بادوتا دستام احسان را ثابت نگهداشتم و دوباره به طرف تخت بردمش.

_صبرکن..صبرکن..یادم رفت بگم باید همین حالا بریم پایین. مامان اینا کارمون داشتند!

احسان شکاک خندید و دستامو پس زد و باز به طرف آینه قدم برداشت و درهمان حال گفت :
باشه بابا چرا انقدر هولی، بذاریه آبی به دست و صورتتم بزخم بعدش بریم.

دوباره مانعش شدم و راهش را سد کردم .

_نمیشه. اونا گفتند همین حالا بریم پیششون.

احسان تو چرا داری می لرزی؟

دیگر کارهم میخوردم خونم بالا نمی آمد. دستانم یخ شد و زبانم بندآمد.

_من..من..یکم سردهمه!

احسان بهار الان تابستونه. خرتب می کنه تو این هوا!

برای یافتن جوابی مناسب کمی فکر کردم : هرچی..بیا بریم پایین و بیش از این معطلشون نذاریم.

احسان اگه شما اجازه بدی می ریم.حداقل بذار برم یه شونه ای به سرم بکشم..آخه

اینطوری که زشته!



آه..عجب سیریشه .. نگران نباش من خودم قبلا آرایشتم کردم..عالی عالی شدی..دیگه نمی دونستم باید چی بگم : احسان بیخیال مگه تو دختری که انقدر به ظاهرت اهمیت میدی..بیا بریم دیگه ناراحت میشن.

احسان که از پافشاری من حسابی تعجب کرده بود و حس کنجکاوی چشمانش را ریز کرده بود. شکاک بهم نگاه کرد : بازچه آتیشی سوزوندی که انقدر میترسی!

اوه اوه..عجب باهوش بود این بشر..به من من افتادم : نمیدونم حواست هست یانه ، اما من دیگه بزرگ شدم احسان، دیگه اون بهار قبلی نیستم که از دیوارصاف می رفت بالا و شیطونی می کرد.. الانم فقط خواستم طبق امر و فرمایش خاله سارا و مامانم بریم پایین..همین مثل اینکه حرفم را باور کرد . چون سر به زیر انداخت و با تکان دادن سرش گفت : خیلی خب..بریم.

خنده برلبانم نشست. دست احسان را گرفتم و خودمو بهش چسبوندم و دوتایی به طرف دراتاق به راه افتادیم..احسان که حسابی از این کارم تعجب کرده بود با چشمان گشاد شده اش بهم نگاه می کرد. نمی دانست که دلیل این کارم این بود که جلوی چشمش باشم تا هنگام عبور چشمش به چهره اش درآینه گوشه دیوار نیفتد!. از اتاق که بیرون آمدیم نفسی از روی آسودگی کشیدم و باخیال راحت خودم را ازش جداکردم.

به سمت حال به راه افتادیم . دستم را دور بازوی عطله ای احسان حلقه زدم و همراه هم پله هارا یکی یکی پایین رفتیم. الان بود که گریه اش دربیاد.وارد حال شدیم همه بادیدن احسان باچشمان از تعجب گشاد شده و دهان بازبیش نگاه کردن..خاله سارا رو که دیگه نگوا! تند تند



با دستاش به صورتش سیلی می زد و زیر لب در میان دندان های بهم ساییده اش می گفت :

احسان!! احسان!

به خنده افتادم

احسان من آخر دلیل این خنده ای خانوم خانوما رو نفهمیدم

با گفتن به زودی می فهمی به طرف نیلوفر و نسترن و ریحانه که بادهان باز احسان را نگاه

می کردن رفتم و کنارشان نشستم. احسان که متوجه ی نگاه همه روی خودش شده بود و

سنگینی نگاه هارا به خوبی احساس می کرد گفت : چیزی شده؟!

هیچکس جوابی نداد و فقط خیره خیره به احسان نگاه می کردند.

احسان دیگه یواش یواش دارم نگران میشم. تغییری تو من احساس می کنید که باعث

تعجبتون شده؟!

بالاخره صدای نیما بلند شد و به تمسخر گفت :

نیما نه داداش هیچ تغییری تو چهره ات احساس نمیشه. و در ادامه ریز ریز خندید

خاله سارا این دیگه چه وضعیه احسان؟ زده به سرت! آبرومونو بردی ، این چه قیافه ای

واسه خودت درست کردی!

احسان با تعجب گفت : چه قیافه ای مامان، مگه قیافه ام چشه؟!

به دنبال حرفش شکاک به طرف آینه شمخال برنز کنار پله ها رفت و به چهره ی خودش

خیره شد. انگار که حسابی خجالت کشیده باشه و عصابی شده باشه رنگش سرخ شد اخم بر

روی پیشانی اش نشست و سپس به طرف من برگشت و غرید : بهاااااااا!



بازهم صدای خنده هایم بلند شد . اینبار نه تنها من بلکه انگار همه متوجه موضوع شده باشن شروع کردن به خندیدن. احسان که لحظه به لحظه عصبانیش بیشتر از قبل می شد به طرفم آمد و چشماشو بست و سعی بر کنترل عصبانیتش کرد و شمرده شمرده گفت : چرا این کارو کردی؟!

_ خوب چیکار کنم حوصله ام سر رفته بود!

نیما که همچنان در حال خندیدن بود بالاخره زبان باز کرد و درمیان خنده هایش گفت :
_ نیما_ حالا این خیلی مهم نیست ، دیگه پسرها بعد از این همه ناخن بلند کردن و ابرو برداشتن این یکی هم برایشان نرمال بود. ولی خداییش اون یکی دیگه چرا؟ حداقل پاکش می کردی مومن!

احسان متعجب به سمت نیما برگشت و گفت : چیو؟

نیما به تمسخر به یقه ی پیرهنش اشاره کرد و بالحن بامزه ای گفت : سرخاب سفید یارو! بازهم بمب خنده درمیان جمعیت ترکید..مثل اینکه همه متوجه ی جای لبان من روی یقه ی احسان شده بودن..الآن خدامیدونه دارند چه پرونده هایی واسه ما می بدن. درست همان چیزی که دوست داشتم اتفاق بیفته! احسان با تعجب یقه ی لباسشو گرفت و به بالا برگردوند تا بتواند رویش رابیند.

چشمش که به جای لبان سرخ شده ی من روی یقه پیراهن سفیدش افتاد. رنگش از شدت خجالت پرید و زبانش هم بند آمد. بدون اینکه دیگه چیزی بگوید لبخندی زد و با گفتن من الان برمی گردم . سریع به طرف پله ها رفت و دوتا یکی از شون رفت بالا و سراسیمه وارد اتاقش شد. تمامی عصبانیت خود را در بستن دراتاق تخلیه کرد. چون می توانستم صدای بهم



کوبیده شدن در را حتی از این فاصله دور هم بشنوم. دیگر نمی توانستم بیشتر از این خودم را کنترل کنم. زدم زیرخنده ، حالا نخند کی بخند. قاه قاه بلند خنده هایم در هوا پیچیده شده بود.

چند دقیقه گذشت که احسان دوباره به طرف حال آمد. آرایش های روی صورتش را پاک کرده بود و پیرهنش را هم عوض کرده بود. حالا که صورتش آرایش نداشت بهتر می شد عصبانیت درونیش را از روی چهره اش فهمید. بالبخند چندشی به طرف من آمد و روی صندلی کناریم نشست و بامکشی کوتاه در گوشم نجوا گفت :

احسان فکر نکن یادم رفته ها، الان جلوی اینا مجبورم لبخند بزنم والا هنوز هم از دست عصبانی ام. جای لبانت روی یقه ی من چیکار می کرد؟ میدونی چه فکرایه که نکردن؟ خندیدم : نه ، من همچین فکری نمی کنم. بعدشم، گاهی اوقات لازمه شوهرت را مارک دار کنی ، تا همه بفهمن صاحب داره!

احسان خوبه ، ولی آماده باش تلافی این کارتو سرت در بیارم.. یه تنبیه خوب واسه ات در نظر گرفتم

باچشمان درشت شده از تعجبم به احسان نگاه کردم و باهمان لحن آرام گفتم :چی؟!

احسان میخوام همون کاری که تو باهام کردی رومنم باهات بکنم. آرایشت می کنم و باهمان وضع هم می برمت بیرون! وبه دنبال حرفش ریز ریز خندید.

خونم به جوش آمد و درشتی چشمانم چند برابر شد.

_حتی فکرشم به مخت راه نده. من بهت اجازه این کار را نمیدم. همیشه احسان!



احسان چی شد موقعه ای که داشتی این بلا را سر من می آوردی عیبی نداشت. حالا که نوبت به خود خانوم رسیده نميخوای..باشه..از اونجایی که من خیلی آدم مهربان و بخشنده ای هستم می بخشمت و این کار را باهات نمی کنم. به جایش یک تنبیه دیگر برایت سراغ دارم!

چی؟!

احسان باید سه صفحه پر تمام خط برایم بنویسی غلط کردم. تا ببخشمت. و باز هم شروع کرد به خندیدن!

دستانم را با عصبانیت بهم فشردم. از شدت عصبانیت عضلات صورتم منقبض شد. این بستر از غرور من خبرداشت و برای همین همیشه سعی داشت این غرور لعنتی ام را بشکند. روی پاهایم ایستادم و خواستم به طرف اتاقم بروم که باز هم احسان گفت:

_یادت نره چی گفتم. تایک ساعت دیگه واسه این کار وقت داری والا میام بالا و همون نقشه ی اول را رویت انجام میدم!

بدون اینکه حتی برگردم طرفش به طرف اتاقم به راه افتادم. وارد اتاق شدم..لعنتی نمی تونستم این کار را انجام دهم. اما اگه آرایشمم کنه خیلی بدتر میشه. اوف. خیلی خری احسان!..جهنم و ضرر می نویسم. دیگه نهایتاً بهم میخنده و تموم میشه می ره. بیخیالش خودمو اذیت نکنم.

به طرف کشوی میزتوالتم رفتم و چند برگه آ ۴ از توی میز برداشتم و دوباره به طرف تختم به راه افتادم. روی شکمم خوابیدم روی تخت و با خودکار آبی توی دستم مشغول نوشتن همان



جمله ای که دلم نمی خواست به زبون بیارمش شدم. هنوز جمله ی اول را کامل ننوشته بودم که بازهم فکری شیطانی بر سرم زد

آهان. حالا حالیت می کنم آقا احسان.. تند تند شروع کردم به نوشتن جمله ی دیگر. نیم ساعت گذشت و من همچنان درحال نوشتن بودم که ناگهان احساس کردم دراتاق باز شد. به احسان که وارد اتاق شده بود نگاه کردم. احسان که من را با اون وضع و خودکار بردست دید باخنده گفت :

احسان خانومی دارن مشقاشونو می نویسن دیگه؟! و ریز ریز خندید.

سرجایم نشستم و گفتم : آره ..تموم شد بیا ببین!

احسان درحالی که همچنان می خندید و باذوق و شوق به طرف برگه های من آمد و همه شون را بلند کرد و مشغول خوندن جمله هایی شد که من روی هر برگه نوشته بودم . باخوندن نوشته های من نیشش بسته شد و دهانش بازماند

احسان این دیگه چیه که نوشتی..من گفتم اینو بنویس!؟

_آره دیگه ، توگفتی بنویس غلط کردم . منم نوشتم غلط کردی!

احسان منظور من باتو بود نه خودم

_من منظورت را نمی دونم چیزی که باگوشام شنیدم و نوشتم!

احساس زیرچشمی نگاهم کرد: ||||..حالا حالیت می کنم.

به دنبال حرفش به سمت کشوی میزتوالت رفت و شش تا کاغذ دیگه آورد و گذاشتش جلوم .

احسان حالا به جای سه تا باید روی شش تا کاغذ بنویسی که دیگه از این کارا نکنی. برای

الگو خودم یدونه برات می نویسم.



خودکار توی دستم را گرفت و باخط زیبایش بالای برگه نوشت "غلط کردم" و دوباره خودکار را بهم پس داد : از روی همینی که من واسه ات نوشتم الگو بگیر تا دیگر اشتباه متوجه نشی! سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و مشغول نوشتن شدم. احسان بارضایت لبخندی زد و دوباره از اتاق بیرون رفت. تقریبا سه تا برگه آ ۴ پر اون جمله رو نوشته بودم. دیگه بسشه . بیش از این پرومیشه. برگه هایی که نوشته بودم را کنار گذاشتم و برگه ی چهارم را برداشتم و مشغول نقاشی کشیدن شدم. کاریکاتور احسان را نقاشی کردم و بالاشم نوشتم احسان خره گاو منه..بلند و قاه قاه خندیدم.

درهمین حال صدای چندین ضربه که به دراتاق می خورد بلند شد و کمی بعدشم یکی امدتوبه این فکر که شاید بازهم احسان باشد برگه هارا بالا گرفتم و باخوشحالی گفتم : بیا احسان تموم شد! اما با دیدن نسترن درچهارچوب در نیشم بسته شد و برگه هامو پشتم پنهان کردم. نباید متوجه می شد من مغرور اون جمله هارو نوشته ام.

_نسترن_بخشید بهار. امدم اگه میشه اون لاک قرمز تو برای چند دقیقه ازت قرض بگیرم. همانطور بانیش بسته بدون حرفی به میزتوالتم اشاره کردم. نسترن بالبخند به طرف میزتوالتم رفت و لاک مورد نظرش را از رویش برداشت و با گفتن : ممنون، الآن واسه ات میارمش. خواست دوباره به طرف دربرود که یه آن با دیدن برگه ی نقاشی جلوم سرجایش ثابت ایستاد.

_نسترن_داری نقاشی می کنی!؟

_آره حوصه ام سر رفته بود.گفتم یکم نقاشی بکشم!

نسترن خندید: دیونه ای به خدا. باشه ادامه بده. موفق باشی. و از اتاق خارج شد!



نفسمو با صدا بیرون دادم و باخیال راحت برگه هایی که پشتم پنهان کرده بودم را دراوردم. نقاشیم را لابه لای برگه ها قرار دادم و سپس بدو بدو از اتاق خارج شدم و به سمت حال رفتم. احسان توی پذیرایی پیش نیما و ایمان و بیژن خان نشسته بود. باخنده به سمتشون دویدم و گفتم : تموم شد احسان ، مشقام تموم شد!

احسان که از خوشحالی من تعجب کرده بود با اشاره به محیط اطراف گفت : هیس یکم آرام تر.. خوب بیار ببینم.

با قدم هایی آرام به سمتش رفتم که یا آن صدای نسترن که اونور سالن داشت به کمک ریحانه همان لاکه که از من گرفته بود را می زد بلند شد:

نسترن مشق؟ چه مشقی؟! تو که داشتی نقاشی می کشیدی!

وای.. بمیر نسترن.. رنگم پرید و خنده ام بند آمد. و بامین من گفتم:

_نقاشی چیه عزیزم.. داشتم مشقایی که آقا احسان بهم گفته بود را می نوشتم.

احساس به نسترن و سپس شکاک به من نگاه کرد و برگه هارو از دستم گرفت و همانند معلم ها مشغول چک کردن برگه ها شد. وقتی صفحه ی اول را دید و خیالش راحت شد که همان چیزی که میخواست را نوشتم دوباره خندید و روبه نسترن گفت : راست میگه نسترن نقاشی نمی کرده ، داشته مشقاشو می نوشته تو اشتباه فکر کردی داری نقاشی می کشه این خطش اینجوریه!

به دنبال حرفش صدای خنده ی همه بلند شد. باعصبانیت برگه هارا از دست احسان کشیدم که صدای اعتراض بلند شد:

احسان چیکار می کنی؟ هنوز همه رو ندیدم.



دوباره برگه هارو ازدستم گرفت و یکبار دیگر براندازشون کرد. باخنده گفتم :

_بلند بخون که منم بشنوم!

احسان شکاک نگاهم کرد و سپس به برگه ها خیره شد و با صدای بلندی شروع کرد به

خوندن نوشته های روی کاغذ

احسان غلط کردم.. غلط کردم.. غلط کردم!

بلند بهش خندیدم و بدون معطلی گفتم : اشکال نداره... اشکال نداره.. اشکال نداره

دوباره صدای خنده همه بلند شد. حتی خود احسان هم خنده اش گرفته بود و خیلی سعی

برکنترل خنده اش داشت.

احسان تو آدم نمیشی.. نه؟!!

لبخندی زدم و شانه هامو بالا انداختم. احسان صفحه ی اول را کنار زد و خواست بقیه ی

صفحه هارم ببیند که ناگهان چشمش به کاریکاتوری که ازش کشیده بودم ثابت ماند.

احسان این دیگه چیه؟! مثلاً خواستی منو بکشی؟!!

دوباره خندیدم و به تمسخر گفتم : نه عزیزم این حرفا چیه.. حوصله ام سر رفته بود داشتم

میمون می کشیدم. ولی بازم خیلی خوبه که می تونی شباهت هارو تشخیص بدی! اینبار قاه

قاه خنده ی همه بلند شد.

احسان از این به بعد خواستی میمون بکشی برو جلو آینه بشین ، اینطوری بهتر میتونی

نقاشی کنی!

_فکر نکنم.. آخه این اتاق جدیدمون بالای آینه اش عکس تو نیست! اما اون قبلی یه دونه عکس

کوچیک از تو بود. می رم همون اتاق قبلی می کشمت!



بازهم قاه قاه خنده ی همه بلند شد احسان خواست بازهم چیزی بگوید که اینبار صدای خاله سارا مانعش شد.

خاله سارا بیاید سر سفره بچه ها...شام آماده است.

زیرچشمی به احسان نگاه کردم و پشت چشمی برایش نازک کردم و با لبخند کاغذ هارا از دستش کشیدم و به طرف میز غذا به راه افتادم.

همه سرمیز نشستیم و غذایی را که مامان و مادر بزرگ درست کرده بودن را کامل خوردیم. ساعت نزدیکای ۱۲ بود و وقت خواب فرا رسید. هنوزهم از خوابیدن کنار احسان هراس داشتم و ناراحت بودم. اولین باری بود که قراره کنارش بخوابم.

وارد اتاق شدیم. اول من رفتم تو سپس احسان وارد شد. صدای قفل شدن دراتاق توجه ام را به خودش جلب کرد. با تعجب به سمت احسان که روبه درایستاده بود برگشتم. تو چشماش برق خاصی وجود داشت که آدمو می ترسوند. همونجا به درتکیه داده بود...کمربند شلوارش را کامل در آورد و پرتش کرد روی تخت...منم بدون اینکه کم بیارم همینطور که زل زده بودم توی چشماش دکمه های مانتومو تا آخر باز کردم از تن کشیدمش بیرون و در همان حال انداختمش روی تخت. حالا فقط بایک تاپ قرمز روبه رویش بودم. لبخندی نشست کنج لبش شروع کرد دونه دونه دکمه های پیراهنش را باز کردن. می دونستم میخواد من بترسم و به التماس بیفتم برای همین زدم به سیم آخر...داشتم با دم شیربازی می کردم ولی برام مهم نبود...رفتم و ایسادم جلوش...دستش از حرکت ایستاد و زل زد بهم. نمی دونست چه کاری می خوام بکنم و برای چی رفتم و ایسادم جلوش.. با ملایمت دستش را پس زدم و خودم شروع کردم به باز کردن بقیه دکمه هاش...چشماش از تعجب چهارتا شده بود. تیرپ شجاعت



برداشته بودم ولی هی تو دلم دعا می کردم کار دستم نده یه وقت... همه دکمه ها که باز شد دستمو زد عقب و بایه حرکت پیراهنشو درآورد پرت کرد روی تخت ... باید چشمامو می بستم تا نبینمش ولی مگه می شد اون بدن عطله ای و اون هیکلو ندیددد؟!..زمزمه کرد:

__ عزیزم، پشتت را بکن تا تاتاپتو واسه ات دربیارم!

یا امام زاده بیژن. کار داشت بیخ پیدا می کرد اما خوب نباید کم می آوردم و باید نقشه ام را تا آخرش ادامه بدم .. اما اعتراف می کنم ترس بدجوری بر وجودم غلبه کرده بود. باکلی عشوه پشتمو بهش کردم از پشت خودمو بهش چسبوندم و بالحن نازی گفتم : عزیزم میخوای توبرو بیرون من لباسمو درارم و یه لباس خواب مناسب بپوشم بعدش بیای تو؟!!

به دنبال حرفم دستم را روی عظلات سینه اش گذاشتم و به کمک انگشت اشاره ام از روی سینه تا بالای نافش را لمس کردم و همانطور یواش یواش انگشتم را به طرف پایین کشیدم و روی نافش ثابت نگهداشتم. قدم تا سینه اش می رسید. سرم را بالا گرفتم و به چشمانش که دوتا کاسه ی خون شده بود نگاه کردم..کاملا مشخص بود کم آورده. احسان باعصبانیت نفسشو بیرون داد و دستم را پس زد وبا نفرت به طرف تخت خواب رفت بدون حرفی پشت به من روی تخت خوابید. درست همونی شد که می خواستم. خندیدم و باتکان دادن سرم چراغ اتاق را خاموش کردم و کنارش روی تخت خوابیدم.

هرچند احسان خیلی مغرور بود اما خوب من هم شیطون تر از اینی بودم که اجازه بدم بترسونتم و بخوام سوژه ای جدید برای اذیت کردنم به دستش بدهم.

صبح روز بعد باصدای مهربان و ملایم احسان بالای سرم چشم باز می کنم.



اوف باز این مسخره بازیش گرفته اول صبحی. تنها کاری که میتونست بدجوری منو عصبی کنه این بود که یکی صبح زود بخواد از خواب بیدارم کنه. بازهم صدای نکره ی احسان گوشم را کر کرد.

احسان بهار؟.. بیدار شو دیگه.. چقد میخوابی تو دخترا!

دیگه نمی تونستم در برابرش مقاومت کنم درحالی که سرجایم نشسته بودم دستانم راباز کردم و تا آخرکشیدم و همراهش کش و قوسی به کمرم دادم و نفسمو باصدا بیرون دادم و درهمان حال گفتم :

می دونستی اگه واژه ی گاو را از لغت نامه حذف کنن... اولین تفری که بی هویت میشه تویی؟!

احسان خندید و درمیان خنده اش گفت : صبح شماهم بخیربانو.. آخه مردم اولین روز عقدشون که میشه میرن تفریح و می گردن و خوش می گذرونن، اونوقت جنابالی قصد دارید تا ظهر با رخت خوابتون خلوت کنید؟!.. بیا و خوبی کن آخرشم بجای تشکر گاوم صدام می کنی!

_اولا که تو به من خوبی نکنی خودش یه خوبی بزرگی واسه ام محسوب میشه! دوما گاو فقط یه صفت واسه ات بود.. یعنی حرف گوش کن! و ریز ریز خندیدم!

احسان اگه معنی گاو به حرف گوش کنی باشه . اونوقت تو از همه گاو تری! بعدشم من عادت دارم یه بار حرف بزnm ، بلندشو دست و صورتت رو بشور، کاراتو بکن بیا پایین. من دم در منتظرتم.

به دنبال حرفش پشتت را کرد که از اتاق خارج شود اما بازهم صدای من مانعش شد. باکلافگی گفتم :



_اصلا من گاو، خر، الاغ، گوسفند! مکث کوتاهی کردم و به احسان نگاه کردم که باحالت تمسخرآمیزی با تکان دادن سرش حرف من را تایید می کرد و می خندید. خونم به جوش آمد و باعصبانیت گفتم: توام همینطور منو نگاه کن خوب خبرت یه بلانسبتی چیزی بگی نمی میری!

احسان نگاهش را چرخوند روی صورت پف دار و خوابالویی من ثابت نگهداشت: نه، چرا بگم؟ به این قشنگی داری اعتراف می کنی!

_حالا هرچی. اصلا من گاوم فقط تو برو بذار من بخوابم!

به دنبال حرفم خودمو روی تخت رها کردم بازهم به دامن امن خواب فرو رفتم که صدای احسان همچو تیغه ای تیز بر روی عصابم کشیده شد!

احسان باسه شماره دم دری. یک..دو..

به اینجای حرفش که رسید با صدای بلندتری فریاد زد: دو و نیم

بی اختیار از روی تخت بلند شدم و بدو بدو به طرف دستشویی رفتم.. می تونستم حتی تو دستشویی هم صدای خنده های احسان را بشنوم. باعصبانیت دستم را مشت کردم و به در دستشویی کوبیدم و فریاد زدم: مرض! چند دقیقه ای صدا خفه شد اما بازهم پس از کمی قاه قاه خنده اش توی فضا پیچید!

چشمامو بستمو توی دلم تا ده شمردم تا خشمم را کنترل کنم. از دستشویی بیرون رفتم و سرسری یه لباس تنم کردم و باهمان چهره ی بی رنگ و روم بدون کوچکترین آرایشی به طرف حیاط ویلا که احسان در آنجا انتظار من را می کشید به راه افتادم.



احسان درحالی که سعی داشت با قدم های پیاپیش طول زمین ویلا را طی کند با ساعت مچی اش خیره شده بود و زمان را اندازه می گرفت. به طرفش رفتم و باتک سرفه ای توجه اش را به سمت خودم منحرف کردم. به طرفم برگشت.

احسان چه عجب

بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت درویلا به راه افتادم و خواستم در را بازکنم که احسان گفت : لازم نیست هردو در را باز کنی ، قرار نیست باماشین برویم. از دیشب برنامه ریخته بودم و واسه امروز دوچرخه کرایه کرده ام.

به دنبال حرفش به دوچرخه ای زیبای دونفره که گوشه ی ساختما ویلا باتکیه به دیوار ساختمان ایستاده بود اشاره کرد.

خوب شما که از دیشب برنامه ریختی ، میشه بگی چرا میخوای منو بادوچرخه ببری بیرون. یکم زشت نیست توشهر جلوی مردم؟!

احسان قرار نیست بریم توشهر. میخوام ببرمت دوچرخه سواری توجنگل..هم ورزشه ، هم تفریح و هم..(به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد و فقط با نگاه معنی داری به من خندید و به سمت دوچرخه ی کنار دیواررفت!) متعجب بهش نگاه کردم. منظورش چه بود؟! احسان به کمک دوچرخه با پازدن خودش را به من رساند. ردیف آخر دوچرخه نشستم..همین که نشستم تعادل را از دست دادم و خواستم به زمین بیفتم که در لحظه ی آخر به کمک هردو دستام سفت کمر احسان را گرفتم سرم را به کمرش چسباندم تا بتوانم خودم را نگهدارم. لعنتی هیچ جایی برای تکیه دادن دستام نداشت و تنها راه این بود که کمر نفرجلویمو بگیرم تا نخورم زمین! احسان سرش را به پشت برگرداند و به سختی منو که همچنان به کمرش



تیکه داده بودم را نگاه کرد و باخنده سرش را تکان داد و به راه افتاد. از ویلا خارج شدیم و به سمت جنگل سربالایی و سرسبز کنار ویلا به راه افتادیم. از گوشه ی جاده با پازدن پدال ها مسیر سبزجنگل را طی می کرد. انقدر خسته شده بودم که دیگر حتی نای حرف زدن هم نداشتم. درحالی که بایک دست عرق های روی پیشانی ام را کنار می زدم با نفس نفس گفتم:

_وایی... احسان ، خاک تو سرت با این جنتلمن بازیت! از کت و کول افتادم. خوب نمی شد همین مسیر را با ماشین بیایم..بخدا اونطوری من بیشتر خوش حال می شدم!
احسان بلند خندید و درهمان حال گفت : انقدر غرزن. الان می رسیم.
هه..حتی نمی دانستم قراراست کجا من را ببرد. بدون اینکه دیگر چیزی بگویم ساکت به پازدن ادامه دادم. سعی داشتم گوشه ی لباس احسان را بگیرم تا دستم به بدنش نخورد..هنوزهم ازش خجالت می کشیدم. احسان که متوجه این موضوع شده بود باپوزخند گفت :

احسان نیازنیست خجالت بکشی. من از دیروز دیگر محرم تو شده ام. من شوهرتم بهار!
برای اینکه رازدلم برایش فاش نشود با غرور غریدم : هیچم اینطور نیست ، آخه کی از تو خجالت می کشه!

احسان خندید: کمرم را محکم بگیر. ممکن است بیفتی و بخاطر این غرور مسخره ات آسیب بینی

_من اینطوری راحت ترم.



احسان که دید نمی تواند من را به این کار راضی کند و هیچ نیرویی در دنیا قادر به دستوردادن به من نبود برای اینکه هم روی من را کم کرده باشد و هم به خواسته ی خودش برسد. خندید و با تمامی قدرتش مشغول پازدن به پدال های دوچرخه شد! دوچرخه از حالتش خارج شده بود و بانهایت سرعت راه می رفت. دروغ چرا.. خیلی ترسیده بودم. درحالی که بایک دستم شالم را روی سرم نگهداشته بودم تا بادنبرد و با دست دیگه ام گوشه ی پیراهن احسان را گرفته بودم با تمام وجودم جیغ می زدم: نگهدار احسان.. انقدر تند نرو... تورو چون بهار نگهدار! هنوز هم سعی داشتم دستم به اندامش نخورد. اما احسان در لحظه ی آخر چنان ترمز کرد که بدون اینکه بتوانم پرتاب خودم را کنترل کنم به سمت جلو پرت شدم و همچو برگی سبک بال از جام کنده شدم و سفت به کمر احسان که راهم را سد کرده بود چسبیدم. دیگر متوجه هیچی نبودم ، دستانم دور تا دور شکمش حلقه شده بود و سرم روی کمر استوارش تکیه زده بود و پاهایم فقط یک میلیمتر تا برخورد به پاهایش فاصله داشت. همچنان از ترس نفس نفس می زدم. صدای خنده ی کرکننده و مسخره ی احسان بلند شد :

احسان آهان حالا شد.. دیدی چقد راحت بود!

یه آن به خودم آمدم و بانفرت خودم را ازش جدا کردم.. تقریبا بافریاد گفتم :

تو دیوانه ای.. میدونی اگر دوچرخه ترمز نمی کرد و می افتاد ممکن بود چه اتفاقی رخ دهد؟.. من که چیزیم نمی شد ، چون صددرصد روی کمر تو فرود می امدم. اما خودت ممکن بود آسیب بمینی. تمامی این کارها را کردی و باجون خودت بازی کردی فقط چون من دستم به کمرت بخورد؟!



احسان معلومه.. باور کن اگر جون خودت راهم قسم نمی خوردی هیچگاه دست از سرعتت نمی کشیدم . چون می دانستم اگر سرعتت را کم کنم تو دست از لمس کردن من می کشی. من حاضرم بمیرم اما تو لمس کنی!

تمامی نفرت خود را درپوزخند روی لبم جمع کردم و درحالی که زیرلب به احسان می گفتم :
الاغ! از دوچرخه پیاده شدم و پشت بهش به راه افتادم.

صدای کوبیده شدن دوچرخه به روی اسفالت داغ جاده بلندشد و بلافاصله پشت سرش صدای خود احسان که باقدم های بلند دنبالم می دوید و تند تند صدایم می کرد به گوشم خورد.

احسان بهار؟!.. بهار؟!.. کجا داری میری دیونه.. برگرد، حالا مگه چی شده؟!!

بدون اینکه جوابش را دهم همچنان بدون هدف و اینکه بدانم مقصدم کجاست مسیر را پیش می رفتم. بالاخره احسان خودش رابهم رساند و باگرفتن مچ دستم باعث توقف حرکتش شد. با تنفر به چشمانش که نگرانی در آن ها موج می زد خیره شدم.

احسان الان مثلا قهری؟! مگه چی شده این مسخره بازی هادیگه واسه چیه؟!!

برای اینکه تحت تاثیر نگاهش قرارنگیرم رویم را ازش برگرداندم و سعی کردم به حرفایش گوش ندهم. با تمام قدرت دستم را کشیدم و موج دستم را از میان انگشتان قوی اش جداکردم و همزمان گفتم : ولم کن!

احسان بهم خیره شد و گفت : برو... برو بینم کجا میخوایی بری. دیگه نازکردنم حدی داره.

بینم تو تواین جنگل تنهایی میخوای چیکارکنی.. پس چرا معطلی برودیگه!

حتی به خودم زحمت هم ندادم که برگردم و نگاهش کنم. مسیرم راکج کردم و به راهم ادامه دادم. چند لحظه ام بهت و حیرت درسکوت بهم خیره شد اما انگار که کنترلش را از دست



داده باشد دوباره به سمتم دوید به کمک قامت کشیده اش راهم راسد کرد و مانع حرکتم شد.

احسان دیگه داری کفریم می کنی. اصلا می دونستی جنگلای اینجا گرگ و خرس داره؟! مثلا سعی داشت من را بترسونه! با دستم به کنارهلش دادم تا راه برابم باز شود و درهمان حال درلابه لای دندان هایم گفتم:

_آره..یکیشون همین الان جلوم وایساده!

هرچقدر به زورهلش میدادم فایده نداشت. حتی یک میلی مترهم از جایش تکان نخورد. این الاغ خان عجب زوری داره! بازهم صدای احسان بلندشد:

احسان جدی می گم. اینجا پراز خرس های وحشیه. تو میدونستی خرس ها عاشق عسلن؟! به اینجای حرفش که رسید بازوهامو سفت گرفت و آرامم کرد و با برق خاصی که توی چشمانش بود بهم نگاه کرد و خندید و همزمان بالحن آرامی گفت : اونا عاشق عسلن. توام که لبات عسلیه! نمی زارم بری. می ترسم عشقم را بخورن!

دیگه نتوانستم چیزی بگویم. زبانم بندامد و بدنم خشک شد. دهانم گس شد و پاهایم سست. می توانستم بگویم دیگر در پوست خودم نمی گنجیدم! خودناخود لبخند برلبانم نقش بست و همانطور به چشمان احسان خیره شدم!

هر دو برای چند لحظه همانطور بهم خیره شده بودیم . یه آن به خودم امدم و تمامی اتفاقات را به خاطر آوردم بازور متوسل شدم و بازهایم را از چنگال قوی اش به سختی آزاد کردم و همزمان مالششون دادم. انقدر سفت گرفته بودشون که احساس کردم گویا ازجاکنده شدن و می توانستم جای سرخ و کبود شده ی انگشتانش را روی بازوهام احساس کنم. زیرلب غریبم



: میمون! و راهمو کج کردم و باز به سمت جنگل به راه افتادم. نمی دانستم چه چیزی در انتظارم است و قرار است چیکار کنم اما خوب می دانستم که نباید غرورم را زیرپاهایم له کنم. همینطور که آرام آرام به سمت جنگل قدم برمی داشتم زیرچشمی حواسم به احسان بود که دیگر بدون خواهش و تمنا همچنان همانجا بدون کوچکترین حرف و حرکتی ایستاده بود و من را تماشا می کرد. پس چرا دیگر دنبالم نمی آید. تو این فکر بودم که ناگهان همانند کودکی سبک وزن که به آسانی با نیرویی کوچک از جایش کنده می شود از روی زمین بلند شدم و روی چیزی افتادم! نمی دانستم چه بود و چه کسی این کار را باهام کرد. اما بی اختیار جیغ می کشیدم و چشمانم را به سختی برهم دیگه می فشردم. باچشمان بسته هم متوجه ی ارتفاع بلند جسمی که رویش افتاده بودم شدم. برای لحظه ای لای چشمانم را باز کردم و باچشمان درشت شده از تعجبم به احسان که من را دمرو روی شانۀ اش انداخته بود و بدون خستگی راه می رفت خیره شدم!..جیغ کشیدم : بذارم زمین..بذارم زمین احسان! اما احسان بدون اینکه به خواسته ام توجه کند فشار دستش را روی کرم بیشتر کرد تا مبادا با این همه وُرجه و وُرجه و تکان های شدیدی که به خودم می دهم به زمین سقوط کنم و نقش زمین شوم. بازهم جیغ کشیدم ، اما توجهی نکرد. باپاهایم که روبه شکمش آویزان بود به سینه و شکمش چندین ضربه ی محکمی زدم اما او انگار که اصلا دردی را احساس نمی کرد فقط باخنده ی مسخره ای پاهایم را هم سفت نگهداشت و به راهش ادامه داد. با نهایت صدایم فریاد زدم:

_منو بذار زمین اسهال!!



احسان بلند خندید و در میان خنده هایش بریده بریده گفت : اسهال خودتی. اسم من احسان است!

باکلافگی فریاد زد: خیلی خری، احمق..منو بذار زمین..بذارم زمین!
همینطور به رگبار فحش و ناسزا بسته بودمش . هیچ کاری از دستم بر نمی آمد که بخواهم انجام دهم. دستانم را که از شونه اش به طرف زمین آویزان بود و همانند تاب یا گهواره ای بی اختیار با قدم های محکم احسان به این طرف و اون طرف حرکت می کرد را مشتشون کردم و شروع کردم به کوبیدن به کمر احسان! همچنان به کمرش ضربه می زدم و همزمان با فریاد می گفتم: مگه نمی شنوی چی می گم. بذارم زمین!

اما انقدر عطله و ماهیچه دورتادور هیکلش بود که گویا اصلا دردی را احساس نمی کرد و بدون حرفی به مسیرش ادامه داد. دیگر آرام شدم و همینطور که از شانه ی استوار و محکم احسان آویزان بودم به محیط اطرافم نگاهی انداختم. اینجا دیگر کجاست. احسان وارد جنگل شده بود و من را همراه خودش به وسطای جنگل که نمیدانم کجاست می برد. هربار از یک دوراهی می گذشت و هردوراهی بیش از ۱۰۰ تا درخت شبیه هم داشت. کاملاً گیج شده بودم و فقط با دقت به مسیر نگاه می کردم تا بفهمم مقصدنهایی مان کجاست!

پس از کمی در لابه لای درختان سبز و مرتفع جنگل به کلبه ای چوبی کوچک که وسط جنگل قرار داشت رسیدیم. دهانم بادیدن کلبه از تعجب بازماند. احسان بالاخره از خرشیطون آمد پایین و من را از کولش بر روی زمین گذاشت. بلافاصله دستانم را مشت کردم و تمامی قدرتم راتوشون جمع کردم و شروع کردم به کوبیدن به سینه ی احسان و همراهش



باعصانیت بالحن توهین آمیزی گفتم: واقعا بیشعوری..مگه نمیشنوی بهت میگم من را بگذار زمین؟!

احسان بی توجه به من مچ دستم را گرفت و در همان حال من را به طرف کلبه کشاند و باضربه ی پایش در چوبی کلبه که مشخص بود لولاهایش زنگ زده را هلی محکم داد. درباصدای دلخراشش به روی مابازشد.

وارد کلبه شدیم از برق و لامپ خبری نبود. احسان سریع از جیبش کبریتی را درآورد و به کمکش چراغ های نفتی قدیمی ای را که به دیوارهای چوبی کلبه بامیخ چسبیده شده بود را یکی یکی روشن کرد. بوی شدید نفت و فتیله ی سوخته ی بخاری بینی ام را آزارداد. به کمک یکی از دستانم با یقه ی مانتوم جلوی بینی و دهانم را گرفتم و با تکان دادن دست دیگه ام روی هوا بوی ناخوشایند نفت را ازخودم دور کردم.

صدای خنده احسان بلند شد : چون خیلی وقت بود کسی روشنش نکرده اینجوری شد..بذار یکم که بگذرد خوب میشه.

بدون توجه بهش زیرچشمی نگاهش کردم و به طرف پله های کلبه که به اتاق خواب بالایی کلبه راهنماییم می کرد رفتم. دستم را بر روی صندلی گهواره ای چوبی و قهوه ای سوخته ی کنارم گذاشتم که با فشاردستم به حرکت درآمد و صدای جیر جیرش بلندشد.

سلانه ، سلانه مسیر را پیش رفتم ، روی پله ی سیمانی سرد که مرا به طبقه بالا و اتاق خواب می رساند پاگذاشتم و شکاک از همین دور به اتاق کوچک طبقه بالا نگاهی کردم و سپس پس از کمی دوباره به سمت احسان برگشتم و باچشمان ریزشده ام پرسیدم :

_صاحب این کلبه کیست؟ اگر بیاید و من و تورو درخانه اش ببیند ناراحت نشود!



احسان به طرفم آمد و روبه رویم ایستاد. روی نوک انگشتان پاهایم ایستادم تا بتوانم هم قدش شوم اما بازهم چند سانتی ازش کوتاه تر بودم. صدای مهربان احسان بلند شد :

_احسان_تونگران نباش صاحبش نمیداد!

از کجا انقدر مطمئنی..اگر آمد چی؟!

بهم نزدیکتر شد تا حدی که فاصله مون کمتر از چند میلیمتر شده بود. خواستم خودم را عقب بکشم و ازش دور شوم اما بادستان محکمش بازوهایم را سفت گرفت و فشرد و همین سبب باعث شد نتوانم حتی کوچکترین حرکتی به خودم بدهم.

_احسان_صاحب های این کلبه همین حالا درخانه یشان هستند!

چشمانم گشاد شد و کلام از خاطر م رفت.

چی میگویی؟!..نکنند تو این کلبه را خریده ای؟

احسان باخنده گفت : نخیر..من فقط این کلبه را برای امروز از صاحبش کرایه کردم تا بتوانم یکروز زیبا و رمانتیک را باهم سرم بگذرونم!

چشمانم برق زد و گونه هام سرخ شد. تقریباً زبانم به مین و مین افتاده بود : یعنی اون سورپرایزی که جنابالی امروز صبح حرفش را می زدید همین کلبه خرابه بود؟!..

احسان درکمال بی پروایی چشمانش را به نشانه ی تایید برهم گذاشت و همزمان گفت : اوهوم...همین کلبه خرابه را میبینی ، کافیست تو حتی در این خرابه هم کنارم باشی اونوقت است که اینجا برایم به بهشتی رویایی تبدیل می شود. تو بهاری، من باتو حتی در زندان هم آزاد خواهیم بود!



برای آنکه تحت تاثیر حرفا و نگاه عاشقانه اش قرارنگیرم رویم را ازش گرفتم و خودمو مشغول به تماشا کردن محیط کلبه کردم. خواستم به طبقه ی بالا بروم و آنجراهم نگاهی بکنم که ناگهان دودست که دورتادور شکمم حلقه شده بود مانع حرکتم شد. ضربان قلبم شدت گرفت. احسان دستانش را از شکمم کند و بالا آورد و روی سینه ام ثابت نگهداشت سپس با فشاری من را از پشت به خودش چسباند. سرم درگودی گرنش فرو رفت. چشمانم را برهم گذاشتم و خودم را درآغوش مهربان و امن احسان رها کردم. احسان درحالی که همانند گهواره ی کودکی من را به اینطرف و اونطرف تکانم میداد درگوشم زمزمه وار خوند:

دوباره باتو ، چه خوبه حالم

داشتن چشمت ، شده خیالم

تموم فکرم ، پیش چشمت

چه حس خوبی ، تویه نگاته

بهارم ، بهارم ، دیگه طاقت دوریتو ندارم

بهارم ، بهارم ، واسه دیدن تو بی قرارم

بهارم ، بهارم ، دیگه طاقت دوریتو ندارم

بهارم ، بهارم ، واسه دیدن تو بی قرارم

دیگر نمی توانستم بیش از این طاقت بیاورم. خودم را از احسان جدا کردم و بدون اینکه بدانم

چه میخواهم بگویم، بی فکر و بی جهت گفتم : چیزه.. دستشویی کجاست!؟

احسان باچشمان درشت شده از تعجبش نگاهم کرد و بالحن توپهلو بانگشت اشاره اش بیرون

کلبه را اشاره کرد و گفت :



پشت ساختمان کلبه است.

دیگر منتظر هیچ حرفی نشدم و فقط باتکان دادن سرم سریع از کلبه بیرون امدم. بوی درختان و گیاهان جنگل به مشامم خود. دستانم همچنان می لرزید و قلبم تند و تند می زد. نمی توانستم وقتی احسان دارد اون حرف هارا می زند هیچ عکس العملی ازخودم نشان ندهم. من هم به اندازه ی اون یا نه ، شایدهم بیشتر. اورا دوست دارم. اما مثل او جسارت اعترافش را ندارم. دوست ندارم بدونه برام مهمه. چون میترسم بخواد با این بهونه آزارم بده! عشق من نسبت به احسان باید تا آخر پنهان بماند.

مسیر پشت کلبه را آهسته آهسته طی کردم تا با یک اتاق کوچک که از آجر و خشک ساخته شده بود مواجه شدم. حدس زدم دستشویی باشد. کنار دیوار دستشویی زیر پنجره ی خود کلبه کوهی از چوب های خشک جمع شده بود. حتما این چوب ها مخصوص شومینه ی داخل کلبه است تا درهنگام سرما به کمکشان محیط کلبه را گرم نگهداریم. می توانستم اعتراف کنم هرچه بیشتر به طرف کوهستان بالا می رفتیم هوا نیز سردتر و سردتر می شد. با اینکه گرم ترین فصل سال بو اما در این جنگل و این کلبه هوای زمستانی به صورتمان برخورد می کرد! در قدیمی دستشویی را با پایم گشودم که صدای جیغ دلخراشش بلند شد . سرم را وارد دستشویی کردم و مشغول برانداز کردن توش شدم و نگاه کلی به محیطش انداختم تا مبادا توش جک و جونور باشد! پس از چند لحظه با آسایش وارد دستشویی شدم و بدون ترس و اضطراب از حشرات جنگلی در را بستم.



وارد کلبه شدم ، چشمانم گرد شد و دهانم بازماند! انگار از آن کلبه ی خرابه و تاریک تبدیل شده بود به قصری پر از ورزق برزق . احسان در این مدت کوتاه تمامی کلبه را جمع و جور کرده بود و بسیار زیبا و با سلیقه وسایل را درجای مشخصی قرارداده بود. درحالی که باتکان دادن سرم اورا برای اینکارش تشویق می کردم چند قدمی به جلو رفتم و همینطور که سرتا پای کلبه را برانداز می کردم گفتم :

_اوهوم..عالیه..چه با زنیت!

احسان همچنان که داشت مبل قدیمی کلبه را جابه جا می کرد به من نگاهی انداخت و گفت :

احسان آدم وقتی یه زن بی غیرت داشته باشه که دست به سیاه و سفید نزنه خودناخود منظم میشه!

بی خیال به طرف مبلی رفتم و خودمو ولو کردم روش : من نگفتم که بانظمی گفتم با زنیتی! منظورم یه جورایی همون جریان سونگرافی و آرایش بود! ماشالا از هرانگشتتم که یک هنر می ریزه. یادم باشه پسر خوب تو آستین داشتم تورو بارش کنم !

احسان چپ چپ نگاهم کرد تا حساب کار دستم بیاد. اما من هم پرو تر از اون چنان در چشمانش زل زدم و بهش نشان دادم ترسی ازش ندارم که درآخر خوش با نیشخندی رویش را ازم گرفت. ساعت نزدیکای دوازده بعد از ظهر بود. گوشیمو توی دست گرفتم و خواستم به مامانم زنگ بزنم اما متوجه شدم هیچی آنتن ندارم. روی پاهایم ایستادم و گوشی به دست به تمامی نقاط کلبه مراجعه کردم و تستشون کردم. اما هیچ فایده ای نداشت.

_اینجا آنتن نمیده!؟



احسان نه چون وسط جنگل هستيم گوشي ها آنتن ندارند. نگران نباش..خودم به خونه از

قبل خبر داده بودم که من و تو تا فردا صبح برنمی گردیم!

متعجب نگاهش کردم : یعنی قراره امشب را در اینجا بمانیم!؟

احسان خوب معلومه. نکند فکر کردی من برای چندساعت کلبه گرفتم. اگر اندازه یک ارزن

هم عقل داشتی میتوانستی به آسانی متوجه این موضوع شوی!

به دنبال حرفش به کمک بند انگشتش یک دانه ریز ارزن را نشانم داد. با صورتم برایش

شکلک دراوردم و همزمان زبونم را بیرون اوردم و پس از لحظه ای پشتم را بهش کردم و

دست به سینه روی صندلی گهواره ای کلبه نشستیم.

احسان به طرفم آمد و جلویم روی زانوهایش نشست و به کمک دستش با انگشت اشاره اش

به آشپزخونه ی کوچک کنار سالن اشاره کرد و همزمان گفت :

_بفرمایید خانوم خانوما، دیدم دارید دنبال آشپزخونه می گردید تا برای نهار غذا درست

کنید. گفتم پیام راهنماییتون کنم!

از لحن کنایه آمیزش کفری شدم! روی پاهایم ایستادم و بدون حرفی به طرف آشپزخونه

کوچک و زیبا به راه افتادم. در یخچالش را باز کردم و نگاهی به محتویات داخلش انداختم.

عجب ! همه چیز در آن وجود داشت. همانطور که فکرش را می کردم احسان به کوچکترین

جزئیات هم فکر کرده است!

از یخچال بسته ی ماکارانی را خارج کردم و سریع مواد موردنیاز پخت ماکارانی را آماده کردم

و مشغول پختن غذا شدم.



هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای احسان بلند شد و من را از حالت خارج کرد. بدو بدو به طرف صدا که از بیرون کلبه شنیده می شد رفتم. احسان روبه پله ها چوبی کلبه ایستاده بود مشغول کشتن چیزی بود که نمی دانستم چیست و فقط صدای احسان که می گفت :
برام یک چیز سنگین بیار را می شنیدم.

چند قدم نزدیکتر رفتم که یک مار افعی مشکی رنگ را در دستان احسان دیدم! بی اختیار جیغ زدم و چند قدم به عقب رفتم. احسان درحالی که بایکی از دستانش سر مار را گرفته بود تا نیشش نزد او را بر روی پله ها خوابونده بود و سعی برخفه کردنش داشت. خیلی ترسیده بودم و زبانم به مین و مین افتاده بود. بازهم صدای احسان گوشم را کر کرد!

احسان مگر نمی شنوی چی میگم؟ نکند قصد داری این مار من را نیش بزند. برو برام یه گوشکوب یا چکشی سنگین بیار تا این مار را بکشم!

با تکان دادم سرم به این طرف و اون طرف چند قدمی عقب تر رفتم و سپس به دیوار چوبی کلبه تکیه دادم و همزمان گفتم : نه..خودت برو بیار..به من چه؟!

خیلی می ترسیدم و اصلاهم دوست نداشتم احسان از این ضعفم باخبر شود! صدای متعجب و عصبی احسان بلند شد :

احسان عقلت را از دست دادی؟ اگر من به خانه بروم و بخوام این مار را ول کنم که این مار من را به آسانی نیش خواهد زد. مسخره بازی را بذار کنار و کاری که بهت گفتم را انجام بده!

_خوب نیش بزنه. اصلا واسه ام مهم نیست!



احسان احمق! سرش را پایین انداخت و به چهره ی مار که سعی داشت خود را از میان انگشتانش آزاد کند نگریست و سپس انگار که چیزی را بخاطر آورده باشد باخنده دوباره به من نگاه کرد و گفت :

احسان صبر کن ببینم؛ نکند که تو از این مار می ترسی!

برای اینکه اینگونه رازدلم برایش فاش شده بود دستانم لرزش پیدا کرد و گلویم خشک شد. به سختی آب دهانم را قورت دادم
_نخیر، هیچم اینطور نیست!

احسان شکاک خندید : واقعا پس اگر اینطور است بیا و بهش دست بزن
دیگر کارهم میخوردم خونم بیرون نمی زد. برای یافتن جمله ای مناسب کمی مکث کردم و سپس گفتم :

_برای چی باید این کار احمقانه را انجام دهم. یکبار گفتم ترسی ندام توام انقدر گیر نده!
احسان که از شدت خستگی عرق از پیشانیاش جاری شده بود به من نگاه کرد و پس از لحظه ای دوباره به مار در دستش خیره شد و همزمان گفت :اسب!
بلافاصله جوابش را دادم : الاغ!

احسان دیگر چیزی نگفت، به سختی کفشش را از پایش در آورد و سپس چندین ضربه ی محکم به سر مار وارد کرد و او را کشت! مار دیگر بدون تکان خوردن آرام بر روی چوبای پله ها آرامیده بود! احسان نفسی از روی آسودگی کشید و گلوی مار را رها کرد. با خیال راحت به طرف احسان دویدم اما کمی ازش فاصله گرفتم چون حتی با اینکه می دانستم آن مار مرده است بازهم از نزدیک شدن بهش هراس داشتم! احسان باعصبانیت بهم نگاه کرد:



احسان بچرخ تا بچرخیم!

شانه هایم را بالانداختم و پوزخندی زدم و سپس دوباره به سمت خانه بازگشتم. غذا آماده بود. دوتا بشقاب تمیز از ظرفشویی برداشتم و برای احتیاط یکبار دیگر شستمش و سپس غذا را کشیدم و سفره ی نهار را آماده کردم. به کلبه نگاهی انداختم اما هنوزهم از احسان خبری نبود. مثل اینکه بعد از اون ماجرای مار دیگر وارد کلبه نشده بود. صدایش

کردم

احسان؟

کمی منتظر پاسخ ماندم اما جوابی از طرفش نشنیدم.

دوباره امتحان کردم : احسان..ناهار آماده است!

بالاخره احسان وارد کلبه شد و مستقیم و بدون هیچ حرفی به طرف سفره آمد و سرمیز نشست. لبخندی زدم و غذایش را جلویش گذاشتم و سپس غذای خودم را کشیدم و روبه رویش روی میزناهارخوری نشستم. کمی نگذشته بود که صدای احسان سکوت فراگرفته کلبه را شکست.

احسان راستی بهار امروز واسه ات یه سوپرایز دیگه هم دارم.

به دنبال حرفش بسته ی شکلاتی را از زیرمیز درآورد و به طرف من گرفت...باخوشحالی شکلات را از دستانش گرفتم..عاشقتم..شکلات..تنها چیزی که در این دنیا من را بیشتر از هرچیز دیگه ای شاد و راضی می کرد همین شکلات بود. همینطور که مشغول بازکردن جعبه ی شکلات بودم به احسان گفتم : وای ممنونم احسان. خیلی دوستش دارم.

صدای خنده احسان بلند شد : میدونم خانومی..نوش جونت!



در جعبه را باز کردم و سپس دستم را داخلش بردم تا جلد مخصوص شکلات هارا ازش بیرون بکشم که ناگهان دستم به یه چیز چرب و لیز خورد و همزمان چشمانم گشاد شد. با تردید جسم خیزی که در دستانم بود را بیرون کشیدم و با دیدن لاشه ی همان مار مرده چون صاعقه زده ها از جا جهیدم و همزمان جیغ بلندی کشیدم. دیگر نمی دانستم باید چکار کنم. روی پاهایم ایستادم وهمینطور که به آن مار در دستم نگاه می کردم جیغ می کشیدم و به بالا و پایین می پریدم. صدای قاه قاه خنده ی احسان بلند شد.

بالاخره از شوک خارج شدم و برای لحظه ای به خودم امدم و جسد آن مار را به طرفی پرت کردم و همانطور بلند جیغ کشیدم. از شدت ترس اشک از چشمانم جاری شد. احسان در میان خنده گفت :

احسان فکر کنم این یکی بیشتر تونست سوپرایزت کنه. چی شد توکه از مار هیچ ترسی نداشتی!

با نفرت به چشمان احسان خیره شدم و باید آوری اون مار دوباره جیغ کشیدم و به طرف ظرفشویی دویدم و دستانم را زیر شیر آب گرفتم . هنوز هم می تونستم اثرات چربی پوست مار را بر روی دستم احساس کنم!

بعد از کمی که دستم را زیر شیر آب داغ ساییدم بالاخره با خیال راحت به طرف میز غذا رفتم و سرمیز نشستم..همچنان قلبم با شدت می زد.

ساعت ها از غروب کردن خورشید می گذشت. با تاریک شدن هوا صدای حیوانات جنگلی هم بلند شد. می توانستم صدای واق واق و زوزه ی گرگ هارا حتی از این همه فاصله هم بشنوم. درحالی که دورتا دور خودم پتوی کلفتی را پیچیده بودم، روی صندلی گهواره ای زیر نور چراغ



نفتی بالای شومینه نشسته بودم و به کمکش تاب می خوردم. به آتیش درون شومینه خیره شدم. با سنگینی دست احسان بر روی شونه ام به طرفش بازگشتم و متعجب نگاهش کردم. احسان لیوان داغ قهوه ای را که برایمان درست کرده بود را بهم داد و سپس خودش بر روی صندلی روبه رویم نشست. بدون تشکر قهوه ام را از دستش گرفتم. هنوز هم بابت اون کارش از دستش ناراحت بودم! یک قوب از محتویات داخل لیوان قهوه را بلیعدم که طعم گس و تلخ قهوه دهانم را آزاد داد. بی اختیار لیوان را از خودم دور کردم و همزمان آه بلندی کشیدم. صدای خنده احسان بلند شد.

احسان قهوه خوشمزه است.. خوشمزگی اش به همان تلخ بودنش است.. وقتی می خوریم تلخی اش را تحویل نمی گیریم.. اما می گوییم چسبید! زندگی هم روزهای تلخیش بدنیهست ، مثل قهوه می ماند.. تلخ است! اما لذت بخش.. تلخیش را تحویل نگیر.. بخند و بگو عجب طعمی! زیرچشمی نگاهش کردم : من آخر نفهمیدم شما کارگری ، دکتری ، یا شاعر!

احسان هیچکدام.. من یک مجنونم.. منجونی که قصد دارد دل لیلی اش را به دست بیاورد. ضربان قلبم بالا رفت آنقدری که انتظار داشتم قلبم هر لحظه از سینه ام بیرون بیاید! برای آنکه وانمود کنم به حرفش توجهی نکردم دوباره به شومینه خیره شدم و مشغول خوردن قهوه ام شدم. اما باز هم لرزش دستان و پاهایم همه چیز را لو میداد. احسان برای اینکه بحث را عوض کند روی پاهایش ایستاد و با گفتن : آتیش شومینه داره تموم میشه من میرم یکم چوب از پشت کلبه بیارم . به طرف در به راه افتاد.

بی اختیار دنبالش دویدم و گفتم : صبر کن یه چیزی تنت کن بیرون سرده. تو تازه کلیه ات را عمل کردی... نباید سرما بخوره!



احسان به طرفم بازگشت و چند لحظه خیره نگاهم کرد : چرا وانمود می کنی برات مهمم
_ تو برای من مهم نیستی احسان. من فقط واسه خودت گفتم.

_ احسان_ پس دخالت نکن..اگه واقعا برات مهم نیستم چرا باهام عقد کردی. چرا بعضی وقتا
وانمود می کنی که عاشقمی و بعضی وقتا ازم متنفری..چرا هیچوقت حس واقعیت را نسبت
بهم نمی گی..من آخرش هم نفهمیدم عشقم نسبت بهت دوطرفه است یا خیر!
رویم را ازش برگرداندم.

_بهبتره قبل از اینکه تاریکترشه بری چوب هارا بیاری. شب باوجود حیوانات جنگل بیرون
رفتن از کلبه خطرناکه!

همینطور پشتم بهش بود. صدای بهم کوبیده شدن درکلبه بلند شد. باخیال راحت برگشتم ،
احسان نبود. بعض گلویم را فشرد. حق با احسان است ...من باید حسی که واقعا نسبت بهش
دارم را بیان کنم نه از روی لجبازی و غرور وانمود کنم که هیچ ارزشی برایم ندارد. روی کاناپه
ای که زیرپنجره ی کلبه بود نشستم..از پنجره به احسان که داشت چوب های خشک
زیرپنجره را برمی داشت نگاه کردم.اشک از چشمانم سرازیر شد.

_چطور می تونم دوست نداشته باشم. من تورو بیشتر از خودم دوست دارم. تو خدای منی ،
بت منی ، من می پرستم! عشق ما دوطرفه است احسان. تو برای من خود زندگی ، من
چطور می تونم کنار زندگیم نباشم! من از ته دلم عاشقتم واقعا عاشقتم احسان!.

نتوانستم خودم را نگهدارم، پاهایم را توی شکمم جمع کردم و سرم را گذاشتم روش و شروع
کردم هق هق گریه کردن که ناگهان صدای باز شدن درکلبه بلند شد. سریع قطرات اشک را
از روی پلک و گونه هایم کنار زدم و صورتم را از اثرات گریه پاک کردم. احسان بود که با کلی



چوب خشک به کلبه بازگشته بود بالب خندان که نشان میداد بسیار خوشحال و خر کیف است به طرف شومینه رفت و به کمک میله ی کنارش چوب های توی شومینه را اینور و اونور کرد و اضافه چوب هارم داخلش انداخت. آتیش درون شومینه اوج گرفت. احسان همچنان که می خندید به طرف من آمد توی چشمانم زل زد. برق خاصی توی چشماش دیده می شد! این دیوانه چشه! چرا انقدر خوشحاله؟! همانطور با تعجب نگاهش کردم. احسان با تبسم روی لبش به طرف پنجره نیم خیز شد و همزان گفت :

_احسان_اه.. یادم رفته بود در این پنجره رو ببندم . سردت که نشد!

دهانم باز ماند. چشمانم گرد شد . زبانم بندامد. پاهایم سست شد! خداجونم. نه ، اون نشنیده!!اون لعنتی هیچکدام از اون حرفای منو نباید شنیده باشه!

احسان که انگار متوجه ترس من شده بود سرش را به نشانه ی علامت مثبت تکان داد و همزمان خندید. باعصبانیت روی پاهایم ایستادم و به طرفش رفتم. دستانم را مشتشون کردم و شروع کردم به ضربه زدن به سینه ی احسان و همزمان گفتم :

_نه...نه...تو نشنیدی..تو هیچکدام از اون حرفا رو نشنیدی

گریه ام گرفت

_نشنیدی لعنتی

_بگو که نشنیدی

احسان مچ دستانم را گرفت و آروم کرد و برای چند لحظه به چشمانم خیره شد که یه آن به طرفم آمد و لباس باشدت برلبانم چسبید. همزان با حرکت او چشمان من هم از تعجب گشاد شد و رنگم پرید. احسان درحالی که به سختی من را می بوسید عقب عقب جلو برد و



سپس بایک اشاره بر روی راحتی کنار پنجره پرتم کرد و خودش هم آمد و نشست روی راحتی و شروع به بوسیدن دوباره ام کرد.





❖ فصل پنجم _ ۵

با صدای جیک و جیک پرنده های جنگل چشم باز کردم. درد بدی را در ناحیه ی سرو گردنم احساس می کردم؛ کمی کشید تا همه چیز را بخاطر بیارم. یه آن برای لحظه ای به خودم امدم و سریع از روی سینه ی احسان که دیشب در همان وضع خوابمان برده بود بلند شدم و به احسان که باچشمان باز نگاهم می کرد خیره شدم.

احسان صبح بخیر..بالاخره بیدار شدی؟چند ساعتی می شد که می خواستم بلندشم اما جنابالی اجازه بهم نمی دادید و سفت سینه ام را چسبیده بودید!

سرم را مالشی دادم : تو بیداربودی؟ خوب چرا بلند نشدی!

احسان بایک حرکت از روی کاناپه بلند شد و سرجایش نشست؛ صورتش را نزدیکم آورد به طوری که می توانستم حرارت نفس هایش که با چهره ام برخورد می کرد را احساس کنم.

احسان برای اینکه دلم نمیخواست بیدارت کنم!

خودمو عقب کشیدم و خواستم بحث را عوض کنم: اصلا نفهمیدم چی شد..کی خوابمون برد!

احسان بدون اینکه جوابم را دهد باخنده به تمسخر گفت : میگم بهار برو یه لیوان آب بخور،خدایی نکرده خشکسالی می گیری میمیری!

با تعجب نگاهش کردم

یعنی چی؟!



احسان همچنان که می خندید ادامه داد : از دیشب تاحالا فکرکنم یه بیست لیتر از آب دهانت را روی لباس بنده تخلیه کردی، دستگاه آب سازیت خوب فعاله ها! اونوقت هی تلوزیون می گن کمبود آب داریم. تویکی می تونی کل ایران را با آب دهانت سیرکنی! به دنبال حرفش ریز ریز خندید

رویم را ازش برگردوندم و درحالی که زیرلب فحش بهش میدادم از روی کاناپه بلند شدم و به طرف دستشویی بیرون کلبه به راه افتادم. با کلبه بازگشتم احسان تمامی چراغ های نفتی و بخاری هارا خاموش کرده بود. متعجب سمتش رفتم.

احسان باید برگردیم. من با صاحب این کلبه سر یک روز به توافق رسیده بودم.. خیلی زودتر از این باید اینجا را خالی می کردیم.

باسرم حرفش را تایید کردم و به طرف صندلی گهواره ای روبه شومینه رفتم و کیف و مانتومو از رویش برداشتمو تنم کردم سپس دوباره از کلبه بیرون امدم. احسان هم پشت سر من به راه افتاد. قبل رفتن نگاه کلی به محیط کلبه انداخت و هنگامی که مطمئن شد همه چیز را برداشته است درچوبی اش را قفل کرد و باهم به مسیرمان ادامه دادیم.

همچنان که در جنگل قدم می زدیم تا به جاده برسیم با یاد آوری موضوعی به طرف احسان برگشتم و گفتم :

_ای وای...دوچرخه..اصلا یادمون رفت دوچرخه رو برداریم! حتما دوزدیدنش.

احسان هم که انگار تازه به یاد دوچرخه افتاده بود با عصبانیت گفت : آخخ...همش تقصیر تو شد. من اون دوچرخه رو کرایه کرده بودم ، حالا اونش مهم نیست می رم و خسارتش را به صاحبش می پردازم اما حال بدون وسیله چگونه این همه راه را به برگردیم!..



_مطمئنی دوزدیدن آخه اون دوچرخه ای که تو کرایه کرده بودی می زاشتیش دم در

آشغالی چندشش می شد برش داره! حتما هنوز همونجاست!

مسیرجنگل را تموم کردیم و وارد جاده شدیم احسان به سمت راست جاده نگاهی انداخت و

درست همان جایی که اونروز دوچرخه را رها کرده بود را زیرنظر گرفت اما هیچ اثری ازش

نبود!

احسان نخیر نیست!..مجبوریم پیاده بریم

دیونه شدی..میدونی چند کیلومتر امدیم بالا!؟

احسان با لحن حق به جانبی گفت : همچین اعتراض می کنی انگار من باعث شدم دوچرخه

مون را دزد ببره. یادت رفته کی بخاطر غرور الکی از دوچرخه پیاده شد و باعث شدی که اون

اتفاق ناخوشایند بیفته!؟

بادی به گلویم انداختم و با تمامی قدرت سرش داد زدم: _بله...معلومه که تو باعث شدی..اگر

اونروز یکم حواست را جمع می کردی و دوچرخه رو بر روی زمین به امان خدا رهاس نمی

کردی. اونوقت بود که الان بجای این بحث و جدال بیهوده داشتیم مسیر را طی می کردیم!

احسان باعصبانیت نگاهم کرد و دستانش را پنجه کرد و توی موهایش فرو برد. وقتایی که

عصبانی بود این کار را چند باری تکرار می کرد تا آرام شود. همچنان که داشت فکر می کرد

تا چگونه به مسیرمان ادامه دهیم ، کنار جاده دورخودش می چرخید و اینور و اونور را نگاه

می کرد. سرم را پایین انداختم و نفسمو باصدا بیرون دادم و مشغول بازی کردن با ناخن های

بلندم شدم. یک آن احسان دست از راه رفتن برداشت و با عصبانیت نفس بلندی کشید و



همزمان با قدم های بلندش به سمت من آمد. جلوی پایم پشت بهم نیم خیز شد و دستانش را بالا آورد و گفت :

احسان بیا..راه دیگه ای نداریم باید یکم از مسیر را اینگونه طی کنیم..تو خسته میشی ، سوار کول من شو!

با تعجب فریاد زدم : چی؟!؟

احسان زودباش بهار وقت نداریم..سوارشو..نگران منم نباش تو انقدری هم سنگین نیستی که نتوانم وزنت را تحمل کنم!

با تردیدبه سمتش رفتم و روی کولش خودم را رها کردم و دستانم را دورتادور گردنش حلقه کردن تا حفاظی محکم برای خودم درست کنم. احسان بلند شد و همزمان پاهای من هم از روی زمین کنده شد. بادستانش دستانم را محکم گرفت و درحالی که انگار به رکوع رفته بود آرام آرام مسیرجاده را ادامه داد.

ماشین ها با سرعت از کنارم می گذشتند و با تعجب نگاهم می کردن...سرم را روی کمر احسان گذاشتم و چشمانم را به نرمی بستم.

احسان جات خوبه؟!؟

_آره..اما اینطوری تو خسته میشی

احسان خندید

احسان تو راحت باش. منم راحتم

بالحنی که انگار چیزی را یادم آمده باشد گفتم :

_وای کلیه ات ، اصلا یادم نبود..منو بگذار زمین ، نباید به کلیه ات فشار بیاد



احسان نگران نباش .. تو استخوانی انقدری سنگین نیستی که بخوای به من فشار بیاری

باکلافگی غریدم : _استخوانی خودتی، گاو!

احسان میمون!

صدای خنده ی هردویمان همزان بلند شد . همچنان که سرم را بر روی کمر احسان تکیه

داده بودم به قدم هایی که برمیداشت نگاه می کردم.

_آروم تر بابا خدایی نکرده میفتی. یه قدم قدم بروجلو..تو با این سرعت کم مونده بدویی!

احسان خندید و بالحن آرامی برایم شروع به خوندن کرد :

یه نگاه یه نگاه ، یه قدم یه قدم دنبال تو امدم.

دیدم شدی همه چیزمو واسه تو می گذرم از خودم.

به خودم امدم. دیدم با همه ی وجودم عاشق شدم ، عاشق شدم ، عاشق شدم

رفتی...دلم شکسته قلبم پر درده

گلمو بغض و گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

دلم شکسته قلبم پر درده

گلمو بغض و گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

تو که میدونستی شونه های من همیشه همدم گریه هاتن

خودت میدیدی یکی هست که توی روزهای خوب و بدت باهاتن

حالا کی باهاته ، که بدونی تو هر لحظه چشم به راته



چشم به راته. رفتی... دلم شکسته قلبم پر درده

گجومو بغض و گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

دلم شکسته قلبم پر درده

گجومو بغض و گریه خسته کرده

آتیشم میزنه شبام که سرده

آهنگ احسان تموم شد ، بی اختیار دستانم را که دور گردنش بود را باز کردم همانطور شروع کردم با ضربه زدن کف دستام به هم تشویقش کردن. انصافا که صدای بی نظیری داشت اون لایق خواننده شدن بود.

_آفرین..ترشی نخوری یه چیزی میشی.

احسان با خنده دستانش را از روی مچ دستانم جدا کرد و به عقب آورد و رون پاهایم را سفت نگهداشت تا نیفتم و همزمان مسیرش را ادامه داد. کمی پایین تر که رفتیم به یک روستای زیبا و کوچکی رسیدیم که روی دره ی پایین کوه ساخته شده بود. با خواسته ی من به سمت روستا رفتیم. سعی داشتیم با کنار پا مسیر را پایین بروید تا از ارتفاع و شیب کوه لیزنخوریم. اوایل روستا ایستادیم که از دست فروش ها و فروشنده های مختلف پر بود. با حرکت دادن مردمک چشمانم سر تا پای روستا را برانداز کردم. خانه ها جوری ساخته شده بودن که پشت بام یک خانه حیاط خانه ی دیگری بود. خیلی برایم جالب بود و توجه زیادی را نسبت به خودش جلب می کرد. با صدای پیرزنی از فکر بیرون امدم و به سمتش برگشتم. پیرزن رمال درحالی که چادرش را دور شکمش حلقه کرده بود روسری گل گلی اش را روی سرش سفت



کرد و اسپند به دست به طرف من و احسان که مشغول برانداز کردن روستا بودیم آمد. روی دستان و صورت چروکش با حنا شکل های مختلفی درآورده بود. پیرزن به چند قدمی ماکه رسید تند تند اسپند در اسپند دونیش ریخت و همزمان فوتشون کرد و گفت : ماشالا..بترکه چشم حسود! چه زوج برازنده ای. خانوم خوشگله میخوای فالت بگیرم ؟

به دنبال حرفش به دستم اشاره کرد. مردود ماندم و شکاک به چهره ی احسان نگاه کردم و با نگاهم ازش کسب اجازه خواستم...احسان سرش را به نشانه ی علامت تایید تکان داد و لبخند زد. باخوشحالی کف دستم را درجانب پیرزن فالگیر درازکردم و بااشتیاق به چهره اش خیره شدم.

پیرزن ناخن های حنابسته ی نارنجی اش را روی خطوط کف دستم کشید و چشمانش را بست و شروع کرد به حرف زدن :

_پیرزن_ها...تو زندگیت فرازونشیت های زیادی داشتی که به سختی تونستی باهاشون کنار بیای.اما تمامی این مشکلات با وارد شدن مردی به زندگیت به پایان ختم شد. مردی که تونست تورو بایک نگاه عاشق خودش کنه. میخوای اسمش برات بگم؟! زیرچشمی به احسان نگاه کردم و درهمان حال گفتم : ب..بگو؟

پیرزن چشمانش را ریزکرد و نگاهی کلی به دستم انداخت : اسمش اح..اح..احسان؟ دیگر کارهم میخوردم خونم درنمی آمد با غرور دستم را کشیدم و همزمان گفتم : هیچم اینطور نیست!

پیرزن باخنده دوباره دستم را گرفت و انگشتانم را کنار زد تا کف دستم مشخص شود: ها ها درست میگم اسمش احسانه..توام دیوانه بار عاشقشی



اینبار صدای خنده ی احسان بلند شد. باعصابانیت دستم را جمع کردم : نخیر اصلا درست نیست. من اصلا به فال و این چیزا هیچ اعتقادی ندارم. جز تفریح چیز دیگه ای نیست!

صدای اعتراض پیرزن بلندشد: هی هی تند نرو خانوم. من تمام این حرفارو از چشمت دیدم نه فالت. هم من هم خودت میدونی که تمامی اینایی که بهت گفتم عین حقیقته. پس انقدر در برابر باورکردنش پافشاری نکن. تمام دنیا براساس عشق پایدارمانده. جلوی مغز و غرورت را بگیر و قلبت را آزاد بگذار. او خودش میتواند خانه اش را پیدا کند. اما هر عشقی تا ابد شیرین نمی ماند، زندگی پر از فراز و نشیت است. مواظب خودتون باشید. به زودی کابوسی وارد زندگیتان می شود و این رویا را به پایان می رساند!

__ بسه لطفا ادامه ندید.. بگید چقدر میشه تا هزینه رو پرداخت کنیم

__ پیرزن_ من این چیزا رو بخاطر پول نگفتم. به دنبال حرفش دستش را به طرف توبره اش برد و ازش دوگردن بند بیرون آورد و به طرف ما گرفت. گردنبند ها را نزدیک هم برد و بهم چسباند که باچسبیده شدن شون یک شکل قلب بزرگ به وجود آمد.

__ پیرزن_ اسم این گردنبندها لیلی و مجنون هستند. سعی کنید این دورا هیچوقت ازهم دورنکنید چون فاصله باعث میشه این دو کم کم از بین بروند. وقتی کنارهم باشن عشق حقیقی را به وجود می آورند. سپس روی نوک انگشتان پایش ایستاد، تا هم قد من شود و یکی از گردنبند هارا درگردن من و دیگری را درگردن احسان انداخت و ادامه داد : تاوقتی این گردنبند ها گردنتون باشن هیچ نیرویی در دنیا نمیتونه عشق شمارا نسبت بهم دیگه کم کنه و یا از بین ببرد.



گردنبند را در دستم گرفتم و به قلب نصفه آویزان شده به زنجیر گردنبند خیره شدم. نمیدونم جنسش از چه بود. طلا، نقره، الماس یا هرچیز دیگری. اما همانند نور می درخشید و همانند برگ سبک بود. یک چیز خاص بود که تاحالا در عمرم ندیده بودم.

اینبار صدای احسان بلند شد: ممنونم اما ما بدون وجود این گردنبند هاهم دیوانه بار عاشق همدیگه هستیم و مطمئن باشید خودم اجازه نمیدم کسی این علاقه را کمش کند. حتی اگر خداهم بخواهد ماراز هم جداکند جلویش وایمیستم و جوابش را خواهم داد!

پیرزن خندید: حق باتواست جوان، اما اون کابوسی که تو راه دارید، خود شیطان، پس حسابی مراقب باشید. امیدوارم عشقتان تا ابد پایدار بماند و کنارهم خوشبخت شوید. به دنبال حرفش پشتش را کرد تا از مادور شود اما احسان مانعش شد.

احسان لطفا صبرکنید. اون کابوس کیه!؟

پیرزن همانطور که پشتش به ما بود ایستاد و سرش را کج کرد. نیم رخ از چهره اش واضح دیده می شد. خندید

پیرزن خودتان به زودی خواهید فهمید. به شماهم پیشنهاد می کنم هیچوقت اون دو گردنبند را از گردنتان درنیاوید. بگذارید تا تاثیرش را نشانتان دهد.

سپس بدون کوچکترین حرفی سلانه سلانه با دود اسفندی که جلویش را گرفته بود مسیرش را ادامه داد.

بارفتن پیرزن احسان به طرفم بازگشت و باخنده گفت: جذابیتم حدی داره، من دیگه شورشو درآوردم..همش یا توخواستم یا تو فالتم یا تو خیالت... ببخشید اگه نا خواسته اذیت کردم. دست خودم نیست، خوشگلی هستش و هزار جور دردسرا!



نفسی با صدا بیرون دادم و پایم را محکم روی پایش گذاشتم و فشردم که صدای دادش به هوا رفت.

_اعتماد به نفس نیست که لامصب ، اعتماد به سقفه..خداییش من اگه طرزفکرم مثل تو بود با موچین به آمریکا حمله می کردم!

احسان خندید و باچشمانش به گردنبندی که پیرزن گردنم انداخته بود اشاره کرد : چقدر تو گردنت قشنگه

به گردنبد نگاه کردم و سپس به احسان و به شوخی گفتم : مثل صاحبشه دیگه!

احسان با خنده سرش را درجانبم چندباری تکان داد و کمی بعد به تمسخر گفت : عزیزم این گردنبنده. دستشویی نیستا!

اخماتم را درهم کشیدم و دست به سینه رویم را ازش برگرداندم و درلحظه ی آخر غریدم : میمون!

بلافاصله بعد از من صدای احسان بلند شد : الاغ

ساعت نزدیکای ۱۲ ظهر بود . بعد از کمی استراحت و خوردن خوراکی به عنوان نهار درآن روستا با کالیسکه سواری به باقیمانده ی مسیرمان ادامه دادیم. جلوی درویلا ایستادیم. هردو

با اضطراب خودمان را جمع و جور کردیم و آثار خاک و گردوقبار را از روی لباسانمان کنار زدیم. درب ویلا به روی مان گشوده شد..باقدم های آرام وارد شدیم و به سمت سالن رفتیم.

طبق معمول مردها مشغول تماشای تلوزیون بودند و زن هاهم داشتند در آشپزخانه سفره ی نهار را آماده می کردند. با سلام وارد شدیم . ریحانه و اون دوتا همزادش دوره ام کردن و شروع کردم به آمار گیری از اتفاقاتی که تو این یک شب بین من و احسان افتاده بود. من هم



که دلیلی برای پنهان کاری نمودنستم مو به موی ماجرا را برایشان تعریف کردم حتی جریان گردنبندهارو. صدای جیغ و جیغ ذوقشون بلند شد و شروع کردن به خندیدن.

باخته از کنارشان بلند شدم و به طرف پله ها رفتم؛ احسان از وقتی رسیده بودم رفته بود بالا و خبری ازش نبود. پله ها را یکی یکی گذراندم و به طرف اتاقمون رفتم. چندین ضربه به در وارد کردم و سپس وارد شدم، نگاهی به اتاق انداختم اما اثری از احسان نبود!

دوباره از اتاق خارج شدم و دریش راهم بستم. این کجا غیبش زده! با این فکر که شاید تو اتاق ایمان و نیما باشد بدو بدو با قدم هایی بلند به طرف اتاقشون رفتم و بدون در زدن وارد شدم. ایمان لب تختش نشسته بود و مشغول سفت کردن سیم های گیتارش بود. با دیدن من چشمانش گشاد شد و چون صاعقه زده ها از جایش جهید. با خجالت رفتم تو و گفتم:

_شرمنده ام ایمان خان. دنبال احسان می گشتم نمی تونم پیداش کنم، باخودم گفتم شاید پیش شما باشه. اما مثل اینکه اشتباه می کردم

به دنبال حرفم از اتاق رفتم بیرون و خواستم در را ببندم که صدای ایمان بلند شد:

ایمان اتفاقاً درست فکر می کردید.. احسان خسته بود خواست بره حموم؛ ازم خواهش کرد از حموم اتاق ما استفاده کند منمم بهش اجازه دادم!

متعجب درب راباز کردم و توی چهارچوب دراتاق ایستادم: برای چی نرفت حموم توی سالن؟! ایمان روی پاهایش ایستاد و به طرفم آمد و درهمان حال گفت: نمیدونم گفت اینجا راحت تره. سپس من را کنار زدو از اتاق بیرون رفت و با گفتن: من میرم پایین نیما و بیژن خان (شوهرخاله ام) تنهاهستند. پله هارا یکی یکی پایین رفت.



با تعجب سرم را به اینطرف و اونطرف تکان دادم و خواستم از اتاق خارج شوم که صدای گرفته ی احسان از توی حموم بلند شد :

احسان ایمان؟!..ایمان؟!..توهنوز تو اتاقی.

بی اختیار در را باز کردم و دوباره وارد شدم..وبازهم احسان صدا کرد :

احسان اگر هستی لطفاً بیا تو حموم ..به کمکت احتیاج دارم..میشه لطفا پشتم را بشوری؟!!

خودناخود لبخند برلبانم نقش بست. برگشتم و پشت سرم را نگاهی انداختم و هنگامی که مطمئن شدم هیچکس در طبقه ی بالا نیست در اتاق را به آرامی بستم و به طرف حموم به راه افتادم. با شیطنت دستم را روی دستگیره درحموم گذاشتم بدون در زدن رفتم تو.بخار آب تمامی فضای حمام را فرا گرفته بود صدای شور و شور دوش حموم شنیده می شد. تاحالا حموم اتاق اینارو ندیده بودم. اولش یه آینه و روشویی داشت و سپس دست راسش یک وان بزرگ بود و بالای وان هم دوش آب و دورتا دورش با پرده ی سفیدی پوشیده شده بود تا کسی نتواند توی وان را مشاهده کند. اما احسان بدون اینکه پرده های وان را کشیده باشد همانطور پشت به من ایستاده بود مشغول حموم کردن بود. به احسان که باسری کف مالی روی وان ایستاده بود و مشغول شستن سرش بود نگاه کردم. میدونم الان باید حیا می کردم و رویم را برمی گرداندم اما خداییش نمی شد چشم از اندامش برداشتم. عضلات کمرش که زیرشیرآب خیس و کفمالی شده بود بدجوری خودنمایی می کرد.پشتش بهم بود واسه ی همین نتونست بفهمه که بجای ایمان من وارد حمام شدم. به قامت کشیده اش زل زدم . خداییش این بشر آخرش بود فکرکنم امشب خواب های بد بد ببینم...تواین فکر بودم که بازهم صدای احسان بلند شد :



احسان ایمان؟ تا کی میخوای همینطور اونجا وایسی..زودباش بیا دیگه!

بی اختیار به طرفش به راه افتادم همانطور با لباس وارد وان شدم. تا زیرزانوهایم با آب کف و صابونی وان خیس شد. نیم خیز شدم توی وان و یکم کف از توش برداشتم و سپس باهمان کف ها مشغول شستن کمر احسان شدم. تنم مور مور شد. یه حس خاصی بهم دست داده بود که تابه حال هیچوقت تجربه اش نکرده بودم. دستم را به یک طرف روی کمر احسان ماساژ میدادم. از زیرگردن تا بالای باسنش را حسابی کفمالی کردم و شستم. عجب، یک تار موهم روی بدنش نبود. می دونستم خیلی به اندامش اهمیت میده اما نه تا این حد. فقط روی دستان و پاهایش مو داشت. بقیه اندامش تمیز و مرتب بود. چند دقیقه گذشت که صدای اعتراض احسان بلند شد :

احسان اوووو فچقد با ناز می شوری ایمان. یکم سفت تر...ببینم تو چرا انقد ساکت شدی تا چند دقیقه ی پیش که همانند بلبل داشتی صحبت می کردی و امان نمیدادی!

اینبار باخنده گفتم : آخه این اندام دخترکش تو زبونم را بند آوردن!

احسان باچشمانی از تعجب گشاد شده متعجب به پشتش برگشت و با دیدن من سریع پرده ی دور وان را کشید و جلوی پاهایش گرفت تا بدنش معلوم نباشد سپس باعصبانیت گفت : تو اینجا چیکار می کنی؟ کی بهت گفت بیای توحوموم؟!

_خودت کمک خواستی..گفتی احتیاج به کمک واسه شستن کمرت داری. من که حس انسان دوستانه ام خیلی گل کرده بود گفتم به دادت برسم .

احسان همانطور جدی با عصبانیت دستش را بلند کرد به در حموم اشاره کرد و گفت : بی خود لازم نکرده..برو بیرون تاکسی مارو باهم دیگه توحوموم ندیده!



خندیدم : خوب ببینند.. تو از دوروز پیش محرم من شدی ، تو شوهرمی احسان! و ریز ریز خندیدم!

خونش به جوش آمد ، با عصبانیت دندان هایش را بهم سایید و درلابه لایشان شمرده شمرده گفت : همین حالا از حمام برو بیرون.

ابروهامو بالا انداختم : نُج!

احسان چند قدمی به سمتم آمد و درست چند سانتی متری ام روبه رویم ایستاد. دستش را بالابد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بر روی هوا تکان داد و خواست بازهم چیزی بگوید که ناگهان صدای ضربه های محکمی که به درحمام میخورد مانعش شد و توجه ی هردوی ما را جلب خودش کرد!

نیما احسان؟!.. احسان؟

احسان که از ترس رعشه بر اندامش افتاده بود عضلات صورتش منقبض شد و با اضطراب به من نگاه کرد و انگشت اشاره اش را روی لبانم گذاشت و همزمان گفت : هیس! که یعنی حرفی نزن. سپس بادی به گلویش انداخت و بلند و شمرده گفت :

احسان جانم نیما جان؟ کاری داری؟!

نیما میخواستم اگه میشه پیام صورتم را اصلاح کنم.. میتونم پیام تو!

احسان که دیگر کم مانده بود قالب تهی کند و با اضطراب سرتا پای من را برانداز کرد و زیرلب چیزی غرید . بی درنگ من را گرفت و نشوندم توی وان تا مشخص نباشم. تا زیر گردنم تو آب وان فرو رفت.. احسان که دیگر عقلش کار نمی کرد پرده ای که جلویش گرفته بود و



رها کرد و دور وان کشیدش تا هیچ اثری از من دیده نشود. سپس نگاهی کلی بهم انداخت و

هنگامی که خیالش راحت شد من معلوم نیستم گفت : بیاتو نیما جان

صدای باز شدن در حمام بلند شد و پشت سرش ها تق و توق قدم های محکم نیما.

نیما شرمنده ام احسان. اخلاق بابابزرگ و که میدونی اگه سرسفره آماده نباشیم ناراحت

میشه. دوست نداشتم باریش برم سرسفره ، بخاطرهمین مجبور شدم

احسان با صدایی که از ترس به لرزش افتاده بود گفت : این حرفا چیه.. تو کارت رو بکن!

نیما دیگر چیزی نگفت و یکم بعد صدای ماشین ریش تراشش توی گوشم پیچید. همانطور که

توی وان خوابیده بودم سرم را به لب وان تکیه دادم و با دستانم بغل های وان را سفت گرفتم

تا مبادا با وجود این همه کف لیز بخورم . احسان همچنان بالای سرم ایستاده بود و مضطرب

به نیما نگاه می کرد تا ببیند کی کارش تمام می شود. نگاهش کردم ، هرچه سعی داشتم

نمی توانستم چشمم را ازش بگیرم! همچنان که مشغول برانداز کردن سرتا پای هیکلش بودم

چیزی دور گردنش توجه ام را به خودش جلب کرد. همان گردنبندی که پیرزن فالگیر بهمون

هدیه داده بود! حتی موقعه حمام کردنم از گردنش درش نیاورد! بادیدن این صحنه لبخند

برلبانم نقش بست، این قدرت عشق بود!

کمی گذشت که نیما صدای دلخراش ماشینش را قطع کرد و پس از شستن صورتش با تشکر

از حمام بیرون رفت. با بسته شدن در حمام و خارج شدن نیما احسان نفسی از روی آسودگی

کشید و بالاخره به من نگاه کرد و گفت : دیگه میتونی بیای بیرون

همزمان با حرفش خودم را از وان بیرون کشیدم که صدای شور شور آب ها که از روی لباس و

بدنم می ریختن بلند شد. به احسان نگاه کردم که هنوزهم استرس درچهره اش موج می زد



.. خندیدم و با شیطنت گفتم : فکرنمی کردم انقدر بهم علاقه داشته باشی که حتی هنگام

حمام کردنم حاضر نشدی اون گردنبند را از خودت دورش کنی!

احسان خندید : نبابا.. اینو باید کسی بگه که خودش گردنبندش را از گردنش درآورده باشد نه تو!

متعجب بایاد آوری گردنبند دست به گردنم زدم و متوجه شدم گردنبند خودمم هنوزهم گردنم آویزان است. برای یافتن پاسخی مناسب کمی مکث کردم و سپس گفتم : خوب تو خودت گفتی بهم میاد.. منم بخاطرهمین موضوع از گردنم درش نیاوردم

_ احسان_ خانوم شما خوشگلید یا خیلی زرنگ تشریف دارید؟

_ اگه عاقل باشید می فهمید که هر دوتاش.

_ احسان_ درمورد اینکه زرنگید شکی نیست، بالاخره تونستی باکلی نازو عشوه گری دل من را به دست بیاری و خودت را بارمن کنی! ولی درمورد اولی...

_ آقا شما دلکعید یا خیلی بینمک تشریف دارید؟

احسان باچشمان باز نگاهم کرد و خواست چیزی بگوید که باز خودم به تمسخر گفتم :

آها.. آها.. اگه عاقل باشم می فهمم که هر دوتاش! و در ادامه ریشه رفتم از خنده! احسان درحالی

که گدازه های آتش از چشمانش بیرون می جهید دندان هایش را بهم فشرد و بدون حرفی نگاهم کرد. یکم که گذشت دست از خندیدن برداشتم و بازهم صدایم درآمد : واقعا چه فکری

می کنی از گفتن این حرفا، نمکدون!

احسان باهمان اخم روی پیشنای اش غرید: توجه فکری می کنی کله قندا!



باز خواستم چیزی بگویم که احسان دستش را روی دهانم گذاشت و سفت فشرد تا مبادا کلمه ای ازش بیرون بیاید.

احسان هیس!.. بسه دیگه چیزی نگو... زود باش تا کس دیگه ای نیمده خودتو بشور برو بیرون! با دستم دستش را از روی دهانم پس زدم و باعصانیت گفتم : چته وحشی، داشتم خفه می شدم. اینجا خودمو بشورم!؟

احسان راه دیگه ای هم داریم؟.. نمیخواهی که با این لباسای کثیف و خیست بری بیرون. باید یه دوش بگیری. به دنبال حرفش نیم خیز شد سمت دستگیره و حوله اش را از رویش برداشت و دور خودش پیچید و اندامش را پوشاند. سپس با محکم کردن کمر بندش حوله اش را سفت کرد.

خیره خیره نگاهش کردم

چرا اینجا وایسادی!؟

احسان کجا وایسم!؟

برو بیرون مگه نمی بینی میخوام برم حمام؟

احسان نامردی نکن تو حمام کردن منو دیدی منم باید برای تورو ببینم!

باعصانیت گفتم : بیرون

احسان با خنده ابرویی بالا انداخت : نمیرم!

_باشه من میرم

خواستم از وان خارج شوم که صدایش بلند شد.

احسان باشه .. باشه رفتم



همانطور که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته بود عقب عقب جلو رفت و از وان خارج شد. پرده اش را کشیدم تا مشخص نباشم. با تردید لباسانم را از تنم درآوردم و خودمو زبردوش آب رها کردم. قطرات آب که از فرق سرم به پایین می چکیدن چهره ام را نوازش میداد. یکی از دستانم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. موهای بلوندم زیر شلاق های بی امان آب خیس شده بودن و لچ آب از سرم آویزان بودند و تا کمرم را پوشانده بودند. یکم گذشت که ناگهان باسنگینی دست فردی که به کمرم کشیده می شد به خودم امدم. متعجب سرم را برگرداندم و با دیدن احسان که پشت سرم مشغول شستن کمر بود چشمانم گرد شد. خواستم خودمو جمع و جور کنم که مانعم شد و همانطور بدون هیچ حرفی به کفمالی کردن کمرم ادامه داد. گلویم خشک شد..احساس خفگی داشتم همانند گنجشکی کوچک بودم که در حصار خانه ی شاهینی وحشی زندانی شده است و راه آزادی برایش نمانده! دستانم شروع کردن به لرزیدن. باهربار برخورد دست احسان به کمرم اضطراب و لرزشم بیشتر و بیشتر می شد.

دیگر نتوانستم طاقت بیاروم خودمو ازش جدا کردم و بدو بدو از وان بیرون رفتم و درحالی که بالباسام جلویم را گرفته بودم از حمام خارج شدم. هیچکس در اتاق نبود. خنکی سرامیک های اتاق را درلابه لای انگشتان پای برهنه ام احساس می کردم. صدای چک چک قطرات باقیمانده ی آب که از نوک موهایم به زمین می چکیدن شنیده می شد. سریع از اتاق ایمان و نیما بیرون رفتم و توی سالن را سرکی کشیدم و هنگامی که دیدم هیچکسی درسالن قدم نمی زند با اطمئنان کامل به سمت اتاقم دویدم! وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. به در تکیه کردم..هنوزهم توی شوک قرارداشتم تمامی اتفاقات همانند پرده ی سینما از جلوی



چشمانم گذشتند! با عصبانیت لباسامو روی تخت پرت کردم و همزمان فریاد زدم : نه! هرچند خودم از قصد وارد حمام شده بودم اما نزدیک شدن به احسان برایم سخت بود..وقتی لمسم می کنه یک حسی بهم دست می ده. نمیدونم باید اسمش را چی گذاشت اما هربار پاهایم سست می شود و دستانم می لرزد. می توانم این حس غربت را با تک تک سلول های بدنم احساس کنم. به طرف کمد لباسام رفتم و یک دست لباس تمیز از توش برداشتم و تنم کردم. سپس باشانه کردن موهام بدون هیچ آرایش به طرف سالن به راه افتادم. پله هارا یکی یکی گذراندم..همه سر سفره نشسته بودند و مشغول خوردن غذایشان بودند باسلامی آرام روی صندلی کناری نیما نشستم و برای خودم غذا کشیدم .

خاله سارا بهار جان دخترم احسان چرا نیمده؟!

متعجب به سرتاسر میز غذا نگاه کردم و متوجه شدم احسان هنوزهم از حمام خارج نشده! کمی مین و مین کردم و سپس درهمان حال که به افراد میزنگاه می کردم تا مبادا احسان را ندیده باشم گفتم :

_حمام بود...واسه ی همین نیمده، اما شما غذاتونو بخورید ما تورا که داشتیم می آمدیم یه چیزایی خوردیم، احسان بهم گفت که سیره و میل به غذا ندارد.

خاله سارا باخنده شروع کرد به خوردن غذاشو درهمان حال گفت : باشه دخترم دستت درد نکنه. و دیگر بدون هیچ حرفی همه مشغول خوردن غذاشون شدن و فقط صدای برخورد قاشق و چنگال ها باهم دیگر درسالن شنیده می شد. بعد از خوردن غذایی که مامان و زن دایی و خاله هام به عنوان ناهار برایمان درست کرده بودند با تشکر از سرسفره بلند شدم و دوباره به طرف پله ها به راه افتادم. بعد از عقدم با احسان دیگر به عنوان تازه عروس دست به



سیاه و سفید نمی زدم یا خیلی کم کار می کردم. واسه ی همین بیشتر وقت ها ظرف های شام یا ناهار را نیلوفر و نسترن و ریحانه به کمک همدیگه می شستند.

در سالن قدم می زدم و به طرف اتاقم که در انتهای سالن قرارداداشت گام برمی داشتم که ناگهان دو دست قوی از پشت هلم داد و همزمان گفت: پخ!

بی اختیار به سمت دیوار سالن پرت شدم و محکم با دیوار برخورد کردم و همزمان از ترس جیغ بلندی کشیدم.. با نگاه پرغضبیه به پشت سرم برگشتم و بادیدن احسان انگار که داشتم منفجر می شدم تمامی نفرتم را جمع کردم و یکباره سرش داد زدم : هوی یابو!.. زده به سرت!؟

احسان خندید : چی شد پات له شد؟ ببخشید می خواستم بترسونمت همانطور باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم : له نشد ترکید! بعدشم تو واسه ترسوندن کسی احتیاج به این کارا نداری قشنگ برو جلوش، هرکی قیافتو ببینه کلی می ترسه!

و ریز ریز خندیدم.. احسان چند قدمی به سمتم آمد و درست روبه رویم ایستاد. با دستش به دیوار تکیه ام داد و با قامتش برایم حفاظی بلند ساخت تا نتوانم از دستش فرار کنم. بین دیوار و احسان محاصره شدم بودم!

به چپ راست نگاه کردم که با هر دو دستانش راه فرار را برایم بسته بود. بی درنگ سربلند کردم و به چشمانش زل زدم. بالاخره صدایش درآمد:

احسان می دونستی من اگه زودتر ازدواج می کردم الان بچه هام هم سن تو بودن خانوم کوچولو؟

خندیدم : صد در صد آقا بزرگه! فکر کنم الان ۶۰_۷۰ رو داشته باشی!



احسان به تمسخر گفت : _آره.. ۶۶سالمه!

_تو با آدم و حوا تو یک روز به دنیا آمدی؟.. تایتانیک هم توساختی؟.. تو چوبتو زدی به دریا تا دریا شکافته شد؟!

احسان خندید: بله..اونکه صد در صد..همه ی اینایی که گفتم کارخودم بوده

بدون معطلی به تمسخر اضافه کردم : پس لابد اون گوسفند حضرت ابراهیمم تو بودی!

احسان که دیگر نمی توانست خودش را کنترل کند بلند و مستانه شروع کرد به خندیدن و در میان خنده هایش بریده بریده گفت : نه دیگه اون یکی تو بودی

چون زیاد خندیده بود بدنش سست و شل شده بود واسه همین به راحتی به عقب هلش دادم و راهم را که سد کرده بود را باز کردم و بدون حرفی به سمت اتاقم به راه افتادم..تقریبا

رسیده بودم به اتاق که ناگهان صدایش بلند شد و من راسرجایم ثابت نگهداشتم

احسان بالحنی مهربان و آرام اسمم را صدا کرد : بهار؟

انقدر در لحن و نوع گفتارش محبت بود که نتوانستم دربرابرش مقاومتی ازخودم نشان دهم..همانطور که ایستاده بودم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

احسان با چشمانی که برق می زد به طرفم آمد و چند متری ام ایستاد سپس با مکثی کوتاه گفت :

_اسب!

به دنبال حرفش چشمانم گشاد شد و صدای خنده ی خودش هم بلند شد.

این بشر آدم بشو نبود. نفسمو به بیرون دادم و رویم را ازش گرفتم و درهمان حال گفتم :

الاغ!



سپس قبل از اینکه احسان بخواهد چیزی بگوید وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم.





❖ فصل ششم_۶

از صدای چند ضربه که به در اتاق خورد من و احسان همزمان از خواب بیدار شدیم و احسان با گفتن "بله" نشان داد که بیدار هستیم. صدای مامانم به گوشمان رسید که گفت :

_اگر بیدار شده اید بیاید پایین ، شام آماده است.

احسان چشم خاله جون. الان میایم.

با کلافگی از روی تخت بلند شدم و سر جایم نشستم و به ساعت روی دیوار خیره شدم که عقربه هایش ساعت ۱۱ را نشانمان میدادن. چقدر خوابیدیم.. از روی تخت بلند شدم و به طرف دستشویی اتاق به راه افتادم. با چندین مشت پر آب یخ به صورت پف دار و خواب آلودم به خودم آمدم. از دستشویی خارج شدم و جلوی آینه میزتوالت به موهایم شانه ای کشیدم. احسان هم از دستشویی خارج شد و سریع لباساشو عوض کرد هر دو در عرض پنج دقیقه حاضر و آماده به طرف میز غذاخوری به راه افتادیم.

بعد از اینکه شام مان را کامل خوردیم همه به اتاقشان رفتن و خوابیدن من هم به کمک بچه ها ظرفارو جمع و جور کردم و شستیم و سپس دوباره به سمت هال برگشتیم که احسان و ایمان و نیما تمامی برق هارا خاموش کرده بودند و مشغول تماشای تلوزیون بودن. صدای شکستن تخمه هایشان گوشم را آزار داد.

کنارشان نشستیم... به احسان که همش فین و فون می کرد و گهگودایی با دستمالی تمیز بینی اش را می گرفت نگاه کردم



سرماخوردی؟!

احسان چشم از صفحه ی تلوزیون برداشت و به من نگاه کرد.

احسان آره.. امروز از حمام که امدم بیرون همانطور جلوی کولر گرفتیم خوابیدیم.. واسه ی همین مریض شدم.

قرص سرماخوردگی واسه ات بیارم؟

احسان نه ممنون.. خودم بعد از شام یکی خوردم.

بانگاهی پرشور و شیطنت نگاهش کردم و به تمسخر گفتم : آمپول نمیخوای واسه ات بزدم؟!_

احسان هم خندید : نخیر خیلی ممنون از حس مسئولیت پذیری ات خودم ترجیح می دهم با بیماری کشته شوم تا به دست تو!

صدای خنده ی همه بلند شد.

تو دلم آشوب بود همش نگران احسان بودم. از وقتی بیماری کلیه اش خوب شده بود خیلی

مواظبت ازش می کردم تا دیگر بیمارنشود حتی بایک سرماخوردگی معمولی هم دلم مثل

سیرو سرکه می جوشید و نگران می شدم. ریحانه مشغول صحبت برای ما سه تا بود اما من

فقط جسمم کنارشان بود و دراصل روحم پیش احسان سپری می کرد.. کمی گذشت که

صدای اعتراض ریحانه گوشم را کر کرد:

ریحانه معلومه تو کجایی بهار؟ دارم حرف میزنم، اصلا گوش نمیدی!

به خودم امدم به سمتش برگشتم و متعجب گفتم : هان؟

ریحانه غرید : صبح بخیر!.. خیلی کار زشتیه وقتی یکی داره باهات صحبت می کنه حواست را

به جای دیگر درگیر کنی.



رویم را از احسان برگداندیم و شرمنده به ریحانه نگاه کردم و گفتم : ببخشید عزیزم. دست خودم نیست، نگران احسانم.

ریحانه خندید: نگرانی نمیخواد که فقط یه سرماخوردگی ساده است. بادوسه تا قرص خوب خوب میشه!

ریحانه سعی داشت که باحرفهای آرام کند و بهم دلداری دهد اما روی من هیچ تاثیری نگذاشت و همانطور با نگرانی گفتم :

_آخه احسان فرق می کنه. یعنی بخدا حاضرم تمامی مرض ها بیماری ها دنیا بریزه توی جون خودم اما یه خار تو پای احسان نره. نمیتونم وقتی مریض میشه طاقت بیاورم همانطور روبه اون سه تا براشون سخنرانی می کردم. ریحانه رنگش پرید. نیلوفر زد زیرخنده؛ اما نسترن بدون هیچ عکس العملی با ابروهایش بهم علامت میداد و زیر لب می گفت : پشت سرت! پشت سرت!

خواستم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم اما ترسیدم. همانطور که مردود مانده بودم ناگهان چشمم به سایه ی فردی پشت سرم که روی زمین افتاده بود ثابت ماند. صد در صد احسان بود که این سه تا اینگونه رفتار از خودشان نشان دادند.. دوست نداشتم احسان از رازدلم آگاه شود واسه ی همین کمی من من کردم و سپس بدون استرس ادامه دادم.

_داشتم می گفتم. حاضرم خودم مرض بگیرم و دردبکشم اما احسان چیزیش نشه. با کمی مکث اضافه کردم : بس که غر میزنه!

صدای خنده هرسه نفر روبه رویم بلند شد و ریز ریز خنده ی احسان هم پشت سرم شنیده می شد. عجب بچه تخسی بودم من که هیچکس حریفم نمی شد. به پشت سرم برگشتم و به



احسان که سعی داشت خنده اش را کنترل کند نگاه کردم. احسان همانطور که گوشه ی لبش را دندان گرفته بود تا خنده اش بند بیاید سری از روی تاسف برایم تکان داد و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

چند ساعت گذشت. همه به اتاق مان رفتیم تا بخوابیم. روی تختم دراز کشیده بودم و انتظار احسان را که هنوزم در آشپزخانه پایین بود می کشیدم. انگشتم را دورموهایم همانند بیگودی پیچیدم و چند باری بازو بسته کردم تا زمان زودتر بگذرد.. اما هنوزم خبری از احسان نبود. نکند حالش بد شده باشد! با این فکر حرکت قطرات درشت عرق را بر روی کمرم احساس کردم. از روی تختم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم تا خبری از احسان بگیرم.. هنوز توی سالن طبقه بالا بودم که ناگهان با احسان که داشت از پله ها بالا می آمد مواجه شدم. درست همانجایی که امروز صبح احسان سعی داشت بترسونتم ایستادیم. احسان با دیدن من باخنده ای پرشور و شیطنت به طرفم آمد و روبه رویم ایستاد. بانگاه به دیواری که پایم پس از آنکه هلم داد بهش برخورد کرد روبه من گفت : راستی یادم رفت بگم، پات چگونه؟ هنوزم درد میکنه؟!

بایدآوری آن موضوع با نفرت دندان هایم را بهم دیگر ساییدم و گفتم : نه به کوری چشم بعضی ها خیلی خوبه.. انقدری که میتونم بدوم، باپام بکوبم تو دهنه!، راه بروم و برقصم! همه جا تاریک تاریک بود برای همین به خوبی نمی توانستم چهره اش را برانداز کنم و فقط نوری که از پنجره ی سالن به داخل می تابید فضا را کمی روشن نگهداشته بود.



احسان باخنده چند قدم دیگر به سمت امد و سپس بایکی ازدستانش دستم را گرفت و رویه شونه اش گذاشت و با دست دیگه اش دور کمرم حلقه ای درست کرد و در همان حال گفت : پس بگذار معاینه ات کنم.

به دنبال حرفش در گوشم شروع کرد به خوندن موسیقی تانگو همزمان به اینور و اونورهدایتیم کرد..همه جار تاریک بود و خیلی سخت می توانستم متوجه شوم کجام و چه چیزی کنارم است برای همین خودم را در دستان امن احسان رها کردم تا به هر جا و هر طرفی که خودش می داند هدایتیم کند. همچنان در سالن تاریک می رقصیدیم و به اینور و آنور می رفتیم. احسان در گوشم زمزمه کرد : امشب بهترین شب عمرم خواهد شد. سپس بامکثی بادی به گلویش انداخت و زمزمه وار خوند:

میشود امشب برایت قصه پردازی کنم؟

ساعتی جوگیر باشم باز جوسازی کنم؟

میشود امشب بیای تنگ در آغوش من؟

باکمان ابروانت تیر اندازی کنم؟

میشود امشب فقط یک بوسه مهمانت شوم؟

چشمانم را ببندم با لب ت بازی کنم؟

میشود از باده ی لبهای خود جامی دهی

خویش را مست از شراب ناب شیرازی کنم؟

میشود دستی کشم بر خرمن گیسوی تو؟

گاه بویی ، گاه بوسی ، گاه یک نازی کنم؟



میشود از گوشه ی چشمان زیبایت دمی

یک نظر بر من کنی ، من نیز طنازی کنم؟

میشود در آسمان آبی عشقت کنون

کفتری جلدم شوم ، باشوق پروازی کنم؟

میشود جنگی بیفتد بین بدخواهان تو؟

در مقرر عشق تو یک عمر سربازی کنم؟

میشود با عاشقانت رفت پای گفتگو

با دروغ و وعده های خود سند سازی کنم؟

سر مویی اگر از حسن تو معلوم شود

سرانگشت زیاد است که چاقو ببرد!

روسری های تو باعث شده زنبود عسل

جای گل حسرت و اندوه به کندوه ببرد

کاش می شد میشود هایم به پایان می رسید

میشود با "میشود" امشب کمی بازی کنم...

بازهم ضربان قلبم شدت یافت و دستانم شروع کرد به لرزیدن. احسان که متوجه لرزش

دستانم شده بود باخنده همانطور در گوشم گفت:

احسان دستانت می لرزند، سردت است یا بخاطر اینکه من دستت را گرفتم از شدت

خوشحالی و اضطراب به لرزش افتاده اند؟



نتوانستم خودم را کنترل کنم .. متعجب دستانم را از دستانش کشیدم بیرون و خودم را ازش

دور کردم و در همان حال گفتم : هیچم اینطور نیست!

صدای خنده ی احسان بلند شد : چرا همینطوره.. من تونستم احساس کنم.

_ خوب اشتباه احساس کردی. اصلا میدونی چیه توام از شدت اضطراب رقصیدن بامن

دستانت عرق کرده بود، کف دستت خیس، خیس بود!

احسان خندید و گفت : گرما و حرارت تن من باعث به وجود آمدن این لذت عشق شده اند. به

اینجای حرفش که رسید کاملاً دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت : گوسفند!

خودمو ازش دور کردم و با گفتن : میمون . سریعاً به طرف اتاقم دویدم و در راهم پشت سرم

بستم . دلم میخواست تا صبح باهم برقصیم و برقصیم ، چه حس خوبی بود وقتی دست قوی

اش دور کمرم حلقه شده بود. چه حس خوبی بود وقتی سرم بر روی سینه ی محکمش تکیه

داده بود ، چه حس خوبی بود وقتی خودت را به کسی می سپاری که می دانستی همانند

چشمانش ازت مراقبت می کند. چه حس خوبی بود وقتی برایم غزل و شعر می گفت. چه

حس خوبی داره زندگی کنار احسان.

تو این فکر بودم که ناگهان در اتاق باز شد و احسان آمد تو. همچنان می خندید. خودمو

جمع و جور کردم و منظم لب تخت نشستم. احسان در اتاق را بست و پشت سرش هم چراغ

را روشن کرد. با روشن شدن برق ناخواسته چشمانم را ریز کردم و کمی کشید تا بهش عادت

کنم.

احسان به طرفم آمد و روبه رویم ایستاد : حالا چرا فرار می کنی حقیقت همیشه تلخ است

خانوم خانوما.دیگر چیزی نمی گویم تا بیش از این خجالتت ندهم ، فقط خواستم یادآوری



کنم که داشتی میرفتی پایین که من جلوی راحت سبزشدم. حال می توانی باخیال آسوده
بری و به کارت برسی.

_چه کاری؟

احسان خندید : وایی بهار دو دقیقه باهات رقصیدم چگونه عقل از سرت پرید! گفتم داشتی
میرفتی پایین چیکار میخواستی انجام دهی. الان می توانی بری

تازه متوجه حرفش شدم و همانطور که زل زده بودم به چشماش گفتم : کار خاصی نداشتم ،

دیدم آقاخبری ازش نیست نگران شدم امدم ببینم باز چه گندی داری بالا می آوری!

احسان امد و روی تخت، کنارم خوابید و در همان حال گفت : داشتم قرص میخوردم. یکم
گلودردهم دارم.

_الان بهتری؟!

احسان آره شما نگران نباش حالم خوبه!

دیگر چیزی نگفتم و فقط بایک "شب بخیر" رویم را ازش برگرداندم و چشمانم را روی هم
گذاشتم و به احسان و شعر زیبایش فکر کردم و پس از کمی خوابم برد.

صدای زنگ موبایلم بلند شد و همانند تیغه ای تیز روحم را خراش داد! با عصبانیت درحالی

که هنوزهم خودم را زیرپتوم پنهان کرده بودم دستم را بیرون آوردم و به سمت عسلی کنار

تخت کشیدمش. لحظه به لحظه صدای نحسش بیشتر می شد و من هم بیشتر عصبانی می

شدم. اه مرض بگیری ایشالا. بالاخره پیداش کردم چنگش زدم و به زیرپتو کشیدمش.

درحالی که لای یکی ازچشمانم را به زور باز کرده بودم تا بتوانم صفحه ی گوشیمو ببینم



دکمه ی سبزرنگ روی صفحه را لمس کردم و گوشی را در گوشم چسباندم و با صدای گرفته
ام گفتم : بله؟

صدای ریحانه بلند شد و پشت سرش هم صدای جیغ و خنده های پیایی نیلوفر و نسترن
شنیده می شد که باهمان صدای جیغ جیغیشون پشت تلفن می گفتند : بهش بگو
بیاد... بهش بگو بیاد. ریحانه که همراه اون دو تای دیگه میخندید باگفتن : باشه یک لحظه
صبر کنید بادی به گلویش نواخت و گفت :

_صبح بخیر خوابالو کجایی

با عصبانیت و به تمسخر گفتم : تو مطمئنم دارم بیمارام را مایعنه می کنم لطفا مزاحمم نشید
بعدشم یک عمل مهم دارم که باید تا یک ساعت دیگه خودم را برسونم به بیمارستان تا
مريضم از دست نرفته! خوب کجا باید باشم خوابیده بودم خبر مرگم!

ریحانه که از حرفایم تعجب کرده بود بلند خندید و گفت : زهرمار.. خوب میمیری مثل آدم
بگی هنوز خوابی.. پاشو دیگه بابا بسه چقدر میخوابی پاشو دست و شوهرت را بشور! ریز ریز
خنده اش بلند شد

همانطور که زیرپتو بودم بلند جیغ زدم : ریحانه! صدای خنده هایش از پشت تلفن شنیده
می شد

ریحانه باشه.. باشه.. ببخشید اشتب شد. منظورم دست و صورتت بود! حالا احسان کجاست؟!
_با دوست دخترای سابقش رفته تریا! خب معلومه کجاست دیگه. اونم یا خوابه یا پایین پیش
بقیه است!



ریحانه آخه تو چجور زنی هستی که خبر از شوهرت نداری! یه آن به خودت میای میبینی

روهوا زدنشا. ببین کی گفتم. دخترا امروز واسه هر پسری غلاب می ندازندا!

اولالا. غلاب نگو توره لاکردار! ولی تو نگران احسان نباش اون الاغ را بذاریش جلو گربه

باهات قهر می کنه ، بخوام نخوام بردل خودم میونه!

ریحانه اینبار بلند و مستانه شروع کرد به خندیدن. گوشی را کمی از گوشم دورش کردم تا

با این صدای زیبایش کر نشوم!

پس از چند لحظه دوباره صدایش بلند شد : ماشالا انقدر حرف میزنی زلزله که آدم یادش

میره چی میخواست بهت بگه! زنگ زدم خبرت کنم با نیلوفر و نسترن تو باغ پشت ویلا

نشستیم گفتم بگم توام بیای.

نیما و ایمان هم هستند!

_نخیر.. فقط خودمونیم. حالا هم اگه مایعنه کردن بیماراتون تموم شد خواهشاً مطبتون رو ترک

کنید خانوم دکتر و انقدر مارا معطل نگذارید لطفا!

درحالی که پتومو از روم کنار می زدم و سعی داشتم از جایم بلندشوم باگفتن: باشه تا چند

دقیقه ی دیگه اونجام از روی تخت بلند شدم و روسریمو از روی میز برداشتم و سریع سرم

کردم. حوصله شستن صورتم را نداشتم خواستم از اتاق برم بیرون که ناگهان با دیدن احسان

که بی سروصدا گوشه ی اتاق بر روی کاناپه نشسته بود مشغول درس خواندن بود متعجب

سرجایم ایستادم. زیرچشمی نگاهش کردم و بدون مکث به مسیرم ادامه دادم . احسان

همانطور که باچشمانش به من زل زده بود زیرلب چندبار مشغول تکرار کردن جمله ای بود و

سعی بر حفظ کردنش داشت. نزدیکش که رسیدم نیشخندی زدم و به تمسخر گفتم :



_صبح بخیر خداحافظا!

خواستم از اتاق خارج شوم که صدای احسان باعث شد سر جایم میخکوب شوم.

_احسان_بهار؟

چرخ زدم و به سمتش برگشتم و منتظر بهش نگاه کردم .

احسان همینطور که خودکارش را در میان انگشتانش اینور و اونور می کرد با خنده به من نگاه

کرد و با مکثی کوتاه گفت : خرا!

باعصبانیت نفسم را به بیرون دادم : بزغاله!

سپس دیگر بدون منتظرماندن جوابی بافشردن دستگیره در صدای جیغ دلخراشش بلند شد

و از اتاق خارج شدم و با قدم های بلند به سمت باغ به راه افتادم.

وسط های باغ سرسبز ایستادم و به صدای دلنواز پرندگان گوش دادم..برای لحظه ای چشمانم

را برهم گذاشتم و یک نفس عمیق کشیدم و تمامی وجودم را از عطرخوش باغ پر کردم.

صدای نیلوفر و نسترن و ریحانه من را به خودم آورد. به سمتشان رفتم.

هرسه همانطور که میخندید صبح بخیر گفتند و دوباره مشغول مسخره بازی و اذیت کردن

من شدن.

رویم را ازشون گرفتم و زیرلب غریدم : صبح بخیر. سپس مسیرم را کج کردم و از کنارشان

گذاشتم و به سمت تخت چوبی زیردرختان باغ قدم برداشتم و رویش نشستم.

ریحانه به طرفم آمد و خواست چیزی بگوید که صدای فردی مانع حرف زدنش شد.

_اگر اجازه بدید من هم به جمعتون اضافه بشم.



احسان بود که با طناب کلفتی که بر روی دوشش انداخته بود از ته باغ به ما نزدیک می شد .
به ما که رسید با لبخند به آن سه تا نگاه کرد، ریحانه که همچنان بادهان باز از تعجب به
احسان نگاه می کرد برای لحظه ای به خودش آمد و باخنده بالحن مودبی گفت :
ریحانه این دیگر چه حرفیست احسان خان.. حتماً.

احسان سرش را به نشانه ی تشکر در جانب ریحانه دولا کرد و با طناب در دستش به سمت
من آمد. نگاهش کردم و به تمسخر گفتم :

_اون طناب چیه دستت احسان؟ نکند بالاخره سرعقل امدی و قصد داری برای خوشحال
کردن ما خودت را دار بزنی؟!_

صدای ریز ریز خنده ی اون سه تا بلندشد. هرچند سعی برکنترل خنده هایشان داشتند اما
موفق نبودن. احسان با پوزخندی مسخره ای که برلب داشت گفت :

احسان نخیر.. قصد داشتم برای خانوم خانوما تابی به کمک شاخه های درختان درست
کنم تا حوصله شون سرزهره.

بی اختیار با شنیدن تاب روی پاهایم ایستادم و کف دستانم را چندبار بهم کوبیدم و باذوق و
شوق گفتم : جدی میگی.. آره.. آره.. درست کن!

احسان باخنده سرش را به اینطرف و اون طرف تکان داد و طناب را از دوشش برداشت.
سرطناب را گره ی محکمی زد و بایک اشاره با نهایت زورش به بالا پرتش کرد. طناب دور
شاخه ی درختی استوار محکم پیچید. یکبار دیگر این کار را به اون یکی سرطناب تکرار کرد
و سپس به کمک تخته چوبی صاف طناب هارا بهش وصل کرد و درعرض چند دقیقه یک
تاب تمیز و زیبا دست کرد.. از جلوی تاب کنار رفت و دستش را به سمتش گرفت



احسان بفرمایید؟

باخته چند قدمی به سمت تاب رفتم و همانطور که از اشتیاق می خندیدم گفتم :

_اول تو سوارشو!

احسان متعجب نگاهم کرد و گفت : برای چی؟

نیشخندی زدم و بالحن تمسخرآمیزی گفتم : برای اینکه شاید محکم نباشه!

اینبار صدای خنده ی اون سه تای دیگه که تا این مدت سکوت کرده بودن بلند شد و به

دنبالش ریز ریز خنده ی خودم. پشت چشمی برایش نازک کردم.

احسان به سمتم گامی بلند برداشت و دندان هایش را بهم فشرد و سپس گفت : خودت

سوارشو، مگه من موش آزمایشگاهیتم؟!!

شانه ای بالا انداختم

_اصلا هردومون سوارشیم.

به دنبال حرفم پایم را بلند کردم و روی تابی که احسان درست کرده بود سفت گذاشتم و

رویش ایستادم و منتظر به چهره ی احسان نگاه کردم. احسان مردود درحالی که به من زل

زده بود به طرف تاب آمد و درست روبه رویم برروی تاب ایستاد. فاصله مون کمتر از چند

میلیمتر بود با دوتا دستانم دوطرف طناب های تاب را سفت چسبیدم تا مبادا پایم لیز بخورد و

نقش زمین شوم. احسان تاب را به حرکت درآورد، اوایل انقدر آروم راه می رفت که آدم نیز

کلافه می شد اما پس از مدتی نه چندان طولانی حرکتش شدت گرفت. باهر حرکت تاب تن

من و احسان باهم برخورد می کرد. قدم تا سینه اش بیش نبود. سرم را بالا گرفتم و به

چشمانش خیره شدم. برق خاصی توشون دیده می شد. برای اینکه این نگاه پرمعنی اش را از



روی خودم بردارم و هم حالی ازش گرفته باشم زبانم را از دهانم بیرون آوردم و چشمانم را لُج کردم و بالحن عجیبی گفتم : اااا..الاغ!

صدای خنده ریحانه و اون دوتای دیگه که مشغول تماشای من و احسان بودن بلند شد. احسان بهت و حیرت بهم نگاه کرد و خیلی جدی گفت :

احسان یکم سعی کن بزرگشی بهار، تودیگه بچه نیستی که این رفتارها را از خودت نشان میدهی. چند وقته دیگه داری ازدواج می کنی..سعی کن همینطور که سنت روز به روز بالا می رود عقلت هم یک تکانی نه چندان زیاد به خودش بدهد. آکبند نبرش اون دنیا! و ریز ریز خندید.

بانفرت نگاهی بهش انداختم و دندان هایم را محکم برهم فشردم : راست میگی عسلم نمیرسه که باتو ازدواج کردم. والا غیرممکن بود حتی برای یک لحظه کس دیگه جز من تورا تحمل کند!

احسان خندید : اتفاقا تو این مورد احساسمان متقابل است. من هم همین حس رو دارم! _زن هرچقدر هم که بزرگ شود، همسرشود، مادر شود ،مادر بزرگ شود...درونش هنوز هم دختری کوچک چشم انتظار است...انتظار می کشد برای لوس شدن، محبت دیدن ، دستی میخواهد برای نوازش،چشمی برای ستایش،مهم نیست چندساله شوی، دخترکه باشی دنیای درونت همیشه صورتی ست. به دنبال حرفم مکثی کوتاه کردم و گفتم : تاب را نگهدار میخوام پیاده شم.

احسان همچنان تاب را با سرعت تکان می داد. خنده ای دلخراشی از نهادش بلند شد و گفت :



_بیخیال ناراحت نشو منکه منظور بدی نداشتم..فقط شوخی کردم باهات همین

همچنان عصبی گفتم : گفتم را تاب را نگهدا نکند کرهم شده ای!

احسان خنده ای سرداد و با نگاهی پر شر و شیطنت گفت : بگو عاشقتم تا نگهدش دارم!

_الاغ!

احسان نگفتم خودت را معرفی کن گفتم بگو عاشقتم!

دیگر کارهم خونم را درنمی آورد همچنان که نگاهش می کردم درلابه لای دندان های بهم ساییده شده از خشمم غریدم :

_تاب را نگهدار

_عاشقتم ، این را باید بگویی..بسیار آسون است. ع..ا..ش..ق..ت..م!

به دنبال حرفش نگاهم کرد و لبخند زد. انقدر از شدت عصبانیت بند های تاب را در دستم

فشردم که جای قرمز شده اش را بر کف دستم احساس می کردم. چشمایم را بستم و از یک

تا ده تو دلم شمردم تا بتوانم خشمم را کنترل کنم و سپس پس از چندلحظه دوباره نگاهش

کردم و گفتم :

_نگهدار

احسان مثل اینکه نمی تونی یه کلمه ی به این سادگی را بگی ، پس انقدر حرف نزن و

سرمن هم دردنیار

با شیطنت گفتم : خب چی باید بگم!؟

_احسان_عاشقتم

بلند خندیدم و به تمسخر گفتم : وظیفته !



بازهم خنده های کر کننده ی نیلوفر و نسترن و ریحانه بود که شنیده می شد. احسان باری

دیگر نگاهم کرد و جدی گفت : زودباش بگو

همانطور که زل زده بودم بهش آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

ع...ع...ع...ع...ع...عوضی!

اینبار نه تنها اون سه تا بلکه خود احسان هم به خنده افتاد. تاب را تکان محکم تری داد

تاحدی که میتوانستم صدای قرچ و قرچ شاخه ی خشک درخت را بشنوم. دستانم لرزید و

ترس بدی به جونم افتاد.

_دیونه این تاب هرچقدرهم که محکم باشد بازهم نمی تواند وزن هردوی مارا به آسانی

تحمل کند. انقدر تند نرو!

بلند و مستانه خندید : ترسیدی؟

_نه!

احسان پس چرا رنگت پریده. زودباش یک کلام بگو عاشقمی و هردوی مارا از این منجلاب

ترس و اضطراب بیرون بکش.

دیگر بدون جوابی فقط بهش زل زدم، برقی خاص در چشمانش دیده می شد. می توانستم

صدای ضربان قلبش را بشنوم!.

خب اگرم بگویم نیستم تا ابد میخوایی این تاب را به همین شکل تکان بدهی؟!

احسان با تردید بهم زل زد و بی اختیار تاب را نگه داشت. از موقعیت پیش آمده استفاده

کردم و سریعاً از تاب پریدم پایین و بدو بدو مسیرم را کج کردم و به سمت ویلا رفتم. صدای

خرد شدن برگ های خشکی که روی زمین ریخته بودم با قدرت راه رفتن ما شنیده می شد.



بغض گلویم را فشرده درحالی که دستام را جلوی دهانم گرفته بودم و با دندانم لبم را گزیده بودم تا مبادا بقضم بترکد و هق هق گریه های غریبانه ام بلند شود همچنان به سمت ویلا می رفتم. می توانستم نگاه متعجب ریحانه و نسترن و نیلوفر را روی خودم احسان کنم. ناگهان با قدرت دستی که بازویم را گرفته بود سر جایم ایستادم. به پشت سر برگشتم و درمقابلم احسان را دیدم که با چهره ی گرفته ای درحالی که اخم بر روی پیشانی اش بود همینطور بهم نگاه می کرد. من را کامل به سمت خودش برگردوند و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت :

_میدانی عشق چیست؟! تا حالا توانستی طعم شیرینش را بکشی؟! تا حالا شده احساس کنی قلبت به خودت تعلق ندارد و خودت هم به دنیا؟! شده از زندگی خسته شی؟! شده احساس کنی زندگی یک بازی بزرگ بیش نیست؟! نه ، نتوانستی .اما من هربار که تو دلم را با غرورت می شکنی یا احساست را زیرپاهایت له می کنی این حس قلبم را آزار می دهد. احساس می کنم مرده ای متحرکم که جز خاری و بدی برای چیزی ساخته نشدم. همش خودم را مقصر می دانم ، از خداوندم شاکی ام که من را اینگونه آفریده ، از دنیا ، از همه چیز. همدیگه رو رنگ می کنیم من با مداد سیاه ، دنیا با مداد سفید من روزهای آن را و او نیز موهای من را! بهار من دوست دارم. هربار که اعتراف به این حقیقت می کنم من را پس می زنی و سعی برعوض کردن بحث داری. من هنوزهم به این عشق شک دارم که مبادا دوطرفه نباشد. من همانند پرنده ای هستم که بال هایش به بدنش چسبیده و قدرت پرواز ندارند، قدرت آزاد بودن ، قدرت فراموش کردن. توام همانند طوفانی خفت ناکی که با آمدنت من را از بین می بری. این طوفان مرگبار را بشکن بهار. بهار باش ، آرامش بخش و زیبا. هرقلبی بخاطر یک



کسی است که می تپد. بدان دلیل تپش و ضربان قلب من خودم نیستم بلکه توهستی که من را تاکنون زنده نگهداشتی ، تو خود زندگی، توبهاری!

خندیدم ، از همان خنده هایی که با گوشه و کنارش تمام درهای احسان را از یادش می برد و بدون اینکه جوابش را دهم فقط خیره خیره نگاهش کردم. احسان ادامه داد :

احسان وقتی فهمیدی سرطان دارم همانند لیلی شدی و منم مجنونی رویایی..اما حال دیگر نمی گویی دوستم داری، نکند من واقعا باید بمیرم تا اون روی قلب مهربانت را ببینم..تو من را دوست نداری!؟

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و دربرابر این همه حس غربت و ماتم که یکباره بروجودم ریخته شده بود مقاومت کنم ، زبان باز کردم و با تکان دادن سرم به اینطرف و ان طرف گفتم :

_هیس! دیگر نمیخواهم حتی برای یکباردیگر هم این حرف را از دهانت بشنوم. گاهی دوست داشتن پنهان بماند قشنگ تر است . دوست داشتن را باید کشف کرد ، باید درک کرد ، باید فهمید . دوست داشتن دل میخواهد نه دلیل. بعدشم معلومه که عاشقتم والا چطور ممکن بود حاضرشوم باهات ازدواج کنم و تورا به عنوان همسر خودم بپذیرم!؟

احسان که لبخند شوق برلبانش نقش بسته بود بی اختیار دستانش را دور کمرم حلقه کرد و من را بالای سرش برد و چرخواند. همچان با چرخیدنم می خندیدم و به احسان نگاه می کردم..پایینم آورد و بوسه ای برگونه ام زد و گفت : هیچوقت ترکم نکن.

دراتاقم نشسته بودم و داشتم وسایلم را مرتب می کرد. هنوزهم آثار قرمزی و لبخند بر چهره ام مشخص بود. از آن بوسه تابه حال نتوانستم از فکر و خیال های بیهوده خارج شوم. عشق



بین و من و احسان قوی تر از هر چیزی در دنیا بود ، اما باز هم انقدر هردو پرغرور و مرموز بودیم که انکارش می کردیم.

صدای باز شدن در اتاق بلند شد . احسان بود که اون هم دست کمی از من نداشت و انگار از خوشحالی یک وجب از زمین بالاتر سپری می کرد باخنده درحالی که جعبه ای را زیر بغلش نگهداشته بود به سمتم آمد. متعجب نگاهش کردم... هردو برای چند دقیقه همانطور بهم زل زدیم.

احسان چطوری بهار؟

شانه ای بالا انداختم و همانطور که سر جایم نشسته بودم با لحن تمسخرآمیزی گفتم : دعا گوی جون شما!

خندیدید.. جعبه را از زیر بغلش درآورد و به طرفم گرفت. با اشتیاق از دستش کشیدمش و در همان حال پرسیدم :

مال منه؟!

احسان با تکان دادن کله اش حرفم را تایید کرد. با خوشحالی به جعبه نگاه کردم ، شکلات بود ، چیزی که بیشتر از همه در دنیا دوستش دارم. با این فکر خواستم در جعبه را باز کنم اما انگار که چیزی را بخاطر آورده باشم بیخیال باز کردن جعبه شدم و همانطور به احسان که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و شکاک پرسیدم :

ببینم مار و عقرب که توش ننداختی؟!

صدای قاه قاه خنده اش بلند شد . _احسان_ خیالت راحت ، چیزی توش نیست!



دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و با لبخند مشغول باز کردم جعبه شکلات شدم. درجعبه را از رویش برداشتم و به شکلات های فندقی بزرگ خیره شدم. دهانم آب افتاد. سریع یکیشو از توی جعبه برداشتم و به طرفم دهانم بردم و گاز کوچکی ازش گرفتم ؛ طعم شیرین شکلات و فندق های لابه لایش را احساس کردم. درحالی که چشمامو با اشتیاق بهم می فشردم همانطور که شکلات داخل دهانم را می جویدم گفتم : اووووم.. خیلی خوشمزه است.

به احسان نگاه کردم که با برق عجیبی که درچشمانش بود با دهان باز مثل مسخ زده ها خیره خیره نگاهم می کرد. نفسمو باکلافگی بیرون دادم

_اووووف بازم دلت خواست، ببینم تو سر اون قضیه ی پشمک عبرت نگرفتی ، الانم باز خسیس بازی درآوردی واسه ی خودت نخریدی؟ میدونی که ممکن نیست حتی یکدونه از شکلات هامو بهت بدم!.

بدون حرفی همانطور نگاهم می کرد.

_باشه ، فقط میتونی یکدانه برداری

به دنبال حرفم به چشمام به جعبه شکلاتا اشاره کردم و خواستم شکلاتی که در دستم بود را بخورم که صدای احسان بلند شد:

احسان من اون شکلاتی که در دستانت هست را میخوام!

متعجب به شکلات گاز زده ی توی دستم خیره شدم و بعدشم به احسان.

_این دهنیه منه !

احسان باشه ، من همون را میخوام.

_نمیشه یکی دیگه بردار، این نصفه شکلات واسه ی خودمه.



ابرویی بالا انداخت

احسان نه... اگر میخوایی بهم بدی همان شکلات گاز زده ات را بده

مردود نگاهش کردم و بامکشی کوتاه دستم را دراز کردم و شکلات گاز زده ام را به سمتش گرفتم. احسان باخنده بهم نگاه کرد و به طرف شکلات نیم خیز شد، دهانش را باز کرد و خواست شکلات را از دستانم بخورد که در لحظه ی آخر با تمام قدرت دستم را کشیدم و سپس خودم یک گاز دیگر از شکلات زدم و شروع کردم باهمان دهان پر به احسان خندیدن! احسان درحالی که دستانش را به پهلوهایش تکیه داده بود با چهره ای کلافه سرجایش ایستاد و بهم نگاه کرد.

همانطور که شکلات را می جویدم و سعی داشتم قورتش دهم زیر لب غریدم : الاغ!

احسان برای لحظه ای نگاهم کرد و سپس با یک اشاره با نهایت قدرتش شکلات گاز زده ی در دستم را از دستم بیرون کشید و درحالی که بایکی از دستانش من را سفت نگهداشته بود تا مانع کاری که قصد داشت انجام دهد نشوم. با دست دیگه اش شکلات را در دهانش گذاشت و درست از همان قسمتی که من گازش زده بودم گازی محکم گرفت و با چشمان بسته اش بالذت گفت : اوووم خیلی شیرین و عسلی ان. چون با لبان تو برخورد داشتند این خاصیت را گرفته اند! همچنان در میان دستا قوی اش تمنا می کردم و سعی داشتم بلند شوم . این الاغ خان عجب زوری داره..هرچه به زور متوسل شده بودم اما بازهم توان و قدرت شکست دادنش را نداشتم. جیغ کشیدم : نخورش اون برای منه!

احسان همچنان که شکلات در دهانش را مزه مزه می کرد به سمتم برگشت و در همان حال گفت : واقعا؟ پس چرا داشت به من چشمک میزد؟!..



_منکه راضیم نیست انشالا بپره به گلوت خفه شی الاغ احمق!

احسان خندید : خوب تو یکی دیگه بردار..این همه شکلات داری

مثل بچه ها پامو به زمین کوبیدم و با کلافگی گفتم : من همون رو میخواستم!

احسان دیگه بدون حرفی فقط به طرفم امد و روی زانوهایش جلویم نشست ، از ترس آرام

نشستم سرجام و همانطور نگاهش کردم تا ببینم چه کار میخواهد انجام دهد. که ناگهان

احسان در عرض یک لحظه شکلات از دهانش را بیرون آورد و با قدرت توی دهان من فرو

برد. چشمانم گشاد شد و احساس خفگی بهم دست داد. بی اختیار مشغول جویدنش شدم و

سریع قورتش دادم و همزمان فریاد کشیدم : بیشعور!

احسان مگه خودت همین را نمیخواستی!؟

_معلومه که نه ، حالم بهم خورد.. احمق

پشتم را بهش کردم و بدون جوابی از جایم بلند شدم و به سمت دستشویی قدم برداشتم.

هنوزهم مزه ی شکلات را دردهانم احساس می کردم. وارد دستشویی شدم و در را از پشت

بستم و بهش تکیه دادم. مکثی کردم و با یادآوری موضوع پیش آمده به انگشتم نگاه کردم که

آثار شکلات هنوزهم بر رویش باقیمانده بود. انگشتم را با قدرت داخل دهانم فرو بردم و یک

دور چرخوندمش و با لذت خاصی مکیدمش و خیس از تف از دهانم انداختمش بیرون.

خودناخود لبخندی برلبانم نقش بست..این بهترین طعم شکلاتی بود که تا به حال درعمرم

خورده بودم.



❖ فصل هفتم_۷

نسیم خنکی که می وزید، دلچسب بود، درحالی که در ایوان اتاقم بر روی تک صندلی فلزی خاکستری رنگ نشسته بودم دستانم را زیربغلم چندباری بالاوپایین کردم و همانطور به باغ سرسبز چشم دوختم. باران تندی که از صبح شروع به باریدن کرده بود، گویی قصد بند آمدن نداشت. خسته از آن همه بارش، نگاهم را از باغ گرفتم و چند قدم به سمت جلو رفتم تا جایی که دیگر بالای سرم سقفی وجود نداشت و خیس شدم. قطرات باران بی مهابا از دل آسمان فرو می چکید، همچو سیلی با صدای خوش آهنگی در دل زمین جا می گرفت و شدت آن به قدری بود که در چند لحظه سروصورتهم را خیس کرد. خودم را عقب کشیدم. امروز قرار بود به کمک احسان دیوار اتاقمان را رنگ کنیم تا تنوعی جدید برایمان باشد. احسان با سلیقه و نظر من از بیرون رنگ بنفش و سفید را خریده بود تا اتاق را رنگ کنیم. با صدای احسان به اتاق بازگشتم. تقریبا همه چیز آماده بود؛ روی تخت، مبل، تلویزیون و میزتوالتم را پارچه ای سفید کشیده بود و همه را وسط اتاق جمع کرده بود تا مبادا درهنگام رنگ کردن کثیف شود. احسان درحالی که سعی داشت قاب عکس های روی دیوار را بردارد گفت: زودباش باید شروع کنیم.

با تکان دادن سرم به نشانه ی تایید به سمت پاکت رنگ ها رفتم و قلمویم را آهسته از رنگ سفید کردم و سطل رنگ را هم برداشتم و خواستم به طرف دیوار اتاق بروم که ناگهان پایم به یه چیزی که جلوی راهم افتاده بود و نمی دانستم چیست گیر کرد و دریک لحظه به طرف



زمین سقوط کردم... اما خداروشکر قبل از اینکه نقش بر زمین شوم توانستم خودم را جمع و جور کنم و سیخ و ایسم، ولی متاسفانه در این گیردار سطل رنگ سفید از دستم پرت شد و تمامی محتویات داخلش بر روی دیوار و قاب عکس روی دیوار پخش شد!

احسان با نگرانی به سمت من دوید و پس از کمی مایعنه کردنم وقتی خیالش از بابت من راحت شد که سالم هستم، چشمانش را برای لحظه ای برهم فشرد و نفسی از سینه برکشید... سپس به طرف دیوار رفت و به گند کاری ام با قاب عکسش چشم دوخت. این قاب عکس برای احسان معنی و مفهوم خاصی داشت همیشه می گفت وقتی دلش می گیرد و یا ناراحت است با خیره شدن به این قاب عکس منظره ی بهاری آرام می شود و هر جا باخودش این قاب را می برد.

صدای احسان بلند شد : وایی منظره ی اوج بهارم را رنگی اش کردی . حال چگونه پاکش کنم؟! من این عکس را خیلی دوست داشتم!

من و من کردم و در همان حال گفتم : خوب.. خوب، چیزی نشد که فقط یکم رنگ سفید ریخت روش. میخوای اسمش را عوض کن بذار اوج زمستان!

احسان همانطور که خطوط اخم بر پیشانی اش نشسته بود ناخداگاه از حرفم خنده اش گرفت و در میان خنده گفت : من این قاب را دوست داشتم چون منظره اش بهاری بود ، طراوت داشت ، زیبا بود. رنگ و وارنگ بود، هر وقت نگاهش می کردم در منظره اش چهره ی تورا در ذهنم تجسم می کردم . من را یاد بهار خودم می انداخت. برای همین برایم ارزش زیادی داشت! چشمان عسلی ات پوست سفیدت، موهای همچون زرناب و لبان غنچه مانند سرخت. تو خود بهاری! پراز شور و رنگ پراز انرژی مثبت!



_ خوب دیگه حتما قسمت بوده اینطوری بشه ، اما همش تقصیر خودت بود. باید تمامی قاب

هارا از روی دیوارها برمیداشتی تاچنین اتفاقی برایشان نیفتد!

_ احسان_ نیا باخودم عقم میرسه

_ خوب من فکر کردم عقلت نرسه واسه همین جهت راهنمایی عرض کردم!.

_ احسان_ میدونی شعور چیه؟!

_ آره میدونم ، اما واسه ات توضیح نمیدم چون میدونم نمی فهمی!

احسان همانطور که گوشه ی لبش را گزیده بود تا نخندد سرش را چندباری به اینور و اونور

تکان داد و زیر لب گفت : عجب!.. سپس دیگر بدون هیچ حرفی مشغول کارش شد و سوالی

نپرسید. اینبار تمامی قاب ها و ساعت و هر چیزی که بر دیوار نصب بود را برداشت و سپس

آرام آرام شروع به رنگ زدن کردیم. یک دیوار را سفید و بقیه رو بنفش خوشرنگی زدیم.

همچنان با بالا و پایین و ماساژ دادن قلموam بر روی دیوار رنگ قرمز را پاک می کردم و

جایش را رنگ سفید می زدم. زیر لب آهنگی میخواندم و همینطور رنگ را بر سرتا پای دیوار

پخش می کردم. به احسان نگاه کردم که بدون هیچ حرفی بی سروصدا در حال رنگ کاری

بود ، هوس کمی شیطنت کردم. قلمویم را در دست فشردم و به احسان نزدیک شدم .

پشتش بهم بود. با یادآوری نقشه ای که توی سرم داشتم خنده ام گرفت و ریز ریز خندیم.

_ احسان؟

به طرفم بازگشت که در همان لحظه سریع قلموam را جلو بردم و بر روی دماغش گذاشتم،

همزمان با این کار من احسان خودش را عقب کشید و به سختی چشمانش را بست. دماغش

رنگ سفید گرفت. قاه قاه خنده ام بلند شد. حالا نخند کی بخند. همینطور مشغول خندیدن



بودم که ناگهان نرمی چیزی که بر لپم کشیده می شد من را به خودم آورد. چشمانم را باز کردم و دستی بر روی گونه ام کشیدم و با دیدن رنگ بنفش که از دستم می چکید چشمانم گشاد شد. اینبار احسان بود که به من می خندید.

خونم به جوش آمد، نفسی با صدا بیرون دادم و به طرف سطل رنگ بنفش که بر روی زمین گوشه دیوار بود نیم خیز شدم. سطل را برداشتم و با یک حرکت تمام محتویاتش را روی احسان خالی کردم. از پیشانی تا زیرچونه اش بنفش شده بود. فقط در لحظه ی آخر احسان سریع چشمانش را بست تا رنگ وارد چشمانش نشود. دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم بلند و مستانه شروع به خندیدن کردم. انقدری که قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. احسان چند لحظه مکث کرد و یه آن به خودش امد و برای تلافی و اینکه انتقامی ازم گرفته باشد سریع به طرف بسته سطل ها رفت و یک سطل رنگ دیگر را برداشت ، سپس دنبال من دوید تا رنگ های داخلش را رویم خالی کند. درحالی که از ترس دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته بودم. بدو .. بدو به اینور و انور می رفتم و سعی داشتم از چنگالانش فرار کنم. خواستم خودم را به طرف در برسونم و از اتاق بروم بیرون که ناگهان احسان راهم را سد کرد و خودش را زودتر از من به در رساند. صدای تیکی قفل شدن در اتاق بلند شد... مسیرم را کج کردم و به سمت دیگری دویدم. میتواستم سردی رنگ هایی را که احسان پشت سرم به لباسم می ریخت را احساس کنم. روی تخت پوشیده شده از پارچه ی سفید ایستادم و چندباری بالاو پایین پریدم. احسان هم عین کار من را تکرار کرد. پریدم پایین و به سمت میز چوبی وسط اتاق رفتم و رویش ایستادم. خواستم از میزهم بپریم که در لحظه ی آخر احسان



خودش را بهم رساند و مچ دستم را سفت گرفت و در دستش فشرد و مانع حرکتم شد. با نگرانی به طرفش برگشتم.

خواستم مچم را از حصار تنگ انگشتانش آزاد کنم که ناگهان با خالی شدن زیرپاهایمان همه چیز عوض شد. میزچوبی که نتوانسته بود وزن هردوی ما را به خوبی تحمل کند با شکستن یکی از پایه هایش ما را به طرف زمین پرت کرد و نقش بر زمین شدیم. من روی زمین افتادم و احسان هم روی من!

از ترس و شوک به نفس نفس افتاده بودم و بی اختیار جیغ کشیدم. به خودم امدم. احسان همچنان بر رویم خوابیده بود هیچ تکانی نمیخورد، از زور خجالت لب هایم گل انداخت، سعی کردم خودم را از زیرش بیرون بکشم اما انقدر احسان قدرتش زیاد بود که حتی نتوانستم یک میلی متر هم از جایش تکانش بدهم.

به چشمانش که تنها چند میلی متر تا چشمانم فاصله داشت چشم دوختم. برقی خاص در آنها بود که معنی اش را درک نمی کردم، آنجهم را بر روی چونه اش گذاشتم و سفت فشارش دادم و به زورمتوسل شدم تا به عقب هلش دهم و از زیرش بلندشوم. احسان که نتوانسته بود به خوبی تعادل خودش را حفظ کند با قدرتی که بهش وارد شده بود به عقب پرت شد و روی زمین کنارم افتاد. سریع از موقعیت پیش آمده استفاده کردم و بلند شدم و دستی بر مانتوام کشیدم و گردو خاک نشسته شده رویش را پس زدم سپس باتک سرفه ای مشغول رنگ کردن ادامه اتاق شدم.



ساعت ها گذشت و بالاخره کار رنگ کاری اتاق به پایان رسید. توی چهارچوب دراتاق ایستادیم و نگاه تحسین برانگیزی از سرتا پای اتاق انداختم و درحالی که با رضایت کامل از کارمون لبخند بر لب داشتیم به سمت هم برگشتیم و بهم نگاه کردیم

احسان خسته نباشید، بالاخره تمام شد فقط باید کمی منتظر بمانیم تا رنگ ها خشک شود، اونوقت می توانیم وسایلمان را هم بچینیم.

باسرم حرفش را تایید کردم : فکرش را هم نمی کردم انقدر خوب و تمیز بتونم اتاق را رنگ کنم.

صدای اعتراضش بلند شد : رنگ کنی؟!.. به تمسخر گفت: اگر نرنی فکمون رو بیاری پایین من هم یک کمک هایی کردم!

به سمتش برگشتم : توکه کاری نکردی تمام زحمت های سختش را خودم کشیدم با فک درهم قفل شده اش بدون حرفی همانطور نگاهم کرد.

کمی به چشمانش زل زدم تا از زور خجالت هم که شده چشم از رویم بردارد؛ اما انقدر خیره و پرو بود که حتی پلک کوچکی هم نزد.

دستم را بالا بردم و ضربه ای به پیشانی ام زدم و چشمانم را برهم فشردم و در همان حال با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

_آخ، ببخشید یادم رفت ارث باباتو واسه ات بیارم!

بالاخره صدایش درآمد: وایی بهار خداهم تورو نمیشناسه!



_چکارکنم دخترم دیگه ، شیطون و جذاب. هرچه باشه بهترشما پسران بدتیپ و مغرور و از خودراضی ایم. به نظرم اضافی ترین موجودات تو دنیا مردان. البته نه همشون بعضی پسرا واقعا جیگرن!

ریز ریز خندیدم..قصد داشتم با اینطور حرف زدن عصابش را بهم بریزم و حسادتش را جلب کنم. صدای غرش مانند احسان درآمد :

احسان ته ریش!!..ادکلن تلخ!!...پیراهن چهارخانه!!..قد صد و نود!!...چهارشونه!!..این ها همه کمبود های ذهنی یک دختر عقده ایه..مرد باس مردونگی بلد باشه!

خواستم باز چیزی بگویم که صدای مامان که با فریاد اسمم را صدا می زد مانعم شد. درحالی که به احسان نگاه می کردم با گفتن : الان میان مامانجون از اتاق خارج شدم و به طرف پله ها به راه افتادم تا ببینم مامان چیکارم داره ، چون مطمئن بودم اگر یکم دیر برم با فریاد هایش خانه را بر روی سرم خراب می کند. وارد آشپزخانه شدم.

_جانم مامان کارتونوبگید؟

مامان بهار دخترم، امشب تولد احسانه، میخوایم وسه اش جشن بگیریم.

خوب چیکارکنم الان از من دارید اجازه می گیرید؟! یا میخواید بروم و برایش توپ و کلاه تولدت مبارک بخرم؟!

مامان دو دقیقه زبان به دهن بگیر تا بهت بگم چیکارکنی. میخوام به یه بهانه ای از خونه بکشیش بیرون تاوقتی ما داریم اینجارو واسه شب آماده می کنیم نباشه، خاله سارات میخواد غافلگیرش کنیم...یه چیز دیگه هم هست!.



اخه اون الاغ غافلگیریش دیگه چیه؟ باچشمانی که انتظار درش موج می زد به صورت مهربان مامان زل شدم.

_ خوب حالا لطفا اون امرتون که باعث شد بنده را کت بسته از اتاق بیرون بکشید بفرمایید!

_ مامان_والله..دختر این چه طرز حرف زدنه؟!

_ مگه چطوری حرف زدم؟! مثل خانوما دارم صحبت می کنم دیگه!

خیره خیره نگاهم کرد.

_ خیلی خوب ببخشید، حالا اگر امکانش هست بگید باید چیکار کنم که کلی کار دارم، باید

اتاق را جمع و جور کنم ، لباسامو عوض کنم ، احسان کوچولو روهم ببرم پارک که وقتی شما

خواستید نقشه تون را عملی کنید جلوی چشم نباشه! کوزت که نیستم بتونم تمام این کار

هارو دو دقیقه ای انجام بدم باید واسه اش وقت بگذارم!

مامان همانطور که با تعجب به من نگاه می کرد دستانش را به کمرش تکیه داد و گفت : الان

خیلی دارید مثل خانوما صحبت می کنید؟!

خندیدم و شرمنده دستی به سرم کشیدم : ببخشید حق باشماست.

_ مامان_ حدس بزن امروز کی قراره بخاطر احسان بیاد شمال؟

_ چه میدونم، از همسایه هاست؟!

_ نه!

_ دوستمونه؟

_ نه!

_ عمواینا؟



نه

از سازمان حفاظت از محیط زیست میخوان بیان ببرنش؟!

مامان درحالی که با تعجب بهم نگاه کرده بود ریز ریز خندید و گفت : نه!

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم : خاستگار؟!

وا..دیونه آخه خستگاری از کی بابات؟!

وایی چه خوب دارن میان خاستگاری بابا!..خوب آدم پدر دم بخت داشته باشه همین

مشکلاتم داره دیگه !، ماشالله مردم زمان و مکانم حالیشون نیست این همه میخوان بکوبن

بیاد خاستگاری؟!، خوب چراکه نیان ماشالله از هرانگشتش یک هنر میباره!. درسشم که تموم

شده..مامانی میخوای براش وقت آرایشگاه بگیرم . لباس عقد منم هست اگر خواستند عقدش

کنن بپوشه. شماهم تا بابا از آرایشگاه بر می گرده اینجارو آماده کنید!..

مامان دیگه نتوانست خودش را کنترل کند و قاه قاه شروع کرد به خندیدن..از خنده های

بلند و پاپیش من هم به خنده افتادم. پس از کمی دست از خندیدن کشید و دوباره شروع

کرد به حرف زدن :

مامان_ ماشالله بهت بهار ، ولت کنیم تا صبح دلک بازی دربیاری.سپس دوباره بالحن جدی

گفت : سیما قراره بیاد شمال!

چشمانم را تنگ کردم و در ذهنم چیزی رد و بدل کردم. سیما..سیما..سیمادیگه کیه. برای

لحظه ای به خودم امدم و بلند فریاد زدم:

سیما؟!..سیمای خودمون؟!

مامان_ نخیر! سیمای جمهوری اسلامی ایران! خب سیماخودمونو می گم دیگه!



_اون دیگه میخواد بیاد شمال چیکار؟! خاستگار بابا سیما اینانند؟! بازهم خندیدم.

سیما دختر، خاله ی بزرگم خاله مهناز بود که خیلی وقته باهامون رفت و آمد ندارند. داستانش خیلی مفصله.. از اون سالی که احسان ازمن خاستگاری کرد و من بهش جواب رد دادم رابطه ی من با سیما به کل بهم خورد. چون از قضا چشمش احسان را گرفته بود از جانب او همش بی محلی و بی تفاوتی را دریافت می کرد.. از شدت حسادتش به عشق احسان نسبت من علقش کار نکرد و همه چیز را بهم ریخت و رابطه ی خانوادگی مان را قطع کرد. حتی با اینکه می دانست من به احسان جواب منفی داده بودم. خاله مهنازم از اون پس دیگر باما هیچ رفت و آمدی نکرد و یواش یواش هم تعداد تماس هایش را باما و مامان بزرگ و پدر بزرگم کم کرد. تا اینکه همه به کل آن خانواده را فراموش کردیم.. حال دلیل بازگشتشان پس از این همه سال چه بود؟!

مامان مسخره بازی را بذار کنار، نشنیدی چی گفتم؟! سیما داره میاد.. دشمن خونیت!

خاله مهناز ایناهم همراهش میان؟!

مامان نه فقط سیما.. اونم بخاطر دانشگاهشه. آمل میره دانشگاه واسه همین میخواد بیاد.

خوب چرا خوابگاه یا خونه براش نمی گیرند؟!

مامان اخلاق خاله مهنازت را که میدانی ، چون سیما مجرده واسه همین روش

حساسه. بعدشم مگه عقلش کم است وقتی ویلای امن پدرش شمال است پول خوابگاه بدهد.

_سیماهنوز مجرده؟! فکر می کردم رابطه شون باما قطع شده باشه!



_آره منم همینطور اما نمیدونم آفتاب از کدام طرف درآمده که بازهم سرو کله شون پیداشده. اونم سیما که از نشست و برخاست باما حسابی کفری و عصبی بود...حتما برای این کارش دلیل خاصی داره!

_از ازدواج من و احسان خبردارند؟! دانشگاه سیما آمله ، چه دلیلی داره این همه راه بیاد و بخواد رویان پیش ما بمونه. میدونی چقدر فاصله است؟! اونم توهمچین روزی. مطمئنم بخاطر تولد احسانه که میخواد امشب بیاد! چون میدونه من و احسان دوباره رابطه مون به روال عادی برگشته و من امدم شمال.

مامان!!!! توام با این افکار مسخره ات. چه ربطی داره آخه دختر؟! اتفاقی شده ، بعدشم مطمئن باش سیما پس از این همه سال دوری از احسان حتماً فراموشش کرده. والا یه عاشق نمی تونه چندین سال دور از عشقش باشد و اعتراضش هم درنیاد.

_من که شک دارم. اون دختر خود شیطانیه. خدامیدونه واسه انتقام گرفتن از من تا حالا چه نقشه هایی که نکشیده!.

مامان انقدر چرت و پرت نگو بهار، اون دختر معصوم جز استراحت به هیچ نیت دیگه ای پا به این ویلا نمی گذارد.

_شما خودتونم خوب میدونید که حق با منه.. غافلگیری بهانه است، شما قصد دارید من و احسان را بفرستید بیرون تا وقتی سیما میاد ما نباشیم ، تا بفهمه ما باهم رابطه داریم و عاشقم همینم.. این کار شما فقط برای آتیش زدن سیماست!

مامان من این چرندیات را نشنیده می گیرم. توام برو احسان را صداکن و باهم برید بیرون. وقت نداریم باید قبل از تاریک شدن هوا کارارو تمام کنیم.



درحالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم باخنده گفتم :

_ببینید کی بهتون گفتم، اون دختر یه عوضیه به تمام معناست..این خط اینم نشون!

بازهم صدای مامان بلند شد : بسه انقدر موضوع رو کشش نده. بایدحتما سرت داد بزنم تا سکوت کنی. پاشو دست شوهرت را بگیر برید از خونه بیرون دیگه.

_اوف باشه مامان جان حالا چرا انقدر عصبانی میشی؟!بذار اولش برم حمام یه دوش بگیرم بعد، با این قیافه کثیف که نمیتونم برم بیرون صورت و دستانم رنگیه. یکم تحمل داشته باش. مامان زیرچشمی نگاهم کرد و بدون حرفی رویش را ازم برگرداند. به اتاقم برگشتم. احسان بر روی تخت پوشیده شده از ملافه ی سفید خوابیده بود و یکی از دستانش را روی پیشانی اش گذاشته بود. معلوم بود حمام کرده چون هنوز قطرات ریز آب بر نوک موهایش مشخص بود. روی نوک انگشتان پام راه رفتم تامبادا صدا تولید کند و را احسان بیدارش کنم. بوی بد رنگ بینی ام را آزار داد..سریع در پنجره رو گشودم تا مبادا با این همه بو احسان خفه ویا مریض شود. نسیم خنکی که از پنجره به داخل می وزید و باموهایم بازی می کرد و آرامش بخش بود.

از کمدم یک دست لباس تمیز برداشتم و به حمام رفتم و خودم را زیر شیر آب رها کردم و برای لحظه ای چشمانم را برهم فشردم.

از حمام خارج شدم.. درحالی که حوله ای دورم پیچیده بودم و با حوله ی دیگری سعی داشتم موهای بلندم را خشک کنم به طرف احسان که همچنان خواب بود رفتم. آخیش خنک شدم. لب تخت نشستم و بهش نگاه کردم.



_احسان بیدارشو؟

جوابی نداد.

دستم را روی بازویش گذاشتم و تکان محکمی بهش دادم و همزمان گفتم : بیدارشو احسان ،
بسه دیگه چقد میخوابی!

بالاخره صدای گرفته و خوابالویش درآمد. درحالی که لای یکی از چشمانش را به زور باز
نگهداشته بود گفت : باشه عزیزم فقط یک دقیقه ی دیگه!

و دوباره به دامن امن خواب پنها برد. گویا قصد از بیدارشدن نداشت. روی زانوهایم برروی
تشک تخت نشستم و حوله ی موهایم را برداشتم و درهمان حال با خنده گفتم : این یک
دقیقه های توام که هیچوقت تمومی ندارند! به دنبال حرفم موهای خیس بلندم را روی
صورتش باز کردم. درحالی که موهای نرمم به اینور و اونور صورتش کشیده می شد و از
پیشانی تا زیرچونه اش لیز میخورد بهش نگاه کردم و بلند خندیدم. همراه با قطرات آبی که
از موهایم به صورتش می ریختن احسان هم چشمانش را بهم می فشرد و صورتش را به
اینطرف و آن طرف تکان میداد. صدای خنده اش بلند شد ، با تمام قدرت بازوهایم را گرفت با
یک حرکت و من را بر روی تخت خوابوند و خودش هم خوابید روم. هردو همچنان با صدای
بلند می خندیدیم. احسان سرش را توی گودی گردنم فرو برد و بوسه ای به گلویم زد و
درهمان حال گفت : خیلی عاشقتم دختر!

روبه فروشگاه شیکی ایستادیم و شانه به شانه ی یکدیگر مسیر فروشگاه راه پیش رفتیم و
وارد مغازه ای شدیم. به بهانه ی خرید کردن از خانه کشیدمش بیرون تا خاله اینا باخیال



راحت و بهتر بتوانند تدارک های جشن امشب را ببینند. البته یکی از مهم و اصلی ترین دلایلم این بود که مبادا با سیما روبه رو بشه!

فروشنده ی مغازه که پسر جوانی بود به سمت ما آمد و با جمله های : خیلی خوش آمدید. چه کمکی از دستم برمیاد. از ما استقبال کرد.

احسان به دنبال حرفش به ویتترین مغازه اشاره کرد و یک مانتو قرمز کوتاه را بهش نشان داد که آستین سه ربع بود و دورتا دور آستین هایش نگین های طلایی و قرمزداشت.

احسان همیشه لطفا اون مانتورو واسه مون بیارید؟!

پسر با نگاه معنی داری به من سرتا پایم را برانداز کرد و سپس با تکان دادن سرش به طرف انبار مغازه اش رفت و همان مانتوی درخواستی احسان را درست اندازه ی سایز من آورد! مانتورا از دستش گرفتم و به اتاق پرو کوچک توی مغازه رفتم..مانتو را تنم کرد و توی آینه قدی اش به هیکلم چشم دوختم و آدمسم را یک دور داخل دهانم چرخوندم و سپس بادش کردم و دوباره بایک حرکت ترکوندمش. خیلی بهم میومد. انگار توی تنم دوخته شده بود. دستم را بر روی گودی کمرم قرار دادم و از آینه به پشتم نگاه کردم. همه جاش درست جذب اندامم بود و هیکلم را به خوبی درخودش نمایش میداد. شالم را روی سرم صاف کردم و از اتاق پرو بیرون رفتم. پسر جوان با دیدن من لبخند معنی داری زد و با برق خاصی که درچشمانش دیده می شد گفت :

پسر جوان بسیار زیبا شدید خانوم، کاملا برازنده ی بانویی چون شماست!



همین یک جمله کافی بود؛ احسان که دیگر کاردهم میخورد خوش بالا نمی آمد با عصبانیت به سمتم آمد درست روبه رویم طوری ایستاد که تو دید پسر جوان نباشم و با عصبانیت غرید :

همین الان برو و این لباس را از تنت درش بیار!

متعجب نگاهش کردم... این بشر عجب غیرتی و حسود بود ، مکشی کوتاه کردم و برای اینکه احسان را اذیتش کنم و سربه سرش گذاشته باشم باخنده گفتم : چرا؟ قشنگه که مگر ندیدی فروشنده چه استقبالی ازش کرد!

_ احسان_ می ری درش بیاری یا خودم این کارو بکنم.

_ من میخوام اینو بخرمش

_ احسان_ بیخود.. یه مانتوی دیگه انتخاب کن. این خیلی تنگه!

_ چون اون پسر فروشنده ازم تعریف کرد، حسادتت جلب شد و رگ غیرت اینگونه باد کرد و یه آن یادت افتاد این مانتو زیادی تنگ است؟!

احسان نگاه پرکینه و نفرتش را به پسر جوان انداخت که متعجب به مادوتا نگاه می کرد. سپس بازهم به من نگاه کرد و گفت :

_ احسان_ من به چی این پسر حسادت کنم؟ واقعا احمقی!

_ چرا حسادت نکنی خیلی خوشگل و خوشتیپه!

احسان که انگار یک پارچ آب یخ روی سرش خالی شده بود نفسی بیرون داد و دستانش را مشت کرد و سفت فشرد سپس با عصبانیت گفت :

_ احسان_ تا حالا ندیده بودم یک زنی برگرده به شوهرش بگه چقدر این پسر خوشگل و خوشتیپه!



بالبخدم نگاهش کردم

_حالا دیدی!

_احسان برو این لباس صاحب مرده رو درش بیار تا اینجا رو روی سر همه آدمای توش خراب نکردم!

_دیدی حسودیت شد؟ اما نگران نباش من دختر هیزی نیستم..این پسر برای من مثل برادرم می مانند!

احسان ابرویی بالا انداخت و باتبسم روی لبش بهم نگاه کرد.

بلافاصله باخنده اضافه کردم : اما خداییش بعضی هارم همیشه به چشم برادری نگاه کرد! ریز ریز خنده ام بلند شد..احسان با عصبانیت مچ دستم را کشید و من را به طرف اتاق پرو برد و همچو تفاله ای بی ارزش به داخل اتاق پرتم کرد. نتوانستم خودم را کنترل کنم و همراه با پرت شدنم به دیوار اتاق برخورد کردم و دستم درد گرفت. درحالی که بازویم را می مالیدم تا دردش کم شود روبه احسان گفتم : وحشی!

احسان که گدازه های آتش از چشمانش فوران می کردن با عصبانیت گفت : زودباش درش بیار بیا بیرون!

همچنان باغرور و لجبازی گفتم : نمیخوام ، درش نمیارم. میخوام بخرمش!

نفسشو با کلافگی بیرون داد و خودش هم وارد اتاق پرو شد و در را پشت سرش بست. همراه با این کارش چشمانم از تعجب گرد و گشاد شدن. فضای اتاق خیلی کوچک بود برای همین خودناخود همش تنمون باهم برخورد می کردم. احسان دستش را به طرف مانتوی توی تنم آورد و دکمه هایش را یکی یکی باز کرد و در آخر با یک حرکت مانتو را از تنم کشید بیرون.



انقدر آن لحظه تعجب کرده بودم و در شوک فرو رفته بودم که حتی توان پلک زدن را هم نداشتم. حال فقط با یک نیم تنه ی مشکی روبه رویش بودم.. احسان مانتوی قرمز را بر روی دستش گذاشت و با گفتن : من بیرون منتظرتم سریع لباساتو عوض کن. از اتاق خارج شد. به آینه ی قدی اتاق پرو چشم دوختم و با دیدن بینی و گونه های سرخم متوجه شدم هم ظاهر و هم باطنم حقیقت و راز دلم را فاش کرده اند. چه حس خوبی دارد، وقتی می فهمم برایش مهمم و روم غیرت دارد! مانتوی خودم را برتن کردم و از اتاق بیرون رفتم.

احسان درحالی که با ضربه زدن پایش به سرامیک های سرد کف مغازه سعی داشت عصبانیت درونش را تخلیه کند. با نگاه کردن به ساعت مچی اش انتظار من را می کشید. با قدم های آرام کنارش رفتم و بغلش ایستادم. نگاه پرکینه اش را بهم انداخت و با مکشی کوتاه رویش را ازم گرفت و باگفتن : دستتون درد نکنه! به فروشنده ی مغازه از مغازه خارج شدیم. بانارحتی کنارش راه می رفتم و بقیه ی مغازه های پاساژ را مشاهده می کردیم. چقدر اون مانتو را دوست داشتم ، واقعا دلم میخواست بخرمش! همینطور که ناراحت قدم می زدم نگاه سنگین احسان را روی خودم احساس می کردم. ناگهان صدای احسان که اسمم را صدا می زد بلند شد و به همراه حرفش پلاستیکی را سمتم گرفت.. متعجب نگاهش کردم و با تردید پلاستیک در دستش را گرفتم و بازش کردم و با دیدن همان مانتوی قرمز بازهم تبسم بر لبانم جا باز کرد.

_وایی تو خیلی خوبی احسان ، عاشقتم.

احسان خندید: میدونم.. اما باید بهم قول بدی که این مانتو را فقط تو خونه برای خودم بپوشی!



باخته به حالت تمسخر آمیزی گفتم : چشم ، حتماً آقای دکتر!

خندید و دستش را دور گردنم انداخت و اینبار هردو باخوشحالی همراه یکدیگر ادامه ی مغازه
هارا تماشا کردیم.

...

وارد یک مغازه ساعت فروشی شدیم تا برای احسان ساعتی بخرم و به عنوان هدیه ی تولدش
امشب بهش تقدیم کنم. به ویتترین شفاف و زیبای مغازه چشم دوختم که ساعت های شیک
و منظم چیده شده در ویتترین و بسیار خود نمایی می کرد. همشون به ترتیب بر روی یک
چیزی که نمیدانستم چیست و بیشتر به بالشت قرمز کوچک نرمی شباهت داشت قرار
داشتند.. به احسان که کنارم ایستاده بود و مشغول تماشای ساعت ها بود نگاه کردم.

_یکی را انتخاب کن.

احسان نیازی به این کارها نیست بهار، من که ساعت دارم.

_میدونم اما میخوام یکی هم من واسه ات بخرم. تا تو تک تک لحظات زندگیت باشم!.

خندید : اینطوری هروقت به ساعت من نگاه می کنی یاد تو می یفتم.

_یادت میفته که اگه یک لحظه دیر برسی خونه تیکه بزرگت گوشت میشه!

اینبار صدای قاه قاه خنده ی هردومون بلند شد.. پس از کمی خندیدن از فروشنده درخواست
کردم تا ساعت طلایی رنگ زیبایی را که دون شیشه بین عقربه هایش نگین قرارداداش را
برامون بیرون بیاورد. ساعت را از جلد مخصوصش جدا کردم ، خیلی سنگین و زیبا بود. به
گفته ی فروشنده آب طلا است.

_این چطوره.



احسان با نگاهی به قیمت ساعت گفت : این خیلی گرونه بهار..من نمی تونم این را قبول کنم.

خندیدم : من میخوام پول بدم ، تو داری حرص میخوری!؟

احسان آخه عزیزم

_دیگه آخه و اما نداره ، آدم هدیه رو که پس نمیده.

همزمان با حرفم ساعت را به سمت فروشنده اش دادم و گفتم : ما این را می بریم.

فروشنده خندید و گفت : مبارکتون باشه، این ساعت بهترینه، احسنت به حُسن سلیقه تون!

خواستم چیزی بگویم که ناگهان احسان به تمسخر و باخنده به خودش اشاره کرد و گفت :

بله..بله..خانوم بنده خیلی با سلیقه اند!..وریز ریز خندید.

منکه خوب متوجه منظورش شده بودم بهش نگاه کردم و با اشاره بهش بلافاصله گفتم : البته

نه تو همه موارد!..به هرحال آدم با برخی اشتباهات نادرست تجربه می گیره و میتونه درست

انتخاب کنه دیگه!

صدای خنده های آقای مغازه دار در تمام پاساژ پیچید..ساعت را در پلاستیکی گذاشت و

همانطور که میخندید به سمت ما گرفت و درمیان خنده هایش گفت : خیلی خوش آمدید.

مبارکتون باشه.

پلاستیک را از دستش گرفتم و با تشکر از مغازه خارج شدیم. احسان همچنان در شوک حرف

من قرارداد داشت و هنوزهم نتوانسته بود جوابم را بدهد. صدای تغ تغ کفش های پاشنه دارم که

درهنگام راه رفتن با سرامیک های پاساژ برخورد می کردم اورا به خودش آورد.

_بهش فکر نکن ، بالاخره یک بار تو منو ضایع می کنی ، ده بار من تورو ضایع می کنم!

خندید.



احسان هرکی با احسان در بیفته ور می یفته بهار خانوم. ببین کی می شینی و از دستم گریه می کنی.

بلند خندیدم و ادمم چیزی بگویم که صدای گریه ی بچه ای توجه هردوی مارا به خودش جلب کرد.. بچه درمیان گریه اش با صدای جیغ جیغوی کودکانه ی خود چادر مادرش را می کشید و می گفت : من اون عروسک را میخوام. باید واسه ام بخیریش! زن جوان که سعی داشت بچه اش را ساکت کند تا آبرویش را نبرد با نوازش کردنش می گفت : باشه ، باشه.. بذار بریم خونه پول بیاریم بعد، الان هیچی پول همراهم نیست.

اما کودک بی توجه به حرفان مادرش انقدر بلند فریاد می زد که همه ی مغازه دارها بیرون آمده بودن و متعجب به آن زن نگاه می کردن. دخترک از شدت خجالت رنگش پریده بود. احسان به سمتشون رفت و روی زانوهایش جلوی کودک نشست.

پسر کوچولو با دیدن احسان دست از اذیت و آزار و جدال با چادر مشکی مادر خود کشید و به احسان نگاه کرد.

احسان اسم تو چیه!؟

پسر کوچولو که همچنان صدایش از قدرت گریه هایش گرفته بود گفت : مهدی

احسان چه اسم قشنگی ، تو که انقدر بزرگ و آقا شدی به جای اینکه مراقب مادرت باشی، داری آن را اذیت می کنی و اینگونه جلوی همه آدم ها باهات برخورد می کنی. او مادرت است ، باید با احترام باهات برخورد کنی و صدایت را رویش بلند نکنی. میدانی چندسال از تو بزرگتر و باتجربه تر است. او غیر از صلاح تو چیزی نمیخواهد. به حرفش گوش کن. حتما این کار نیز به سودتو است.



زن جوان درحالی که چادر مشکی اش را به دندانش گرفته بود تا صورتش مشخص نشود با لبخند به احسان نگاه کرد و سرش را درجانبش به نشانه ی تشکر دلا کرد... به سمتشون رفتم و کنار احسان ایستادم. پسر کوچولو که بسیار تحت تاثیر حرفای احسان قرار گرفته بود دیگر گریه نکرد و با اشاره به من آرام گفت: _ شماهم به حرف مادرتان گوش میدید؟!!

احسان به من نگاه کرد و خندید. خونم به جوش آمد. پسر ی خنگ. آخه به کجای من میخورد که مادر احسان باشم؟!!

احسان همچنان باخنده گفت: بله، اما ایشون مادرم نیستند، البته راستم می گی از لحاظ سنی به مادرم میخورد. و ریز ریز خنده ی آن و آدم های اطرافمون بلند شد. برای یافتن جمله ی مناسبی کمی مکث کردم و سپس گفتم:

_ آره والا مثل بچه باید تر و خشکش کنی!

اینبار نه تنها همه آدم ها بلکه مادر بچه هم به خنده افتاد. به سمت احسان که متعجب نگاهم می کرد برگشتم و برایش لبخندی زدم.

زن جوان دست بچه اش را در دست گرفت و با گفتن: خیلی ازتون ممنونم. از ما دور شد و دیگر بدون اینکه بچه گریه یا گلایه کند به راهشان ادامه دادند. منو احسان هم برای لحظه ای که نگاهایمان درهم گره خورد و سپس بدون حرفی از پاساژ خارج شدیم و به سمت ماشین احسان به راه افتادیم. ساعت نزدیک ۷ شب بود، فکر کنم دیگر وقتش رسیده به خانه برگردیم حتما تا به حال تمام کارها را تمام کرده باشند.

گوشیم را در دست گرفتم و به ریحانه پیام دادم و ازش آمار دقیق خانه را خواستم. چند دقیقه نکشید که جوابم را داد: کارا دارند خوب پیش میروند، کم کم شماهم بیاید.



باخیال راحت موبایلیم را در کیفم گذاشتم و احسان هم با فشار دادن پایش بر روی پدال گاز به سرعت به سمت خانه به راه افتاد.





❖ فصل هشتم_ ۱

پشت در سالن ایستاده بودیم و منتظر علامت ریحانه بودم. همچنان که مانع احسان شده بودم تا وارد نشود به پنجره نگاه می کردم تا متوجه علامتش شوم. صدای اعتراض احسان بلند شد :

احسان این مسخره بازی ها چیه بهار؟ بذار بریم تو

_نمیشه باید یکم صبر کنی!

احسان آخه چرا!؟

باز خواستم چیزی بگویم اما اینبار نوری که از پنجره به صورتم می خورد و تند تند روشن و خاموش می شد بهم فهماند وقتش رسیده است..باخنده از جلوی درکنار رفتم و با اشاره به در گفتم : بفرمایید.

احسان با تعجب نگاهم کرد و در همان حال دستش را بر روی دستگیره در گذاشت و فشردش ، در باصدای جیغ دلخراشش گشوده شد. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفته بود.. چند قدمی به داخل رفتیم.

احسان اینجا چرا انقدر تاریکه!؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی برقارو روشن کرد و به همراهش همه همزمان فریاد زدن : تولدت مبارک! و فشفشه و بادکنک به دست به استقبالمون آمدند. احسان که از این حرکت تعجب کرده بود چشمانش گشاد شد و بی اختیار از زمین کنده شد و یک وجب بالا



پریدا! همه میخندیدن و دست می زدن. صدای خنده های منم بلند شد. همینطور که می خندیدم و آدم های روبه رویم را نگاه می کردم ، ناگهان با دیدن آنچه ی که مقابلم بود نیشم بسته شد و سریع جایش را اخم غلیظی گرفت! سیما درحالی که یک تونیک آبی نفتی خوشدوخت برتن داشت ، سرباز گوشه ی سالن ایستاده بود و با تبسم روی لبانش برای احسان دست می زد. موهای خرمایی اش را تا آخر کشیده بود دم اسبی بسته بودشون. موهایش همانند ابریشم لخت و نرم بودن. اندام لاغر و پوست نسبتاً سبزه ای داشت اما بسیار ناز و تودلبرو بود. همچنان با نفرت بهش نگاه می کردم و سرتا پایش را برانداز می کردم. صدای ریحانه من را به خودم آورد

ریحانه نمیخواهی بری پیشش و بهش سلام کنی!؟

بهش نگاه کردم..فهمیدم منظورش سیماست. همچنان که از دور به سیما زل زده بودم گفتم :

_چرا..چرا..میرم..اگه نرم فکر می کنه ازش بدم میاد.

ریحانه مگه نمیاد!؟

متعجب به سمت ریحانه برگشتم و برای لحظه ای نگاهش کردم، سپس با مکثی کوتاه باقدم های بلند به سمت سیما که همچنان همونجا ایستاده بود به راه افتادم..هنوزهم صدای تولدت مبارک ها و تبریک های بلندشون به گوش می رسید. دروغ چرا به شدت از سیما متنفر بودم. از اولش آبمون باهم تویک جوب نمی رفت. یاد ۱۵ سال پیش افتادم که تو ختم عمه ی مامانم پام خورد به دستگاه پخش توی هال و آهنگ خوشگلا باید برقصن پخش شد!..من و ریحانه و نسترنم که خوشگل. همه از دم ریختیم وسط! تاجایی که یادم میاد از اونجا دید سیما به من تغییر کرد. چون به شدت عاشق اون خدایامرز بود!



هیچوقت باهم حرف نمی زد و همیشه ازم متنفر بود، بخصوص وقتی فهمید احسان به من علاقه داره. این موضوع باعث شد بیشتر حسادتش تحریک شود!

کنارش ایستادم و گفتم : سلام سیماجان، خیلی خوش امدی. رسیدن بخیر! سیما همچنان که دست می زد و به سمت من برگشت و نگاهم کرد، برای لحظه ای نگاهامون توی هم گره خورد. با لبخند مصنوعی روی لبش گفت : ممنونم بهارجان. خوش باشی!

بازخواستم چیزی بگویم اما اینبار احسان درحالی که سعی داشت از دست مامانم وخاله سارا فرارکند، بدو به سمت من و سیما آمد و باخنده گفت :

_به به سیماخانوم..پارسال دوست امسال آشنا. رسیدن بخیر!.

سیما با دیدن احسان چشمانش برق خاصی گرفت و بالبخند گفت : مرسی احسان خان. این دیگه چه حرفیه، سلامت باشید.

عصبی دندان هایم را بهم فشردم. همچنان به احسان و سیما که برای یکدیگر تعارف تیکه پاره می کردن نگاه کردم و دستانم را از شدت عصبانیت مشت کردم..برای اینکه باهم دیگه زیاد صحبت نکنن و بحث بینشان به پایان برسد سعی کردم بحث جدیدی را وسط بیندازم. برای همین بدون فکر کنم.

_دماغت را عمل کردی سیما؟ چقدر طبیعی، عزیزم کار کدوم دکتره!؟

سیما نگاهش را از احسان گرفت و روی من ثابت نگهداشت ، سپس نیشخند مسخره ای زد و با کنایه گفت :

_سیما_هر دماغی رو عمل نمی کنه!



شدت عصبانیتم بیشتر شد.. برای اینکه خون به پا نکنم و بین من و سیما گیس و گیس کشی نشود با گفتن : ببخشید من برم لباسمو عوض کنم . با لبخندی که به زور بر لبانم نشونده بودم از جمعشون خارج شدم و مستقیم به طرف اتاقم به راه افتادم!

وارد اتاق شدم. با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و با دستان مشت شده ام ، چهره ی سیما را بر روی دیوار تجسم کردم و برای انتقام ضربه ای به دیوار کوبیدم و تمامی تنفرم را در آن ضربه خالی کردم "احمق!"

به سمت کمدم رفتم ، خواستم لباس ساده ای برتن کنم اما بایاد آوری لباس سیما، پشیمان از انتخاب قبلیم یک شونیز سفید خوش دوخت برداشتم که روی یقه و آستین هایش مروارید های سفید کار شده بود و به خوبی اندامم را درخودش نمایش میداد. به دنبالش هم یک شلوار کتان طلایی جذب پوشیدم و به کمک کفشای پاشنه بلند سفیدم جذابیت اندامم را بیشتر کردم. روبه آینه میز توالتم ایستادم. روژلب صورتی عروسکی ام را چندباری بر روی لبم چپ و راست بردم و پر رنگش کردم، به همراهش با خط چشمی نازک و کمی ریمل نمایی به چشمان عسلی ام دادم. موهای بلوندم را دم اسبی پشت سرم بستم و فقط تیکه ی کوچکی از کنارش را توی صورتم آویزان گذاشتم. حتی خودمم می توانستم در آن لحظه زیبایی ام را تحسین کنم. لاک طلایی ام را برداشتم و روی ناخن های بلندم کشیدم و سپس نگاه کلی به خودم انداختم. همه چیز تموم بود. چشمکی زدم و برای خودم تو آینه بوسی فرستادم و سپس دوباره به طرف حال رفتم.

همچنان که داشتم پله ها را یکی یکی پایین می رفتم ، صدای آهنگ هم شنیده می شد. احسان و سیما همچنان مشغول صحبت کردن باهم بودند و اصلاهم متوجه حضور من نشدن.



اخم پیشانی ام را فرا گرفت. خاله سارا با دیدن من بدو بدو به طرفم آمد و درحالی که زیر لب چهارقل برایم می خواند گفت :

خاله سارا ماشالا بهت بهار، بهاری هستی واسه خودت. دخترم انقدر آرایش نمی کردی خدایی نکرده اون دختره ی حسود سیما چشت نزنه! خندیدم.

خاله جون این حرفا چیه، منکه شخصاً به چشم و نظر اعتقادی ندارم!

خاله سارا خوب اشتباهت همینجاست دردت به جونم، مردم چشماشون شوره!. حواست به خودت و شوهرت باشه ، خدایی نکرده جادو جنبل تو زندگیت نندازن و رابطه ات را با احسان سرد نکنن. من خودم که اصلا از این دختره ی چشم سفید سیما دل خوشی ندارم. به احسانم می گم زیاد باهاش گرم نگیره که خدایی نکرده دوباره هوا برش نداره!. درحالی که داشتم از کنار خاله سارا که جلوی پله ها راهم را سد کرده بود رد می شدم با خنده گفتم : چشم ، شمانگران نباشید.

سپس دیگر بدون هیچ حرفی به طرف سیما و احسان به راه افتادم. سیما با دیدن من از دور بحث را عوض کرد و باگفتن : کسی تشنه اش نیست، من دلم یک لیوان شربت می خواد. لبخندی زد و به طرف آشپزخانه رفت. حسابی تعجب کردم و نیشم بسته شد. احسان که متوجه حضور من شده بود بالبخند معنی داری سرتا پایم را برانداز کرد و به تمسخر گفت :

احسان ببخشید خانوم، افتخار میدید؟!_

با کلافگی و ناراحتی، بی توجه به حرفش گفتم : فکر کنم سیماهم خیلی ازمن خوشش نیاد!. احسان هم نیشش بسته شد.



احسان منظورت چیه؟!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم : _ یعنی تو نمیدونی ، همهٔ عالم و آدم از تنفر بین من و سیما خبر دارند؛ خیلی سعی دارم بهش نزدیک شم و این جدال سخت را بشکنم، اما همیشه..هربار اون ازم فاصله می گیره!

احسان باخنده بغلم کرد و گونه ام را بوسید و درمیان لبخندش گفت :

احسان بگذار آدمها تا می توانند سنگ باشند، مهم این است که تو از نژاد چشمه ای، پس جاری باش...و اجازه نده سنگ ها مانع حرکت تو شوند؛ آنها را بانوازش هایت ذره ذره خرد کن و از آنها بالبخند عبور کن!

_من قبلا یکبار سیما را خرد کردم ، اما اون قوی تر از چشمه و سخت تر از سنگ است. اون تورو میخواهد احسان و تا به دستت نیاورد دست بردار نخواهد شد!

احسان تو اشتباه می کنی، وقتی بالا بودی و منو سیما داشتیم باهم حرف می زدیم ، بهش گفتم تو زن عقدی منی و قراره به زودی ازدواج کنیم. عکس العمل خاصی از خودش نشان نداد. مطمئن باش اگر چیزی بود ، حداقل رنگش می پرید و یا زبانش بند می امد. او مرا فراموش کرده بهار...اون فقط من را به چشم پسرخاله اش می بیند ، نه بیشتر و نه کمتر!
ناراحت سربه زیر انداختم و از ته دل گفتم : امیدوارم!

...

وقت بریدن کیک رسید. کیک بزرگ شکلاتی که خاله سارا خودش پخته بود را درحالی که در ظرف زیبایی گذاشته بودند، رویش را از شمع پر کرده بودند و با خواندن آهنگ :

Here he comes, the birthday boy. Happy birthday,



روز تولدش داره میاد پسرم، تولدت مبارک پسرم

Happy birthday, dear mahtob

تولدت مبارک مهتاب عزیز

Happy birthday

تولدت مبارک

Happy birthday

تولدت مبارک.

به سمت احسان می آوردن و همراهش همه دست می زدن. بازهم غم هایم را فراموش کردم و خنده بر لبانم نشست. احسان به طرف کیک روی میزش نیم خیز شد و با یک نفس عمیق برای لحظه ای چشمانش را برهم فشرد و نفسش را در سینه اش حبس کرد سپس همزمان تمامی شمع های روی کیک را فوت کرد و همراهش صدای دست و سوت و خنده جمعیت بلند شد .

ایمان و نیما مشغول تقسیم کردن کیک شدند و سهم هرکس را در بشقابی بهش دادند. اما برای من و احسان را در یک بشقاب گذاشتند و دادن دستمون. کنار احسان نشستم و مشغول خوردن کیک شدیم. میتوانستم متوجه ی حسادت و عصبانیت در چهره سیما که درست روی کاناپه ی تک نفره ی روبه رویم نشسته بود شوم. درحالی که به زور لبخند روی لبش را نگهداشته بود با عصبانیت چنگال در دستش را می فشرد تا حدی که کف دستش قرمز شده بود و انتظار داشتم هرلحظه چنگال استیلی در دستش بشکند! همینطور که سیما را نگاه می کردم ناگهان با صدای احسان به خودم امدم.



احسان بهار؟

به سمتش برگشتم و بی اختیار گفتم : جانم؟

لبخند برلبانش نشست و با مکثی کوتاه چنگال در دستش را به سمتم آورد خواست کیک دهانم بگذارد! همه با تعجب نگاهمون می کردند. خواستم دست رد به سینه اش بزنم ، اما با یاد آوری سیما برای اینکه حرصش را در بیاورم با عشوه گری و کلی ناز دهانم را باز کردم و به طرف چنگال در دستش نیم خیز شدم ، اما احسان در لحظه ی آخر چنگال را کشید و سریع تیکه کیک زندانی شده در دست چنگال را درهانش فروبرد و خورد! انگار یک پارچ آب یخ بر سرم خالی کرده باشند.. باچشمان گشاد شده از تعجبم نگاهش کردم و زیر لب غریبم

_گاوا!

همانطور که سعی داشت کیکش را قورت دهد باخنده گفت : اسب!.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با لودگی رویم را ازش گرفتم و دوباره به سیما خیره شدم که اینبار با ریز ریز خنده اش به احسان زل زده بود! مثل اینکه حسابی از این کار احسان و ضایع شدن من خوشش آمده بود. هرچی مامان و احسان بخوان از این دختر دفاع کنند ، اما بازهم به نظرم این دختر برای خراب کردن زندگی من و اجرای نقشه ی خودش پا به این ویلا گذاشته است!

وقت دادن هدیه ها بود. همه به نوبت به طرف من و احسان آمدند و کادوهاشونو بهش دادند. نیما یک پیرهن سفید گرفته بود ، ایمان ادکن و ریحانه هم یک بسته شکلات و مامان و بابا یک نیم سکه و خاله سارا و شوهر خاله ام یک سکه ی تمام هدیه دادند! آخ جونم خرج



عروسیمون درآمد! شوخی کردم! تقریبا تمامی آدم ها هدیه هاشونو داده بودند و نوبت به هدیه من رسید.. ساعتی که امروز برایش خریده بودم را از جیبم درآوردم و به سمتش گرفتم
_برگه سبزیست!...

احسان با خنده جعبه ساعت را از دستم گرفت و همراهش بوسه ای به گونه ام زد، همانطور که توی آغوش احسان قرار گرفته بودم، زیرچشمی به سیما که از شدت عصبانیت با دندان های بهم ساییده شده اش به ما زل زده بود نگاه کردم. احسان در جعبه را باز کرد و جعبه را بالای سرش برد و ساعتش را به همه نشان داد و همه همزمان گفتند : اوووووو!
خندیدم.

امدم چیزی بگویم که با صدای تق تق کفشای سیما کلام از یادم رفت و متعجب به سمتش برگشتم. سیما درحالی که با کلی عشوه آروم آروم به سمت ما می آمد ، لبخند می زد و دندان های سفید و مرتبش را به رخمان می کشید. لبان قرمز و قلوه ایش همچون قابی دندان هایش را درخود جا داده بودند! به ما که رسید ، مسیروش را کج کرد و روبه احسان ایستاد و هدیه ای که برایش گرفته بود را بهش داد و با همان صدای نازک و زیبایش گفت :
سیما نمیدانستم باید امروز چه هدیه ای برایت بگیرم، اما ناگهان به خاطر آوردم که تو نقره جات را بیشتر از هرچیز دوست داری. برای همین تصمیم گرفتم این هدیه را برایت بخرم، امیدوارم خوشتون بیاد!

احسان درحالی که با لبخند رضایت بخشی به سیما نگاه می کرد به احترامش روی پاهایش ایستاد و سرش را به نشانه ی تشکر در جانبش دلا کرد و با لحن مهربانی گفت : چرا زحمیت کشیدی سیماجان، اصلا توقع نداشتم.



سیما با برق خاصی که درچشمانش دیده می شد، بدون حرفی به احسان زل زده بود. احسان جعبه کوچکی که سیما بهش داده بود را باز کرد و گردنبند نقره تمام نگینی را درآورد که طراحی منحصر به فردی داشت و بر روی زنجیرش نگین های درجه یک کار شده بود.

احسان این خیلی زیباست ، واقعا ممنونم.

سیما خندید : قابل شما رو نداره. چرا نمیندازیش گردنت؟!.

احسان دستش را به طرف یقه پیرهنش برد و همان گردنبندی را که پیرزن رمال بهمون هدیه داده بود را از توی پیرهنش در آورد و روی لباسش رهایش کرد و با اشاره به گردنش گفت : من گردنبند دارم..اینو بعداً میندازم!.

سیما با دیدن آن گردنبند عادی و مسخره در گردن احسان چشمانش گرد شد و متعجب گفت : این چه گردنبندیه که گردنت کردی ، این اصلا در شأن تو نیست! درش بیار، خیلی زشته!.

احسان به من نگاهی کرد و با مکثی کوتاه دوباره به سیما نگاه کرد و گفت :

احسان این گردنبند برای من بیشتر از هرچیزی در دنیا ارزش دارد.. تحت هیچ شرایطی حاضر نیستم از گردنم درش بیارم و از خودم جداش کنم. فقط مرگ است که میتواند این گردنبند را از من بگیرد!.

ناخداگاه لبخند برلبانم نشست و به گردن خودم نگاه کردم که من هم گردنبند را از گردنم بیرون نیاورده بودم. این گردنبند واقعا کار می کنه. هر رور عشق بین من و احسان بیشتر از



روز قبل میشه . با این فکر دستم را بر روی گردنبد توی گردنم گذاشتم و برای لحظه ای چشما نم را بستم و زیر لب گفتم : خدایا شکر.

سیما شانه ای بالا انداخت و با گفتن : باشه عزیزم ، هر جور که راحتی. به طرف کانایه اش بازگشت.

صدای آهنگ آرشا بلند شد و همراهش همه با کلی خواهش و تمنا از مون خواستند برایشون برقصیم. ناچار بلند شدیم و به همراه آهنگ تانگو وسط پذیرایی ایستادیم و شروع به رقصیدن کردیم. احسان یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود و با دست دیگه اش دست من را گرفته بود. منم درحالی که سرم را به سینه اش تکیه داده بودم آن دست آزادم را دور گردنش حلقه زدم و همراه با ریتم آرام آهنگ خودمان را به اینور و انور تکان میدادیم.

احسان دهانش را نزدیک گوشم آرود و همراه با خواننده بلند خواند:

تو چشم من یه حرفه ، تو قلب تو آتیشه

سیر که نگاهت می کنم، عشق تازه عشق میشه

این قدری دلنشینی ، مثل شمع و پیانو

دنیا رو خواب کردم ، امشب بامن برقص تو

یادم میمونه این عشق، این رقص تانگو و گیتار

یادت بمونه امشب، من و شامپاین و گیتار

با هر قدم کنارت ، حالم را رو نکردم

امشب فقط برقص که من دور تو بگردم

نزدیک تر بیا تو، نزدیک تو برقصم



با نبض تو یه امشب، من تانگو برقصم
 این قدری دلنشینی، مثل شب و پیانو
 دنیا رو خواب کردم، امشب بامن برقص تو
 یادم میمونه این عشق، این لحظه ی تنگ و گیتار
 یادت بمونه امشب، من و شامپاین و سیگار
 با هر قدم کنارت، حالم را رو نکردم
 امشب فقط برقص که من دور تو بگردم
 آهنگ تموم شد و صدای دست زدن تمام افراد که بهت و حیرت به رقصیدن ما نگاه می
 کردن به گوش رسید. و همه همزمان پیرو جوان با ریتم شروع کردن به خوندن :
 دوباره..دوباره..یه بار فایده نداره!

به دنبال حرفشان نیما به طرف دستگاه پخش توی هال رفت و یک آهنگ تانگوی دیگه را
 پخش کرد. اینبار همه بلند شدن و باجفت خودشون رقصیدن. مامان و بابا، نیما و ریحانه و
 ایمان و نیلوفر و ... حتی بابابزرگ و مامان بزرگ هم داشتند می رقصیدن!
 خندیدم و با گفتن : من دیگه خسته شدم. به طرف کاناپه رفتم و با یک اشاره خودمو روش
 ولو کردم . هنوز چند دقیقه نگذشته بود که سیما از این موقعیت استفاده کرد و بدو بدو با
 خنده خودش را به احسان رساند و به تمسخر گفت :

سیما افتخار میدید آقا!؟!

با عصبانیت سرجایم سفت نشستم و چهارچشمی نگاهشون کردم.
 احسان کمی مین کرد و دستی به سرش کشید و در آخر گفت :



احسان خوب.. خیلی دوست داشتم سیماجان، اما منم خسته شدم!

و دیگر بدون اینکه منتظر پاسخی از طرفشون بمونه به سمت من امد و کنارم نشست. به سیما که از شدت خجالت و عصبانیت رنگش همانند لبو قرمز شده بود نگاه کردم و تو دلم بهش خندیدم. آفرین احسان، خوب ضایع اش کردی.

به سمت احسان برگشتم و با لبخند رضایت بخشی نگاهش کردم.. احسان که متوجه سنگینی نگاه من روی خودش شده بود به سمتم برگشت

احسان نگاه داره!؟

_دیدن خر صفا داره!

احسان بچه پرو. جای تشکرته.. من و باش که بخاطر خانوم دست رد به سینه ی سیما زدن تا مبادا حسادتشون تحریک بشه!

میخواستی نزن، مگه من ازت خواستم این کار را بکنی!

احسان گیج و منگ نگاهم کرد

احسان یعنی اگر باهاش می رقصیدن حسادت نمی کردی؟!..

با کمال خونسردی دستانم را درهم قالب کردم و یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم و لبخندزنان که سعی داشتم نشون بدم داره بهم خوش می گذره گفتم : حسادت نمی کردم ، چشماتو در می آوردم!

صدای قاه قاه خنده احسان بلند شد.

احسان از دست تو!



به طرف میز روبه رویم دلا شدم و لیوان آبی را برداشتم ، همه همچنان مشغول رقصیدن بودند و فقط سیما بود که با عصبانیت دست به سینه روی کاناپه ی تک نفره نشسته بود کز کرده بود تو خودش. صدای احسان من را به خودم آورد.

احسان خوب، نگفتی نظرت راجب آهنگی که خوندم چی بود؟

ابرهامو بالا دادم و به تمسخر گفتم : عالی بود ، به نظرم تو وقتت را واسه تخصص گرفتن حدر نده! برو خواننده شو، ایمان بزنه تو بخون منم می رقصم!

ریز ریز خندیدم..احسام قری به سرو گردنش داد و با لبخند گفت:

احسان ممنونم از پیشنهادات خانوم، اما من ترجیح میدم استعداد هامو در خودم مخفی نگهدارم و به نمایش نگذارم!

همچنان که سعی داشتم یه قوب از لیوان آب را ببلعم! به طرفش برگشتم و گفتم :

یاخدا باز این شروع کرد! حالا اینا مهم نیست، رقص من چطور بود؟!

کنجکاوانه نگاهش کردم تا نظرش را بگوید؛ اما احسان درکمال بی پروایی چشمانش را ریز کرد و با خنده گفت :

_افتضاح!

دیگر کارهم میخوردم خونم در نمی امد. دندان هایم را بهم ساییدم و به اطرافم نگاهی انداختم و هنگامی که مطمئن شدم هیچکس حواسش بهمون نیست با یک حرکت تمامی محتویات لیوان آب توی دستم را روی صورتش خالی کردم و سپس لیوان را محکم روی میز کوبیدم و از کنارش بلند شدم!

هرچقدرم که بزرگ باشم اما بازهم دخترم، شیطنت درونم موج میزنه و امانم نمیده!



روز بعد از تولد بود و من تمام این روز را در اتاق با رنگ جدیدم که حال کامل خشک شده بود گذراندم. ظهر هنگام بود که صدای خوردن چند ضربه به در، من را به گشودن چشمانم مجبور کرد. با این که حس می کردم ساعت ها است که خوابیده ام، ولی بازهم با اکراه خود را از جا کندم و پشت در رفتم. با دیدن چهره خندان احسان دستی برموهای بلندم کشیدم و گفتم:

_شمایی احسان؟ زوربیدار شدی؟!

احسان خندید و در همان حال گفت: من زود بیدار نشدم، شما خیلی دیر بیدار شدید.. ببینم شما همیشه عادت دارید انقدر بخوابید؟!

_همیشه که نه، دیروز خیلی خسته شدم، واسه ی همین نای بلندشدن نداشتم.

هرچند این فقط بهانه ای بیش نبود و دلیل اصلی ام، وجود سیما در خانه بود!. دوست نداشتم خیلی باهاش کلام به کلام شوم و چشمم به جانبش روشن شود!.

احسان با همان خنده روی لبش. با تنه زدن به من، از جلوی در کنارم زد و وارد اتاق شد.

_احسان_بهبتره دیگه بلند شوی، قرار است بخاطر وجود سیما و اینکه تفریحی برایش باشد تا خودش را واسه ی درس و دانشگاه آماده کند، با بچه ها ناهار بریم و بالای کوه بخوریم..هم باصفاست و هم کمی حس و حالمان عوض می شود.

هرچند دوست داشتم بگویم نه و بقیه ی روز را هم همینجا در اتاق سرکنم، اما ناچار لبخندی زدم و گفتم:

_باشه..ولی ساعت ۱۲ یکم واسه تفریح دیر نشده؟!.



احسان باز به طرف در بازگشت و توی چهارچوبش روبه من ایستاد.

_حق باشماست. اما ما از قبل همه چیز را آماده کرده ایم و فقط کافیس خانوم خانوما

لباسشون را عوض کنن و سوارماشین شوند.

به دنبال حرفش چشمکی برایم زد و با شیطنت گفت :

احسان یک ربع دیگه راه می یفتیم ، هرکاری داری تو این مدت انجام بده تا بچه ها را

معطل نکنیم.

سپس کامل از اتاق خارج شد و به سمت سالن به راه افتاد.

همانطور که به مسیر دور شدن احسان نگاه می کردم، در اتاق را بستم. در کمدم را باز کردم و

سر تا پایش را برانداز کردم و پس از کمی فکر و تصمیم گیری، یک شلوارجین مشکی بایک

مانتوی قهوه ای سوخته تنم کردم و یک روسری کرمی هم سرم کردم. روبه آینه میزتوالتم

روسری را روی سرم صاف کردم و یه تیکه از جلوی موهایم را گذاشتم بیرون و کج زدم توی

صورتم. رنگ بلوند موهایم و کرمی روسری جذابیت خاصی به چهره ام میداد. روزلب مسی ام

را روی لبان قلوه ایم پر رنگ کردم و به دنبالش شیشه ی شفاف ادکنم را برداشتم و چند

پیس به گردن و مچ باریک دستانم زدم. هرچند آرایش کردن را خیلی بلدنبودم و بهش علاقه

ای نداشتم اما لاک برایم خیلی مهم بود و همیشه ناخن هایم لاک داشت. لاک کرمی ام را

برداشتم و روی ناخن های بلندم کشیدم و چند باری از بالا به پایین روی ناخنم پر رنگش

کردم. پس از اینکه احساس کردم کارام تموم شده و تقریباً برای رفتن آماده شده ام توی آینه

به خودم نگریستم و سرتا پایم را نگاه کلی انداختم ، سپس لبخند زنان کیفم را روی کولم

جابجا کردم و از اتاق خارج شدم، سلانه سلانه مسیر سالن را گذراندم تا به حیاط رسیدم.



صدای هیاهو و همهمه ای که از حیاط شنیده می شد ، خبر از این می داد که همه در تدارک رفتن به جنگل به تکاپو افتاده اند. توی ایوان ایستادم و دستانم به نرده های آهنی سفت و محکمش تکیه دادم؛ برای لحظه ای چشمانم را برهم فشردم و با یک نفس عمیق تمام ریه هایم را از عطر دل انگیز درختان و گلها که در فضای حیاط پیچیده شده بود پر کردم. با صدای احسان به خودم آمدم. همانطور لبخند زنان به سمتش برگشتم و با مهربانی تمام گفتم: بله عزیزم؟! احسان که با شنیدن این کلمه از دهان من خنده برلبانش نقش بسته بود. با عصبانیتی مصنوعی گفت :

احسان مگر بهت گوش زد نکردم که حداقل تا یک ربع دیگر آماده شوی، بازهم که دیر کردی!

به دنبال حرفش با چشمانش به ساعت مچی توی دستش اشاره کرد. به ساعتش نگاه کردم، همان ساعتی که من دیروز بهش هدیه داده بودم را دست کرده بود. با دیدن این موضوع تبسم روی لبانم گشاد تر شد و تقریباً به خنده تبدیل شد. ناگهان با یاد آوری هدیه سیما نیشم بسته شد و هراسان و سراسیمه به ستمش دویدم و بدون حرفی دکمه ی اول پیراهنش را باز کردم و با دستم پیراهنش را به سمت پایین کشیدم و گردنش را نگاه کردم. نه! گردنبندی که سیما بهش هدیه داده بود را گردن نکرده بود، با اینکه انقدر به نقره علاقه داشت ، ولی بازهم دلش نخوانست هدیه ی او را گردن بندازد. اما با دیدن همان گردنبند قلب گردنش که هدیه پیرزن فالگیر بود، بازهم خنده روی لبانم جاباز کرد!

احسان که تو این مدت بهت و حیرت من را نگاه می کرد، بالاخره زبان باز کرد و متعجب از عکس العمل من گفت :



احسان چیکار می کنی؟ نکند عقلت را از دست دادی؟!

بی توجه به حرفش فقط نگاهش کردم و دوباره لبخند زدم. صدای ایمن که از آن ور حیاط شنیده می شد هر دوی ما را به خود آورد.

ایمن احسان؟..بهار؟..زودباشید بیاید، میخوایم راه بیفتیم.

همانطور که به احسان نگاه می کردم، چندباری سرم را به بالا و پایین تکان دادم و سپس بدون کوچکترین حرفی به طرف ماشین ریحانه به راه افتادم. قرار بود بازهم با ماشین او بیرون برویم تا همه جاشویم. بهتر از آن ، این بود که قرار است، فقط خودمان هشت نفر بیرون برویم و خبری از وجود بزرگتر بالای سرمان نبود! این یعنی آخر خوشحالی.

ریحانه پشت فرمان نشسته بود و نیمامم کنارش، نمیدونم این نیما باز چه نقشه ای در سر دارد که انقدر به ریحانه توجه می کند، حتما اون آخری هم دکش کرده که اینگونه به ریحانه اهمیت میدهد! من و نیلوفر ردیف عقب نشسته بودیم و منتظر بودیم تا نسترن هم بیاید و عقب بنشیند تا ردیفمان تکمیل شود، اما ناگهان در باز شد و به جای نسترن ، سیما سوار ماشین شد و درست ردیف آخر ، کنار من نشست!

رنگم پرید و کلام از خاطرم رفت! پاهایم را کمی جمع کردم تا باهایش برخورد نداشته باشم.

زیرلب چیزی را غریدم و نگاهش کردم. این دختر چقدر بی حیا بود! یک لباس سفید نازک یقه بسته ، بایک شلوار سفید تنش کرده بود. هیچوقت هم شال یا روسری سرش نمی کرد! موهایش را لخت شلاقی کرده بود و دم اسبی بسته بود پشتش، که تا روی کمرش را پوشانده بود و فقط مقداری از جلویش را باز روی شونه اش ریخته بود. هفتادقلم آرایش هم برچهره اش دیده می شد! عجب! همه جاشم که عمل و ژل و پروتز بود! لاکردار صورت را



کوبیده و از اول ساخته! همچنان که زیرچشمی نگاهش می کردم و همه جایش را زیر نظر داشتم، با برخورد شدید دست نیلوفر به پهلوام به سمتش برگشتم که با حرکت دادن چشمان و لبانش بهم فهماند که انقدر نگاهش نکن، زشته! چشمانم را به شنانه ی تایید برهم گذاشتم و به روبه رویم خیره شدم. نسترن و ایمان و احسان هم سوار شدن و ریحانه با یک حضور و غیاب کلی، باخنده و زدن چندین بوق پیایی به راه افتاد.

مسیر پر فراز و نشیب و خاکی جاده را بالا می رفتیم. ماشین از روی سنگ ریزه های کف جاده حرکت می کرد و به چپ و راست تکان میخورد و همراهش ماراهم به اینور و اونور می برد! دستانم را سفت به صندلی جلویی ام تکیه دادم تا درهنگام حرکت ماشین با بدن سیما برخورد نداشته باشم، ولی بازهم ناخداگاه تنه هایمان بهم میخورد، و این کار هم من را می رنجاند و هم سیما را.

پس از کمی که از سربالایی کوه بالا رفتیم. ریحانه درست جایی ماشین را نگهداشت که زیباترین مکان در آنجا بود. زمین از چمن های سبز کوتاه و بلند پر شده بود که صدای خزیدن و جیر و جیر حشرات از لابه لایش شنیده می شد!

با خنده از ماشین پیاده شدم. نسیم خنکی که می وزید بسیار دلچسب بود، چشمانم را بستم و دستانم را تا آخر باز کردم و با خنده ، بدو بدو وسط چمن های بلند رفتم و چرخی دور خودم زدم. احسان در همان حال که قابلمه ی برنج را در دست داشت و درحالی که سعی داشت زیرانداز را زیربغلش نگهدارد، به طرف من آمد و خندید :

احسان چیه ، به محل زندگی ات برگشتی که انقدر خوشحالی، میگن خون خون رو میشکه! تو دوباره جنگل دیدی وحشی شدی! صدای خنده آدم های پشت سرش بلند شد.



دستانم را به کمرم تکیه دادم و لب پایینم را گزیدم و با قیافه ی حق به جانبی نگاهش کردم و برای یافتن جمله ای مناسب مکشی کوتاه کردم و سپس گفتم:

_چرا انقدر نمک می ریزی و سعی داری به همه بفهمونی خیلی مغروری؟ چرا نمیداری آدم ها چهره خوب تو رو هم ببینن؟

احسان چون وقتی آدم ها خوبی ببینن انتظار خوبی دارند، و من نمیخواهم زندگی ام را بر اساس انتظارات آدم های دیگر بنا کنم!.

همینطور که حرف می زد مسیرش را کج کرد و از جلویم گذشت و چندمتری انور تر زیر درختی بزرگ زیراندازش را انداخت و قابلمه و سبد خوراکی هارم روش گذاشت. همچنان با تعجب به مسیر راه رفتن احسان چشم دوخته بودم که ناگهان با قدرت دستی بر روی شونه ام یه آن به خودم آمدم و متعجب به پشت سر برگشتم .

ریحانه تو فکر نرو..همه ی ما فهمیدیم منظور احسان با سیما بود ، نه باتوا!

با یادآوری سیما لبخند برلبانم نشست و سراسیمه گفتم :

تو واقعا اینگونه فکر می کنی؟!

ریحانه معلومه، اونکه نمیتونه منظورش را مستقیم به سیما بفهماند ، برای همین این گونه به درمیگه تا دیوارهم بشنوه!.

خندیدم و دیگر بدون هیچ حرفی دستم را دور بازو ضریف ریحانه حلقه کردم و هردو با لبخند به طرف زیراندازی که احسان انداخته بود قدم برداشتیم.

بوی جوجه کبابی که ایمان و نیما و احسان درحال پختنش بودن همه ی فضای جنگل را برداشته بود و باعث ضعف و گشنگی ما دخترا که بیکار منتظر غذا بر روی زیرانداز نشسته



بودیم شده بود. ریحانه و نیلوفر و نسترن که مدام مشغول صحبت راجب فلان لباس و فلان کفش بودن و هرچند دقیقه یکبار صدای کر کننده ی خنده هایشان هم بلند می شد! اما سیما هم مثل من خودش را از جمع آن ها خارج کرده بود و ساکت گوشه ای نشسته بود! به سیما که درست روبه رویم بود نگریدم، درحالی که با ناخن های بلندش بازی می کرد سعی بر سرگرم کردن خودش داشت و در همان حال از دور به احسان چشم دوخته بود و خیره خیره نگاهش می کرد! حسادت بدجور درونم را آزار می داد.

چرا همش سیما حسادت من را جلب کند، خوب یکبار هم من این کار را می کنم! با این فکر روی پاهایم ایستادم و کتونی های قهوه ای ام را پایم کردن و پاورچین، پاورچین به سمت منقل جوجه ی پسرا که درست یک متر با جایی که ما نشسته بودیم فاصله داشت رفتم.

احسان همانطور که روی پاهایش بالای سر منقل نشسته بود و مشغول باد زدن جوجه ها بود سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و با یک چشمک شیطون و تکان دادن سرش بهم فهماند که چیکارش دارم!؟!

درحالی که از بوی شدید دود به سرفه افتاده بود. دستم را مشت جلوی دهانم نگهداشتم و بریده بریده درمیان سرفه هایم گفتم :

_احسان من دستشویی دارم!

با این حرفم توجه هر هفت نفر دیگر به ما جلب شد. احسان متعجب بلند شد و روبه رویم ایستاد و با من گفت :



احسان دستشویی؟... خوب، اینجا که دستشویی نیست، یکی از بطری آب ها را بردار و برو پشت اون درخته!

باشه، اما من تنها می ترسم.. توام باهام بیا!

اینبار با کلی عشوه و ناز ریز ریز خندیدم. زیرچشمی به دخترا که روی زیرانداز نشسته بودند نگاه کردم. ریحانه و نسترن و نیلوفر که با چشمان گشاد و دهان باز به ما نگاه می کردن و حتی توان زدن پلک کوچکی را هم نداشتند. اما سیما چنان با عصبانیت بند کیفش را در دستش می فشرد و دندان هایش را بهم دیگه میسایید، که صدای قرچ و قروچشون حتی از این فاصله ی دورهم به گوشم می رسید. احسان که از تعجب عضلات صورتش منقبض شده بود آب دهانش را با صدا قورت داد و گفت :

احسان ترس از چی؟ برو.. خیالت راحت هیچی اونجا نیست

وایی خیلی ممنونم از احساس هم دردی و دلداری ات، اصلا دیگه مضطرب نیستم. من نمیدونم اگر تو نبودی باید چیکار می کردم!

احسان خندید

احسان داری مسخره می کنی!؟

_معلومه، مگه من ادمم از تو دلداری بگیرم. من گفتم بیا باهم بریم من برم دستشویی، اصلا باید یکی باشه که واسه ام آب بگیره!

احسان که دیگه هیچ حرفی در پاسخ من نداشت، انگار که لای منگنه قرار گرفته باشد. با تکان دادن سرش به نشانه ی تایید، شکاک به طرف سبد خوراکی ها رفت و بطری آبی را که مخصوص شستن دست و صورتمان بود را برداشت و باز به سمت من برگشت.



به سیما که همانند فلفل سرخ شده بود نگاه کردم و با نیشخندی پشت چشمی برایش نازک کردم و دستم را دور بازوی قوی احسان حلقه زدم و هردو به طرف درختی که بیشتر از ده متر با آن ها فاصله داشت به راه افتادیم.

احسان زیر درخت روی زانوهایش نشست و منتظر به من نگاه کرد و در همان حال گفت :

_احسان_زودباش ، سریع کارت را بکن، باید زود بریم...خیلی زشت شد!

همچنان به تعجب بهش زل زدم و در لحظه آخر بلند زدم زیرخنده.

صدای غرش عصبی اش بلند شد و همانند چاقوای تیز زخم عمیقی بر وجودم زد! درحالی که

با گزیندن لبم سعی بر کنترل خنده ام داشتم نگاهش کردم و گفتم:

_دیونه شدی ، فکر کردی من واقعا خواستم بیام دستشویی. همش بهانه ای بود تا بتونم

چشم اون سیما خانوم را از حدقه در بیارم که موفق هم شدم!

به دنبال حرفم دست به سینه ایستادم و دندان هایم را با نفرت بهم فشردم.

احسان باخنده از سرجایش بلند شد و ایستاد و درحالی که سعی داشت در بطری را سفت

کند گفت :

همه ی اینبا از مزیت اینکه دیوانه بار عاشق منی درسته؟ حسادت؟ شیطنت؟!

و ریز ریز خنده اش بلند شد!

متعجب نگاهش کردم و دست به سینه رویم را ازش برگرداندم و با غرور گفتم : هیچم اینطور

نیست!

احسان خندید و چند قدمی به طرفم آمد.. و درگوشم گفت : عشقم؟

با چشمان گشاد شده از تعجبم به سمتش برگشتم و با صدای لرزان از خجالتم گفتم : چی؟!_



احسان_ عشقم دیگه!

چند قدمی به عقب رفتم و خودم را ازش دور کردم و در همان حال گفتم : احسان، خواهش

می کنم اینطوری نگو... اوف!

بازهم خنده هایش روحم را آزار داد. احسان گفت : دستانت می لرزد و گونه هایت سرخ شده

، اینبار چه دلیلی برایشان داری؟!

کمی فکر کردم و با مین مین گفتم :

_ هوا سرده.. واسه همین گونه هام سرخ شده اند!

احسان خندید و در همان حال گفت : دروغگوی خوبی نیستی!

با کلافگی شانه ای به بالا انداختم: خيله خوب باشه، تو باحرفات خجالتم میدی که اینجوری

شد!

همچنان که می خندید خودش را به سمتم آورد. هرچه من عقب تر می رفتم ، اون بیشتر

جلو می آمد. در آخر به درختی برخورد کردم و دیگر راهی برای فرار از چنگالش نداشتم.

احسان با خنده دهانش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد : لب عسلی؟

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، بی درنگ به چشمانش که از شوق و اشتیاق برق خاصی به

خودش گرفته بود زل زدم و برای لحظه ای نگاهایمان درهم گره خورد! لب عسلی! عاشق این

لقبی بودم که احسان روم گذاشته بود.. یعنی لب های به طعم عسل! لبان شیرین و خوش

طعم! این بشر چقدر جذاب بود که حتی تو تک تک کلماتی که استفاده می کرد، می شد

عشق و جذابیت را احساس کرد!



پس از چند لحظه بایاد آوری اینکه کجام و چه اتفاقی افتاده است. چندین پلک پشت سرهم زدم و خودم را از چنگال وحشی احسان آزاد کردم و با گفتن : من میرم پیش بچه ها! آن مکان را بدو ترک کردم. به سمت آنها که همچنان مشغول پیچ کردن بودن برگشتم. خدا میدونه دارند چه پرونده ای تودلشون برای من و احسان می بندند! ریحانه با دیدن من که دارم بهشون نزدیک می شوم با تک سرفه ای به بقیه حضور من را فهماند و ازشون خواست بحث را عوض کنند. با لبخند و بدون کوچکتترین حرفی کنارشان نشستم. سیما همچنان با نفرت به من نگاه می کرد و ناخن هایش را در کف دستش فروبرد تا عصبانیتش تخلیه شود! ریحانه به سمتم آمد و در گوشم گفت :

ریحانه_زود باش تعریف کن ببینم..چه اتفاقی بینتون افتاد؟!

با خنده نگاهش کردم و برای اینکه سربه سرش گذاشته باشم ، با شیطنت گفتم : هیچی دیگه کارمون تموم شد امدم، چند وقت دیگه هم صدای هق هق گریه بچه میاد!

ریحانه خندید و با آرنجش ضربه محکمی نثار بازوام کرد و درهمان حال گفت: خاک توست با این افکارت، نمیدونی وقتی رفتی سیما چه حالی پیدا کرد، کم مانده بود بلند شود و بیاید و یک سیلی جانانه به صورتت بنوازد! به زور خودش را نگهداشته بود تا کار ناپسندی انجام ندهد. گلوله های آتش از چشمانش به بیرون شکلیک می شد! ولی من تورو خوب میشناسم میدونم تمام این ها بهانه ای بود تا حرص سیما را دریاری و بهش یادآوری کنی که صاحب احسان تویی! به اینجای حرفش که رسید برایم چشمکی زد و ادامه داد : احسنت به تو دختر..خیلی فکر خوبی بود!



باخته نگاهش کردم و به تمسخر گفتم : بخدا از تو باید ترسید! مثل این فالگیرا می مونی دختر، تا تاتوی یه قضیه را درنیاری دست بردار نیستی!

ریحانه چه کنیم، ما اینیم دیگه!

اینبار صدای خنده ی هردومون بلند شد. بعد از اینکه ناهارمان را کامل خوردیم ، به پیشنهاد نیما یک گروه دو نفره از دخترا و پسرا تشکیل دادیم و با توپ والیبالی که نیما از قبل دنبالش آورده بود مشغول بازی وسطی شدیم.

دخترا وسط افتاده بودیم و پسرها با توپ از دوطرف بهمون شلیک می کردند! احسان و ایمان یکطرف بودند و نیماهم یک طرف دیگر! انقدر با پرتاب های توپ خودم را به اینور و انور پرت می کردم که احساس سرگیجه و حالت تهوع بهم دست داده بود. ریحانه که با اولین پرتاب توپ باخت و با گلایه به بیرون بازی راهی شد. نفر بعدی هم نسترن بود که با کلی زحمت و مشقت توانستند به بیرون بندازنش! حال فقط من مونده بودم و نیلوفر و سیما. همانطور که وسط زمین بودم و داشتم خودم را برای بازی آماده می کردم. به سیما چشم دوختم که همانند آهو سریع و چست و چابک با ضربه های توپ به اینور و اونور می دوید و هیچکس توان زدن بهش را نداشت. کاملا معلوم بود ورزش کار است. سوت بازی به صدا درآمد. احسان درحالی که توپ را در دستانش می فشرد یکی از چشمانش را بست و من را هدف گرفت، سپس زیرلب چیزی گفت و محکم توپ را به طرفم پرت کرد. همزمان با پرت شدن توپ خودم را به سمت چپم که پر از چمن بود انداختم و روی چمن ها ولو شدم و توپ با سرعت از کنارم گذشت. صدای اعتراض پسرا و خنده ی ما دخترا بلند شد. با کلی عشو و غرور روی



پاهایم ایستادم و به احسان که عصبانیت از چهره اش میبارید چشم دوختم و برایش زبانم را دراوردم. احسان بلند فریاد زد :

احسان مطمئن باش دفعه ی بعدی توپ به خودت خواهد خورد!
خندیدم

او او، احسان در خواب بیند پنبه دانه!

همینطور که داشتم حرف می زد ناگهان صدای فریاد و اعتراض نیلوفر بلند شد و توجه من و سیما را به خودش جلب کرد.

نیلوفر قبول نیست...ضربه ات ناگهانی بود. باید قبل از پرتاب توپ به همه خبر بدی که بازی شروع شده!

به نیلوفر و سپس نیما که قاه قاه خنده اش روی هوا بود نگاه کردم. گویا نیلوفر حواسش به من و احسان مشغول بوده و نیماهم از این موقعیت استفاده کرده و با ضربه محکمی او را به بیرون بازی راهی کرده است! صدای نیما بلند شد :

نیما واقعا، اما نیلوفر خانوم بازی خیلی وقت است که شروع شده، شما معلوم نیست حواستان کجا پرت است!

و دوباره صدای خنده اش درآمد. نیلوفر با عصبانیت و با تمام قدرتش پایش را به زمین کوبید و گفت : شما پسرا فکر می کنید خیلی حالتونه و از هر لحاظی برتر از مادخترهستید! اما

اشتباه می کنید. شما فقط با کلک و دغلی میتونید خودتان را بالا نشان بدید!



نیما همچنان می خندید، حالا نخند کی بخند. انقدری به خنده افتاده بود که صدای اعتراض‌ها هم بلند شد. درحالی که دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفته بود باز خواست چیزی بگوید که اینبار ریحانه میان بحث و جدال بین نیما و نیلوفر پرید و گفت :

ریحانه حق با نیلوفر است نیماخان، ماهنوز شروع بازی را علام نکرده بودیم. ضربه شما خیلی نامناسب و بی وقت بود!

نیما نگاه معنی داری به ریحانه انداخت و همچنان که محو تماشا کردنش بود با مین و مین گفت : بله..بله..حق باشما است..ضربه ی مین بی دلیل بوده!

بمب خنده ی همه ترکید! ریحانه که از شدت خجالت تابناگوشش سرخ شده بود، دستی بر سرش کشید و بامین مین سرجایش برگشت و روی صخره ای که کنار زمین بازی مان بود نشست. همه همچنان می خندیدیم، اما کلی سعی داشتیم جلوی این قهقهه های بلند خنده ی مان را بگیریم تا مبادا ریحانه خجالت بکشد. اصلا دلیل این رفتار نیما را نمیتونستم درک کنم ، هرچیزی را که ریحانه می گفت. چه درست بود و چه نادرست، به آسانی و بی چون و چرا قبول می کرد. نکند بردار شیطون مین عاشق شده!

سوت آغاز بازی به صدا درآمد. درحالی که دستانم را به زانوهایم تکیه دادم بود ، نیم خیز توی خودم جمع شدم و با دقت به نیما نگاه کردم، تا ببینم چه ضربه ای قرار است بزند. نیما توپ را با قدرت به سمت سیما پرت کرد، اما سیما در عرض یک لحظه به بالا پرید و توپ همانند فشفشه ای قوی از زیر پایش رد شد! نیما که انتظار این کار را نداشت ، با کف دستش ضربه ای محکم به پیشانی اش زد و با کلافگی چیزی را غرید! ریز ریز خنده سیما بلند شد. خواستم به سمت احسان و ایمان برگردم. هنوز کامل به طرفشون نچرخیده بودم که



در یک لحظه احسان توپ در دستش را به سمت پرت کرد. منکه انتظار این ضربه را نداشتم ، متعجب همانجا ایستادم و نتوانستم هیچ حرکتی از خودم نشان دهم و در همین حال توپ با سرعت با کمرم برخورد کرد و پشت سرش صدای جیغ و خنده همه بلند شد. با قیافه حق بجانبی دستم را بر کمرم گرفتم و به حسان نگاه کردم و پشت چشمی برایش نازک کردم و با قدم های بلند و استوار به بیرون زمین رفتم و کنار ریحانه و نسترن نشستم. مشغول تماشای بازی شون شدم ، که پسرا برای زدن به نیلوفر و سیما به تکاپو افتاده بودند! نیلوفر و سیما همچون فنی تیز به اینور و انور می پریدن و هیچکس حریفشان نبود! ما سه تاهم اینور زمین با سوت و دست زدن هایمان آن را ها تشویق به بازی کردنشون می کردیم. چند دقیقه ای کشید تا بالاخره موفق شدند سیما و نیلوفر را هم بسوزانند و خودشان برنده ی بازی شوند. با ناراحتی وارد بازی شدیم ، اینبار پسرا وسط بودند و ما دخترا کنار. من و ریحانه یکطرف ایستادیم و اون سه تای دیگه هم طرفی دیگر. خواستیم شروع بازی علام کنیم که ناگهان متوجه شدم یکی از گوشواره هایم نیستند!

_وایی، یکی از گوشواره هام گم شده!

همه با شنیدن این حرف من با تعجب به سمتم برگشتند و بازی را کنسل کردن و یکی یکی شروع کردند به پرسیدن سوالاتی عجیب.

ریحانه حتما افتاده زمین

نسترن مطمئنی از اول گوشت کرده بودی؟!

احسان نکند درهنگام بازی افتاده؟

نیما تو ماشین از گوشت نیوفتاده باشه؟!



خندیدم و در همان حال در جواب همشون گفتم : نمیدونم، اما مطمئنم که گوشم کرده بودم. بیاید بگردیم پیداش کنیم.

به دنبال حرفم هر هشت نفر مشغول گشتند و پیدا کردن گوشواره ام از روی چمن های بلند و کوتاه شدیم. نیما با گفتن : من میرم تو ماشین را بگردم. بدو از جمعمون خارج شد و به سمت ماشین رفت. همه همچنان نیم خیز شده بودند روی زمین و چشمانشان را همانند ضربین تیز کرده بودند و با حرکت دادن مردمکشان به چپ و راست همه جارا خوب تحت بررسی داشتند. چند دقیقه گذشت که صدای احسان بلند شد :

احسان پیداش کردم، پیداش کردم.

همه با خوشحالی دست از گشتن کشیدیم و به سمت احسان دویدیم. احسان گوشواره در دستش را نزدیکم آورد و با لحن آرامی گفت : همینه؟

نگاهی به گوشواره انداختم و با خنده سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و در همان حال پرسیدم : کجا بود؟!

احسان مثل اینکه موقعه بازی وقتی داشتی به اینور و اونور می پریدی از گوشت افتاده ، روی این چمن هابود.

به دنبال حرفش با انگشت اشاره ی دست راستش چمن های بلندی را نشانم داد.

_باز خوبه پیدا شد.. ممنونم. حالا بیاید به بازیمون ادامه بدیم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که نسترن ریز ریز خندید و با شیطنت گفت :

نسترن راستش را بگید، واقعا گوشواره گم شده بوده یا نقشه تون بوده؟!.

_وااا چه نقشه ای، واقعا گم شده بود.



نسترن_ خوب چرا از بین این همه آدم باید احسان گوشواره رو پیدا کنه؟ درحالی که همه ی ما داشتیم می گشتیم؟!.

باز خواستم چیزی بگویم که اینبار صدای ریحانه بلند شد :

ریحانه شاید از عشق زیادی باشه که نسبت به هم دارند!.

همه بلند خندیدن. با خجالت گفتم : چه ربطی داره آخه، اتفاقی شد.

نیلوفر اتفاقی گوشواره تو گم شد و بعدش خیلی اتفاقی احسان پیداش کرد؟!.

_آره

به اینجا حرفم که رسید نیلوفر ریز ریز خندید و به تمسخر گفت :

نیلوفر بچه ها اتفاقی گوشواره بهار گم شده بود، بعد اتفاقی افتاد دست احسان. حالا چند

دقیقه دیگه خود بهار گم میشه ، میبینید اتفاقی دست احسانه!.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، بلند و مستانه شروع کردیم به خندیدن، انقدری که از

خنده ی ما درختان به لرزش درآمدند!.

به سیما نگاه کردم ، از فک درهم قفل شده اش می شد فهمید که عصبانیه. واقعا لذت می

برم وقتی می بینم انقدر به عشق من و احسان حسادت می کنه. در صورتی که باید یاد بگیره

احسان را فراموش کنه، اون قراراست با من ازدواج کند، هرچه بیشتر بهش فکر کنه علاقتش

نسبت بهش بیشتر و بیشتر می شود و در نتیجه جدایی و فراموشی برایش سخت. اما کسی

نیست که این را بهش بفهماند.

نزدیکای غروب بود که بالاخره با رضایت تمامی افراد وسایلمان را جمع کردیم و به سمت ویلا

برگشتیم.



همه انقدری خسته شده بودند که با اکراه مستقیم به طرف اتاق هایشان رفتند و خودشان را روی تختشان رها کردند!

با سلامی سرسری بدو بدو به طرف اتاقم رفتم و پله هارا دوتا یکی بالا رفتم . وارد اتاق شدم و در را از پشت بستم و با خستگی تمام خودم را بر روی تختم رها کردم و برای لحظه ای چشمانم را برهم فشردم. صدای باز شدن دراتاق بلند شد. با این فکر که شاید احسان باشد حتی به خودم زحمت ندادم برگردم و به فردی که وارد اتاق شده است نگاه کنم. با قدرت دستی بر روی شونه ام به سمتش برگشتم که درمقابلم قامت کشیده ی احسان را دیدم که خودش را روی تخت کنارم رها کرده بود و با خستگی یکی از دستانش را روی پیشانی اش قالب کرده بود.

احسان خیلی خسته شدی!؟

یکم.

احسان خانوم منی دیگه. خیلی زحمت کشیدی .خانوم من باید پابه پا مردش کار کنه و زحمت بکشه!

_خوب اگه اینطوره، آقای من باید بذاره من تیشرتاشو بیوشم. لباسشو با من ست کنه، تو جیباش پاستیل و لواشک باشه ، باید به من بگه زندگیم ، واسه ام لاک بزنه ، هر روز بایک شاخه گل بیاد خونه ، عاشق نی نی باشه ، بوس و بغلای یهویی بلد باشه ، غیرتی شه واسه ام ، قدم که می زنیم بذاره بازوشو بگیرم!.

به اینجای حرفم که رسید احسان دستاشو به نشانه تسلیم بالاگرفت و باخنده گفت :

احسان باشه..باشه..غلط کردم ، هفت خان رستم راه انداختی!؟



شانه ای بالا انداختم و گفتم : همینه که هست!

صدای خنده اش بلند شد و سپس گفت : بهار؟! اگر بخوایی همسرت را برای کسی توصیف

کنی، چجوری درباره اش میگه؟!!

کمی فکر کردم و گفتم : خوب میگم خیلی مغرور و لجبازه. خوشگله و به تیپ و ظاهرش

خیلی اهمیت میده!!

احسان خندید و سرش را چندباری به بالا و پایین تکان داد. اینبار من باکلی عشوه و ناز گفتم

: تو اگر بودی چگونه توصیف می کردی؟!!

احسان متعجب به سمتم برگشت و برای لحظه ای مکث کرد و سپس گفت :

احسان میگفتم شبیه آنجلینا جولیه!!

خودناخود لبخند بر لبانم نشست و با علاقه نگاهش کردم. احسان ادامه داد : اگر پرسیدن چه

شکلیه میگن آنجلینا جولی را دیدید؟! اسید پپاش روش!

صدای قاه قاه خنده اش رفت رو هوا.. با عصبانیت اخمی کردم و ضربه ای به سینه اش

کوبیدم و غریدم :

_احمق!! اون که تویی، اسب!

احسان گربه!

متعجب نگاهش کردم و با خنده گفتم : گربه خوبه دوست دارم!

احسان از این گربه چرک و زشتا! و ریز ریز خندید.

_اونم خودتی.. چرا انقدر خودت را با دیگران اشتباه می گیری، وقت کردی حتما یک چشم

پزشکی برو!!



احسان بنده خودم پزشکم و احتیاجی به هیچکسی برای بهبودم ندارم!

نیشخندی زدم و به تمسخر گفتم : آره پزشک عمتی! دیدم چقدر خوب سرطان کلیه ات را تشخیص دادی

احسان اون فرق می کرد..سرطانش خیلی پیشرفته بود. مگر ندیدی حتی خود دکترهم نتوانست دست تنها مالجه ام کنه و از دیگر پزشکا کمک گرفت تا بهبود یافتم!

کجات بهبود یافت. وقتی تونستند مغزت را به کار بیندازند،انوقت بگو بهبود یافتم! خیلی پزشکی شغل خوبیه،ماکه خواستیم بریم داروسازی قبول نشدیم! ولی من یکی آرزو هام اینکه دکتر زنان زایمان بشم، وقتی از اتاق عمل پیام بیرون بگم : متاسفانه بچه ناقصه

احسان دیونه ای دیگه، چه آرزوی مسخره ای

بهش نگاه کردم و حرفم را ادامه دادم.

بعد خانواده اش باگریه بگن: چشمه؟!..منم بگم : پسره! و بلند زدم زیرخنده!

احسان متعجب نگاهم کرد و بلند خندید : یعنی تو اگر این دومتر زبان را تو دهننت نداشتی به چیت میخواستی بنازی خانوم خانوما؟

به خوشگلیم!

اینبار چنان قهقهه می زد که صدای کر کننده ی خنده هایش همه جارا فرا گرفته بود.



❖ فصل نهم_ ۹

صدای خوردن ضربه های در را می شنیدم ، اما رخوت عجیبی که وجودم را فرا گرفته بود، به سختی بهم اجازه می داد تا از جا برخیزم. با وجود این، به هر زحمتی که بود از جایم برخاستم و روی تخت نشستم. به شدت احساس ضعف می کردم. با این که دلم نمی آمد به این راحتی لذت خواب شیرینی را که به سختی به دست آورده بودم را از کف دهم، ولی آن چنان دوچار ضعف شده بودم که بالاخره نتوانستم طاقت بیاورم و از جایم برخاستم. اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود . نمی دانستم چند ساعت است که خوابیدم و چرا آن قدر احساس ضعف می کنم. اما وقتی چشمم از پنجره اتاق به بیرون خورد و تاریکی هوا را مشاهده کردم ، کمی فکر کردم تازه یادم آمد که بیشتر از چندین ساعتی است که هیچی نخوردم. نفسم را با صدا بیرون دادم و دستی برموهایم کشیدم که بازهم صدای ضربه های شدیدی که به درمیخورد بلند شد. خودم را جمع و جور کردم و در همان حال گفتم :

بفرمایید تو؟

در با صدای دلخراشی باز شد و همزمان کسی که وارد شده بود چراغ را روشن کرد. با روشن شدن اتاق بی اختیار چشمانم را به سختی برهم فشردم و کمی کشید تا بتوانم به روشنایی عادت کنم. درحالی که به زور لای یکی از چشمانم را باز نگهداشته بودم به احسان که خندان وارد اتاق شده بود چشم دوختم.

_من میگم از این به بعد تو یه کو کو ام بکن!



احسان متعجب نگاهم کرد و با مکشی کوتاه گفت : چی؟!

_هر روز و هرشب باید باصدای جنابالی از خواب بیدارشم. مثل ساعت میمونی..خوب از این به بعد خواستی بیدارم کنی آخرش یه کوکوام اضافه کن که تنها فرقت با ساعت هم از بین برود! مثل این ساعت های قدیمی که یه پرنده چوبی ازش می یاد بیرون!

احسان با خنده نگاهم کرد : خوب اگر من بیدارت نکنم و به خودت باشد که نصف عمرت را در رختخوابت سپری می کنی. پس بدان که با این کارم به فکرتم...پس یک تشکر بهم بدهکاری!

با کلافگی رویم را ازش برگرداندم و غریدم : نجسب!

بالافاصله صدایش بلند شد : نجسب خودتی! زودباش آماده شو شام آماده است. البته اگر تاحالا روده بزرگتون برای شام روده کوچیکتون را میل نکرده است!

_آی گفתי انقدر گوشنه ام بود که دیگه خودم دلم میخواست کوچیکه و بزرگه روباهم بخورم! بریم که دیگه دارم از حال می رم!

احسان با خنده از جلوی در کنار رفت و درهمان حال باخنده گفت : بفرمایید..سریع شالمو از روی کانپه کنار در برداشتم و روی سرم انداختم و بدون هیچ حرفی به طرف پله ها رفتم و احسان هم پشت سرم به راه افتاد.

صدای برخورد قاشق و چنگل های تمامی افراد از دور شنیده می شد. باخنده به سمتشون رفتم و درحالی که سعی داشتم خستگی ام را درمیان لبخند روی لبم پنهان کنم گفتم : شب همگی بخیر.

همه همزمان به سمتم برگشتند و همانند گروه سرود گفتند : شب توام بخیر دخترم!



به خنده افتادم، با قدم های نا استوار به سمت میز پرشکوه شام رفتم و روی صندلی همیشگی ام نشستم. احسان هم مانند همیشه کنارم نشست و مشغول کشیدن غذا برای خودش و من شد. به سفره ی زیبای شام چشم دوختم که انواع دسر و غذاها رویش قرارداشت. مادر بزرگ ظرف های ست نقره اش را درآورده بود که از جهیزیه اش کنار گذاشته بود و از لحاظ عاطفی برایش معنا و مفهوم خاصی داشت. شمع های بلند زیبا که در شمع دانی نقره قرارداشتند زینتی برای زیبایی بیشتر سفره شده بودند. همه ی این سفره و غذاهش بخاطر وجود سیما خانوم آماده شده بود! حتما برای اینکه تغذیه اش سالم باشد تا بتواند خودش را واسه ی درس و دانشگاهش آماده کند!

با این فکر با تنفر نفسی به بیرون رها کردم و به چهره ی خندان سیما روبه رویم که مشغول گپ زدن با احسان بود چشم دوختم و تمام تنفرم را در آن لحظه در چشمانم جمع کردم... انقدری که ازش کینه به دل داشتم که دلم میخواست هرلحظه از جایم بلندشوم و سیلی به صورتش بنوازم!

صدای پدر بزرگ بلند شد و با غرور و جذبه همیشگی اش گفت :

پدر بزرگ فرداشب جشن عقد پسر آقای ابراهیمی است (یکی از همسایگان ویلامون که البته باغبانمان هم هست و در غیاب ما از ویلا مراقبت می کند!) چون تعداد مهمان هایشان زیاد بود و خانه شان کوچک از من اجازه خواست تا مراسم عقد را در باغ ما برگزار کند! من هم این اجازه را بهشون دادم. هیچ برنامه ی اضافی برای فردای خود نچینید. همه ما به آن مهمانی خواهیم رفت!



عاشق غرور و جذبه اش بودم، وقتی حرفی را می زد و یا تصمیمی را می گرفت هیچکس جرأت نه آوردن را در میان حرفش نداشت. همه شروع کردن به گذاشتن احترام و تعارف های الکی و با گفتن : چشم، هرچی شما بگید. حرف آخر را زدن.

بعد از خوردن شام و جمع کردن و شستن ظرف های کثیف شده، بی درنگ از آشپزخانه بیرون امدم و به همراه بچه ها به ایوان بزرگ جلوی در سالن رفتیم و دورهم نشستیم. وقتی مطمئن شدیم همه به اتاق هایشان رفتند و خوابیدن و فقط ما هشت نفر بیدار هستیم، بازهم شوخی و بازی را آغاز کردیم و صدای کر و کر خنده هایمان بالا رفت . هوا کمی سرد بود، واسه ی همین هرکس برای خودش پتوی گلبافی را آورده بود و دور تا دور خودش پیچیده بود و فقط بازور و تمنا سرهایمان را از پتو بیرون گذاشته بودیم. شب های ویلای ما بسیار ترسناک بود، دلیل اصلیش هم وجود اون باغ بزرگ و آن همه درخت در پشت ویلا بود!

واژه همه بدتر چون آخر باغ به جنگل و کوه راه پیدا می کرد، درهنگام بالا آمدن ماه تابان و تاریک شدن هوا صدای زوزه گرگ ها و دیگر حیوانات درنده ی جنگل محیط خفناکی را برایمان درست می کرد...به نور آبی مهتاب مانندی که از لابه لای درختان مرتفع باغ دیده می شد، چشم دوختم. صدای وزیدن باد و برخوردش با چمن های بلند و جیر جیر، جیرجیرک ها و دیگر حشرات شنیده می شد و تراس و هراس سختی را بر وجودم مستولی می کرد و من درحالی که خودم را به بازوی محکم و امن احسان چسبانده بود، دست هایم را به پناه بازوهایم قرار دادم و باری دیگر به چهره ی بی رنگ و روی بچه ها که در زیر تک لامپ زرد رنگ ایوان نشسته بودند، چشم دوختم.



سرم را به سمت سقف چوبی بالای سرم بلند کردم و نگاهی به لامپ قدیمی آویزان شده از آن انداختم. از تار عنکبوت ها و گرد و خاک های نشسته شده روش مشخص بود که زمان زیادی است که در حال خدمت برای این ویلاست! و انواع حشرات بال دار از جمله ، پشه ها دورش می چرخیدن و گاهی هم رویش کمی استراحت می کردند دوباره از اول.

صدای خنده های ایمان بلند شد و پشت سرش با اشاره به باغ پشت ویلا گفت :

ایمان پنجاه هزار تومن به هرکسی که بدون هیچ چراغ و نوری به وسط اون باغ برود می دهم.

به دنبال حرفش همه به باغ که در تاریکی محض فرو رفته بودند نگریستند و مردود ماندن. کمی نگذشته بود که صدای نیما بلند شد و با غرور گفت : من از هیچی نمی ترسم، ترس واسه دختر است. من می روم.

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که نیلوفر گفت :

نیلوفر طبق گفته ی مادر بزرگ شب ها در باغ پشت ویلا صدا های ترسناکی شنیده می شه و گاهی هم صدای جیغ و نعره هایی عجیب کر کننده، بلند می شود. میگن شب ها اجنه ها از خانه هایشان بیرون می آیند!

سیما خندید و به تمسخر گفت: من که به وجود جن هیچ اعتقادی ندارم، همش توهمات ذهنی برخی از انسان های ساده لو هستش!

باز هم صدای نیلوفر بلند شد : اما من کلی تحقیق در رابطه با این موضوع داشتم شیاطین و جن ها واقعا وجود دارند و در میان ما انسان ها زندگی می کنند، آن ها خودشان را به شکل



سگ ، گربه و دیگر حیوانات در می آورند و وارد اجتماع ما انسان ها می شوند..میگن هیچی نمی خورند و فقط با خوردن سایه خودشون را سیر می کنند.

خندیدم : بسه بچه ها میشه بحث را عوض کنیم، یواش یواش دارم احساس ترس می کنم!. هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای زوزه گرگی بلند شد ، بی اختیار با ترس خودم را به احسان چسباندم و برای لحظه ای چشمانم را برهم فشردم. صدای خنده ی سیما درآمد و بازهم به مسخره بازی گفت :

سیما آره...حق با نیلوفره جنا واقعا وجود دارند!. من خودم یکیشون را باچشمان خودم سیاحت کردم، یادش بخیر خونه قبلی ما یک آشپزخانه قدیمی و ترسناک داشت، که حتی خودمان هم جرأت نمی کردیم شبا بریم توش؛ یک شب که شام آب گوشت داشتیم، ساعت نزدیکای ۲،۳ صبح بود که باصدای تغ تغ و ضربه های شدیدی که از آشپزخانه شنیده می شد از خواب بیدار شدم. به دنبال حرفش با کف دستش شروع کرد به ضربه زدن به درچوبی خانه و حرفش را ادامه داد:

_منم که فاز شجائت برداشته بودم، آرام و یواش از پله ها رفتم پایین، هریه قدمی که برمی داشتم صداهم بیشتر می شد. تا رسیدم به آشپزخانه دیدم یه جن بادیست و پا رفته تو کاسه آبگوشتا و داره آب گوشت میخوره، بجای گوشت کوب هم از سمش استفاده می کرد!. و بلند و مستانه زد زیرخنده. اینبار صدای خنده ی همه بلند شد. یکم که گذشت بازهم سیما گفت : بسه بچه ها تورو خدا، هیچی به اسم جن حداقل تو دنیای ما وجود نداره!. اینبار صدای نسترن درآمد :



نسترن اما من برعکس این موضوع فکر می کنم. موضوع برای چند سال پیشه ، وقتی من یک دختر دبیرستانی بودم. شب که می شد احساس می کردم یک پیرمرد ترسناک پشت شیشه ی اتاقم نشسته و داره باخنده ی چندشی نگاهم می کنه ، هرشب تا صبح خواب به چشمم نداشتم و همش فکر می کردم نکند دزد آمده! اما در یکی از شب ها که مادرم به اتاقم آمده بود تا شب پیشم بخوابد، یکم گذشته بود که باصدای قدم های محکم همان پیرمرد از خواب بیدار شدیم. مامانم بهت و حیرت به شیشه نگاه کرد و با ترس شروع کرد به خواندن آیه الكرسی و چهارقل، میگن این دعا ها مانع نزدیک شدن جن و شیطان به انسان می شود و آن ها را رفع می کند! حقیقم داشت، از آن شب به بعد دیگر هیچ پیرمردی نیامد! ریحانه که تا این مدت سکوت کرده بود بالاخره زبان باز کرد و باخنده به تمسخر گفت :

ریحانه مطمئنی جن بوده نسی؟ شاید خاستگاری چیزی بود!

و اینبار قاه قاه خنده ی همه بالا رفت. نسترن ضربه ای به سر ریحانه زد و در همان حال باخنده گفت : زهرمار! دوباره صدای خنده هایمان بالا رفت.

اینبار ایمان شروع کرد به حرف زدن و تعریف کردن خاطره ای درباره ی جن.

ایمان حالا که همتون گفتید، منم میگم. موضوعی که میخوام واسه تون تعریف کنم مربوط میشه نوزده سال پیش. در یکی از روزها که مامانم خونه ی همسایه مون که تازه به محل نقل مکان کرده بودند دعوت داشت. من و احسان درخانه تنها بودیم. احسان اون موقعه شش سال بیشتر نداشتم، واسه ی همین مامانم مسئولیت نگهداریش را سپرده بود به من! منم که جوان بودم و عشق فوتبال، نشسته بودم و بی توجه به احسان مشغول شکستن تخمه و تماشای فوتبال بودم که ناگهان صدای چند ضربه بلند به در خورد و من را به خودم آورد. با این فکر



که نکند احسان باشد سرمو بلند کردم و داد زدم : بیاتو احسان! چند دقیقه گذشت که دوباره همان صدا بلند شد. اینبار با عصبانیت سربرگرداندم و بلند و شمرده شمرده گفتم : مگر نشنیدی چی گفتم، بیاتو! اما ناگهان در همان لحظه صدای کشیدن سیفون دستشویی بلند شد و متوجه شدم احسان در دستشویی است و کس دیگه ای دارد در می زند و قصد اذیت کردن من را دارد. اون لحظه حتی فکر اینکه جن باشد هم به سرم خطور نمی کرد و باخودم گفتم حتما از تنهایی فکروخیال به سرم زده و اون صدا جز تراوشات ذهنی چیز دیگری نیست! اما در همان لحظه بازهم صدای در بلند شد. شنیده بودم هفته ی گذشته خونه همسایه ی روبه رویمان دزد آمده بود. باخودم گفتم شاید این هم دزد باشد! منکه احساس غرور و شجاعت کورم کرده بود. با تردید از جایم بلند شدم و چند قدمی به در رفتم. اما یک آن با ضربه شدیدی که محکم تر از دفعات قبل به در خورد. سراسیمه و هراسان به طرف مبل دویدم و خودم پشتش پنهان کردم. باهمان صدای لرزانم گفتم : کسی اونجاست؟!

چند ثانیه برای دریافت پاسخ منتظر ایستادم، اما هیچ جوابی را نشنیدم. تقریبا به گریه افتاده بودم و به زور سعی بر کنترل خودم و نترکیدن بغضم داشتم .

_هرکی هستی بیا بیرون، خودت را نشون بده! هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای جیغ دلخراش گشوده شدن در بلند شد و همانند تیغی روحم را خراش داد! در باز شد ، اما نه کسی وارد شده بود و نه کسی پشت در بود!

همه با ترس درحالی که خودمان را زیرپتوهایمان پنهان کرده بودیم با دستان لرزان و پراضطراب به ایمان که باشوق و ذوق داشت ماجرا را برایمان تعریف می کرد چشم دوختیم.



لحظه به لحظه صورتم رنگ باخته تر می شد و گلویمان خشک تر! آب دهانم را باصدا قورت دادم و منتظر ادامه ی داستان به چهره ی ایمان نگریستم...ایمان ادامه داد :

ایمان با خودم گفتم، حتما خودش را پشت دیوار کنار در مخفی کرده است تا هراس بر وجود من بیندازد، با این فکر باری دیگر از جایم بلند شدم و روی پنجه ی پاهایم ایستادم، تا قدم کشیده تر شود. در همان حال که به طرف در می رفتم گفتم : یا بیا بیرون، یا میام می کشدمت بیرون که...

همه نفس هارا در سینه حبس کرده بودیم و پراسترس و مضطرب به ایمان زل زده بودیم که ناگهان با صدای وحشت ناک عظیمی که تولید شده بود همه ی ما از جایمان پریدیم و جیغ زنان به طرف خانه حمله بر شدیم. در آن لحظه نه عqlم بهم فرمان میداد و نه قلبم، فقط و فقط با نهایت توانم جیغ می کشیدم و فریاد می زدم. حتی نیماهم که احساس حماسه در خودش می کرد، با شنیدن این صدای خفناک به تمنا افتاده بود و باکلی زور و مقاومت جلوی خودش را گرفته بود تا فریاد نزند. برای لحظه ای به خودم امدم و به حیاط تاریک ویلا نگریستم و با دیدن دسته تی بر روی سنگ ریزه های کف حیاط تازه متوجه شدم که موضوع از چه قراره. دیگر بدون اینکه جیغ و یا فریاد بزنم، کنجکاوانه به طرف حیاط رفتم و به تی و سپس به بالای ایوان نگاه کردم و با دیدن چهره ی پدر بزرگ و مادر بزرگ که خندان بر روی تراس اتاقشان ایستاده بودند و مارا از بالا نگاه می کردند و بهمان می خندیدن ، خیره شدم! با چند لحظه مکث من هم به خنده افتادم! همه با دیدن خنده های من دست از جیغ زدن کشیدن و مردود به طرفم آمدن و آن هاهم با دیدن همان صحنه ای که من دیده بودم شروع کردن به اعتراض کردن و خندیدن و در آخره پسرانکار کردن جیغ هایشان!



مثل اینکه مادر بزرگ و پدر بزرگ متوجه بحث داغ بین ما شده بودند و برای حال گیری و اینکه سربه سرمان گذاشته باشند، آن تی را از بالای تراس به پایین پرت کردند که با صدای عظیمش ما را بترسانند! که البته حسابی ام در این کار موفق شدند!

همه برایشان از پایین دستی تکان دادیم و خندان به طرف خانه به راه افتادیم و وارد اتاق هایمان شدیم. آن شب هم با کلی شوخی و خنده گذشت و باید ببینیم که چه چیزی انتظار فردای ما را می کشید!

صبح روز بعد، زودتر از همیشه بیدار شدم و قبل از هر چیزی به طرف تراس بزرگ اتاقم رفتم و به کارگرای همسایه که داشتند وسایل مورد نیاز امشب را به باغ می بردند نگریستم، یاد جشن عقد خودم افتادم و توانستم با این فکر حس و حال عروس امشب را درک کنم که چه اضطراب بدی سرتاسر وجودش را فرا گرفته است! کلاغ ها تو آسمان ابری پرواز می کردند. روی شاخه ی پر برگ و زیبای درختان می نشستند و قار قار می کردند. امروز هوا نسبت به دیگر روزها سردتر و ابری تر بود و همه چیز خاکستری رنگ بود؛ سیاهی کلاغ ها رنگ خاکستری ابرها را می شکنند. گنجشک ها سرگردان بودند، گرسنه بودند و برای پیدا کردن یک دانه کوچک که برای صبحانه شان بخورند به تکاپو افتاده بودند. همه همگی کارگرا از ته باغ شنیده می شد و یکی همش بالای سرشون بود و بهشون دستور می داد که چیکار کنن. چیکار نکنن. چی رو کجا بگذارند و از اینجور چیزا!

با خنده سری تکان دادم و به سمت اتاقم بازگشتم. به احسان که همچو نوزادی آرام بر روی تخت خوابیده بود نگاه کردم و همانطور به سمت دستشویی اتاقم رفتم و چندین مشت آب



یخ به صورت پف دار خوابالویم زدم. از دستشویی که خارج شدم، با دیدن چهره ی احسان که از خواب بیدار شده بود و همانطور روی تخت نشسته بود لبخند زنان به طرفش رفتم و گفتم:

صبح بخیر. بیدار شدی؟! :

احسان درحالی که دستانش را مشت کرده بود و به سختی چشمانش را می مالید با صدای خوابالود و گرفته اش گفت: نخیر خانوم. بیدارنشدم، بیدارم کردی! ببینم تو مگر با شیرآب کشتی داری که اینگونه برای انتقام گرفتن ازش دست و صورتت را می شوری که صدای شور و شور آب ها، تا هفت خانه اونورتر هم می رود. راه رفتنت راهم که نگم بهتره. انگار پات تو کلی گل و لای گیر کرده و برای جدا کردنش به ناچار اینگونه راه می روی. به نظرم یک شیعه ام بکشی، تنها تفاوتت با اسب برطرف خواهد شد!

همانطور دست به سینه روبه رویش ایستاده بودم و متعجب نگاهش می کردم.

_حرفات تموم شد! حالا میتونی ببینی چه حس بدیه وقتی یکی بیاد از خواب بیدارت کنه که توی زبان نفهم هر روز من را بیدار می کنی.

احسان من اینطوری بیدارت می کنم؟

_نه...از این بدتر! و بلند خندیدم.

درحالی که به زور سعی داشت از روی تخت بلند شود از لابه لای دندان هایش خروشید:

خیلی روداری به قرآن!.

_توام همینطور!



اینبار با عصبانیت به طرفم برگشت و نگاهم کرد و نفسی با صدا بیرون داد. فکر کنم زیاد روی کردم! درحالی که موهای بلندم را از جلوی صورتم کنار می زدم به سمتش دویدم و گفتم:

کاراتو بکن بعد از صبحانه بریم دوتایی لب دریا!

احسان مکشی کوتاه کرد و به سمتم برگشت و پس از چند لحظه گفت: الان نمیشه، قراره با سیما درساش رو کارکنیم. یکم مشکل داشت ازمن کمک خواست! بذار وقتی کارم با اون تموم شد بریم.

فکر نمی کردم انقدری باهم صمیمی شده باشید که بخواد از تو واسه ی رفع مشکلاتش کمک بگیره!

باپوزخند به سمتم برگشت: اون دخترخاله ی منه، معلومه که باهم صمیمی هستیم. و به دنبال حرفش بدون اینکه بهم فرصت هیچ حرفی را بدهد. بدو به طرف دستشویی رفت و در را باضرب بهم کوبیدن. همراه با صدای بسته شدن در من هم باعصبانیت فریاد زدم: لعنتی! و باز به طرف تراس اتاق بازگشتم.

در حالی که دستانم را به پناه بازوهایم قرار داده بودم، مسیر تراس را تا آخر جلو رفتم. هی من گفتم این دختر نقشه داره هیچکس باورم نکرد. اول به بهانه ی درس احسان را می کشونه تو اتاقش، دیگه خدا میدونه چه قصد و هدفی واسه ی این کارش داره! باصدای قدم های احسان که داشت از پشت سر بهم نزدیک می شد به خودم امدم و سریع خودم را جمع و جور کردم.

احسان من دارم میرم اتاق سیما، کاری داشتی صدام کن!

نه عزیزم چه کاری، شما برو به شاگردت برس!



خودش هم متوجه کنایه تو لحن گفتاریم شد. با قدم های نا استوار به طرفم آمد و از پشت بغلم کرد و خندان گفت : بس کن بهار، نکنه بخاطر این موضوع کوچیک انقدر خودت را ناراحت کردی؟! من فقط قراره تو درساش بهش کمک کنم ، دیگه این کارات واسه چیه؟! به سمتش برگشتم و با نیشخندی مسخره نگاهش کردم، سپس بدون حرفی مسیرم را کج کردم و خواستم از کنارش بگذرم که ناگهان با قدرت دستان احسان که دور بازوام حلقه خورده بود سرجایم میخکوب شدم و متعجب به سمتش برگشتم و توی چشماش زل زدم.

احسان من به هیچ عنوان دلیل این حسادت بی جهت را درک نمی کنم..لطفا این کارارو نکن که هم عصاب من را بهم بریزی و هم عصاب خودت را!.

_حالا مقصر تمام کارا من شدم!؟!

احسان من نگفتم تو مقصری، گفتم حسادات بی موردن، مگر اون دورانی که می رفتی دبیرستان را فراموش کردی، من چقدر ازت خواهش و التماس می کردم که بذار تو درسات کمکت کنم، اما تو هربار یک بهانه می آوردی و یا می گفتی به کمکم احتیاج نداری. آخرش هم کنکور رد شدی و نتوانستی به رشته مورد نظرت برسی!.

_من کنکور رد نشدم، میخواستم داروسازی قبولشم اما رتبه ی مناسبی نمی آوردم، هربار یا هفت هزار می شدم و یا پنج هزار. بیشتر از سه سال پشت کنکور ماندم، وقتی دیدم فایده نداره، درس و دانشگاه را گذاشتم کنار

احسان اگر از اون روشی که من میخواستم بهت آموزش بدم استفاده می کردی، مطمئن باش قبول می شدی. من سعی داشتم کمکت کنم، تو خودت نخواستی!

_وایی نه اگه از روش تو استفاده کنم ممکنه منم مثل تو بشم!. ریز ریز خنده ام بلند شد.



احسان با جدیت نگاهم کرد و گفت : خودت کردی که لعنت بر خودت باد! و اینبار اون شروع کرد به خندیدن.

_من نمی خواستم وقتی دارم درس میخوانم تو کنارم باشی و یا توبهم آموزش بدی! دلیلش همین بود که کمکت را رد می کردم!.

احسان یکی از ابروهایش را بالا انداخت و متعجب گفت : چرا!؟

_خوب وقتی تو پیشم باشی و بخوام درس بخوانم، چیزی از درس نمی فهمم!

همین یک جمله برای خوشحال کردن احسان کافی بود، درحالی که تبسم روی لبش لحظه به لحظه باز تر می شد سرتا پایم را برانداز کرد و با همان برق خاصی که درچشمانش خودنمایی می کرد گفت : چرا، فکرت به جاهای دیگه می ره! و ریز ریز خندید دهانم باز ماند و مردود ماندم و سپس با مین و مین گفتم : چه ربطی داره آخه، هیچم اینطور نیست!

اینبار بلند و مستانه شروع کرد به خندیدن، حالا نخند کی بخندا! با عصبانیت غریدم : احسان؟!..بس کن

اما اون بی توجه به من قاه قاه می خندید و هیچکس جلودارش نبود. کمی گذشت که صدای خنده هایش بند آمد و با مکشی کوتاه گفت :

احسان دیرم شدم، من باید برم.

چشمکی شیطون برایم زد و همانطور که با خنده عقب عقب به طرف در رفت ، همزمان گفت : توام نگران نباش قول میدم به توام تو درسات کمک کنم و یکبار دیگه به کمک من در



کنکور شرکت کنی، شاید اینبار به رشته ی موردعلاقه ات برسی. البته اگر تا اون موقعه درکنار من بودن عقل را از سرت نپراند!

و ریز ریز خنده اش بلندشد. با عصبانیت به طرف صندلی فلزی روی ایوان دویدم و بالشت روشو برداشتم و به طرف احسان پرتمش کردم! او بایک حرکت بالشت را روی هوا قاپید و درحالی که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته بود در میان خنده، بریده بریده گفت :
باشه..باشه..ببخشید. حواسم نبود چی گفتم!

و بازهم صدای خنده اش بالا رفت و سوت زنان با خوشحالی از اتاق خارج شد. احمق! بین تورو خدا من مغرور ، من پرجذبه و مرموز بخاطر یه پسر به کجا رسیدم که اعتراف به عشق می کنم!. نکنه بخاطر این نجسب مجنون شدم!. وایی خداجون خودت کمکم کن!

_غروب قشنگیه، نه؟

با شنیدن صدای دل انگیز احسان از افکار دور و درازم بیرون امدم و نگاهم را از پرتره جادویی و بی نظیر خالق نقش آفرین بر او گرفتم و از زیرچشم به سوی او نظر انداختم که در نزدیکم ایستاده بود و نگاهش در سایه روشن نارنجی غروب و آبی دریا گم شده بود. از دیدن این صحنه بی اختیار قلبم در سینه لرزید و دچار هیجان شدم!

احسان نمیخوای جواب بدی!؟

من از ترس آن که مبادا احسان پی به حالم ببرد، سرم را زیر انداختم و سکوت اختیار کردم.
احسان چقدر سربه زیر و کم حرف شدی؛ تا چند ساعت قبل که نگاه بران و نطق گویایی برای سخنرانی داشتید.



من که دیگر نمی توانستم طاقت بیاورم و بی دلیل زیربار این همه تهمت و مهملات خرد شوم ، بالاخره زبان باز کردم و گفتم : میشه حداقل واسه پنج دقیقه ام که شده حرف از سیما نزنیم؟ بگذار فقط بخاطر چند دقیقه ام که شده به خودمون فکر کنیم و دور از زندگی باشیم. احسان باخنده خودش را بهم نزدیکتر کرد و بوسه ای بر فرق سرم زد و همراهش بر موهای بلند بلوندم دستی کشید.

احسان گر دهی بوسه به لب های اسیری چه شود

گردهی هدیه گلی را به کویری چه شود

خادم طرز نگاه تو و چشمان توام

ندهی راه به هر شاه و وزیر چه شود

مملو از عاطفه ام مهر در اندیشه بکن

بوسه را از من مرغوب بگیری چه شود

سال ها در طلب بگذرد و پیر شدم، گر جوانی بدهی حال به پیری چه شود.

به چشمانش که در نور نارنجی خورشید درحال غروب و پنهان شدنش پشت آب دریا، رنگ

عسلی خاصی از خودش گرفته بود زل زدم. وقتی به چشمانش نگاه می کردم تنم می لرزید و

در حدقه براق چشمانش عکس خودم را میدیدم. نمیتونستم باهاش صادق نباشم. نمیتونستم

عشق و علاقه ای که نسبت بهش داشتم را پنهان کنم! بادی که از لابه لای موج های شدید

دریا می وزید دلچسب بود و با موهای بلندم بازی می کرد و همانند دریای خشن موج و پیچ

و تاب بهشون میداد. سرم را بر روی شونه ی احسان تکیه دادم و به دریای بی امان خیره

شدم که باعصبانیت به کمک موج های شدیدش سیلی به صخره های لب ساحل می زد و



صدای وحشت ناکی از خودش تولید می کرد و گاهی هم انقدر شدت موج ها زیاد بود که قطرات شور و خنک آب به هوا پرتاب می شدن و بر روی لبان خشک و چهره ی من و احسان فرود می آمدند! برای لحظه ای چشمانم را برهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم. صدای مرغان دریایی همچون لالایی گوش نواز همه جارا فرا گرفته بود و محیط دریا را رویایی تر کرده بود. بوی بد ماهی و آب شور دریا بینی ام را آزار. اما واقعا همین بوم برایم لذت بخش بود! کنار احسان بودن حتی در سخت ترین و بدترین شرایط هم لذت داشت! کمی گذشت که باید آوری ساعت و زمان سرم را از شونه اش کندم و به چشمانش نگریستم. خورشید کاملا غروب کرده بود.

_داره دیر میشه. پدربزرگ گوشزد کرد که حتما همه برای مهمانی امشب آماده باشیم. به دنبال حرفم خواستم از جایم بلندشوم که احسان مانع شد و با هردو دستاش دستانم را گرفت. کمی مکث کرد و یکی از دستاشو بالا آورد و روی پیشانی و ابروهایم گذاشت و آروم آروم لمسشون کرد.

_احسان_وقتی باتوام آرزو می کنم زمان متوقف شود. نگذرد. وایسه! دوست ندارم هیچوقت لحظه ای که کنارمی به اتمام برسد. هرچقدرم نگاهت کنم بازهم واسه ام تازگی داری و هیچوقت از نگاه کردنت خسته نخواهم شد. تو بهاری. پر از رنگ و شور هیجان! به دنبال حرفش همانطور که ابروهایم لمس می کرد گفت: ابروانت همانند کمانی است و مژه هایت تیری زهرآلود که باهر بار پلک زدنت، تیرهای شدیدی را به سمت قلب من پرت می کنند و روحم را خراش میدهند!



دستش را پایین تر آورد و روی پلک هایم کشید و در همان حال گفت : چشمان عسلی افسونگرت هر چیز و هرکسی را جادو می کند و تحت تاثیر خودش قرار میدهد. همانطور که نوک انگشتانش را روی صورتم پایین ترمی آورد روی گونه ام ثابت نگهداشت: گونه های برجسته سرخ ات ، که وقتی میخندی و دندان های سفیدت بیرون می آیند حرکت می کنند و دل هرکس را به دنبال خودش می کشد، می لرزاند، می رنجاند!

دستش را روی لبانم گذاشت و آب دهانش را باصدا قورت داد و اینبار گفت : لب های شیرین و به طعم عسلت همانند غنچه ی گل سرخ و زیباست که بر روی پوست سفید تو خودنمایی می کند! تو بهاری. تو لطافت هوارو درخودت داری، تو لطیفی مثل بارون. رنگین کمان من! دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و تبسم شادی بر لبانم نقش بست! برای آنکه تحت تاثیر نگاه و حرفای زیبایش قرار نگیرم رویم را ازش برگرداندم و از جایم بلند شدم. گونه هام آتش گرفته بود و حرارت بدنم بالا رفت. میتونستم حرکت قطرات عرق را بر روی کمر و پیشانی ام احساس کنم. دستی بر صورتم کشیدم و با یک نفس عمیق گفتم : بهتره بلندشی. هوا داره یواش یواش تاریک میشه! باید قبل از تاریک شدنش برسیم خونه!

و در ادامه سلانه سلانه مسیر دریا را به سمت جاده پیش گرفتم و به سختی بر روی شن و ماسه ها به راه افتادم.

وارد ویلا شدیم و مستقیم به طرف اتاقم رفتم و سریع مشغول آماده شدن واسه رفتن به مهمانی امشب شدم. احسان یک دست کت و شلوار مشکی خوش دوخت بایک پیراهن سفید جذب که اندامش را به خوبی درخودش نمایش میداد پوشیده بود و در آخر کربات قرمزی که زده بود صد هزار برابر تو زیبایی اش کم کمش کرده بود! بوی ادکن تخلش که همه جا پیچیده



بود! من هم یک لباس مجلسی شیک آبی فیروزه ای تنم کردم که تا نوک پاهامو پوشونده بود و از پایین تا زیر باسنم پر از چین و طبقه طبقه بود؛ روی کمرش کش کار شده بود که اندامم را همانند مدل ها نشان میداد و دوباره از زیرسینه هام تا زیرگردنم پر از چین و پف بود! موهای طلایی ام را باز کردم به کمک بایلیسم فرشون کردم و بایک کلیپس زیبا شینیونشون کردم بالای سرم و یه قسمت از فرجلوی موهامو توی صورتم باز نگهداشته ام. لاک فیروزه ای مو به ناخن های بلندم کشیدم و بایک روژلب صورتی و کمی ریمل و خط چشم آرایشم را تکمیل کردم. هیچوقت از سایه استفاده نمی کردم، اما اینبار بر روی پلک هایم سایه ی فیروزه ای کشیدم که درشتی چشمانم را چند برابر کرد. در آخر شیشه شفاف ادکنم را در دست فشردم و از سرتاپایم خالیش کردم. سرویس فیروزه ام را انداختم که گردنبندهش روی گردن لختم خودنمایی می کرد.. با یک لبخند تحسین برانگیزی خودم را در آینه باری دیگر برانداز کردم و از جایم بلند شدم و به همراه احسان به طرف باغ رفتیم.

هنوز درمسیر باغ بودیم که ناگهان احسان کتش را ازتنش بیرون کشید و بر روی شونه های برهنه من انداخت، متعجب به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.. احسان گیج و منگ بهم نگاه کرد و کمی من و من کرد و سپس گفت : هوا سرده ، گفتم سردت نشه!

کاملا مشخص بود این بهانه است و دلیل اصلیش غیرت زیادی اش بود.. خندیدم و گفتم : باورم نمیشه، تو رومن غیرت داری!؟

انگار که زده باشم وسط هدف، رنگش کبود شد و بریده بریده گفت : نه عزیزم چه ربطی داره، دیدم داری میلرزی، گفتم سرمانخوری!

خندیدم و گفتم : راستش را بگو خجالت نکش.. من دوست دارم مردم روم غیرتی بشه!



احسان دستی بر سرش کشید و در همان حال باخنده گفت: خوب آره... تابلو بود؟! بلند شروع کردم به خندیدن

_قطعا اگر زمستان بود نه، اما الان هوا سی درجه است!.

انگار که تازه متوجه شده بود چه سوتی بدی داده، فقط با خنده بهم نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت. کتش را از روی دوشم برداشتمو گفتم: اگر سختته من میرم لباسم را عوض می کنم. احسان کت را از دستم گرفت و باری دیگر روی بازو هام انداخت و سپس دستش را دور کمرم حلقه کرد و با خنده گفت: وقت نداریم... همینطوری خوبه!

بی درنگ شانه ای بالا انداختم و گفتم: هرچی شما بگی همسر عزیز باغیرتم!.

احساس با خنده بازو شو به سمتم آورد و لبخندی مهربان برایم زد. با امنیت کامل دستم را دور بازو شو حلقه کردم و به کمک ناخن های لاک زده بلندم قفلش کردم تا مبادا دستم از بازو شو ول شود. هردو با قدم هایی آروم به راه افتادیم و ادامه مسیر باغ را پیش رفتیم.

صدای دست و سوت زدن ها و گاهی هم صلوات هایی بلند به گوشمان می رسید! کاملاً به باغ نزدیک شده بودیم که با دیدن آن چه که روبه رویمان بود حسابی تعجب کردم و بلند زدم زیر خنده. احسان هم دست کمی از من نداشت و خیلی سعی بر کنترل خودش داشت تا مبادا بخندد و همه چیز را خراب کند. تمامی مهمان ها از مسیر عبور عروس داماد کنار رفته بودند و کوچه ای بزرگ را باز کرده بودند. خانواده ی داماد که بسیار مذهبی بودند یک طرف، و خانواده عروس که بسیار جلف و بی حجاب بودند طرف دیگر کوچه ایستاده بودند و جلوشون هم فرش قرمز پنهان بود که محل عبور عروس داماد است! فقط خدا به دادمون برسه که امشب دعوا نشه! خانواده ی عروس دست و سوت و جیغ می زدن و آهنگ های باحال و



بکوب بکوب پخش می کردند، اما خانواده ی داماد با صلوات و اسپند مراسم را گرم نگه میداشتند! هر دو خانواده ام از دیگری میخواست که کارشان را تمام کنند و به حرف همدیگه گوش کنند! یکم از مراسم گذشت که عاقد شروع کردن به خواندن عقد. با احسان مسیر را جلو رفتیم و بر روی نزدیکترین صندلی به عروس و داماد نشستیم. هنوز بار اول عقدنامه را کامل نخوانده بود که صدای اعتراض پدر عروس بلند شد :

_این دیگر چجور وضعیتی هستش که درست کردید؟! امیدم عروسی یا مجلس عزا، یه آهنگی چیزی پخش کنید حوصله مون سر رفت!.

در همین موقعه صدای پدر داماد بلند شد :

_مجلس عروسی باید با اسم و یاد خدا شروع بشه و پایان بیابد، اگر شما بخاطر آهنگ امیدم، پس بهتره تشریف ببرید فحاش خانه!

پدر عروس که کارهم میخورد خونس درنمی امد گلدان روی میزش را برداشت و با نفرت به طرف پدر داماد پرتاب کرد و بلند فریاد زد : مرتیکه ی عوضی ، مگر من با تو شوخی دارم که اینطوری حرف میزنی؟!.

پدر داماد با یک اشاره سرش را پایین برد و جا خالی داد و گلدان بلوری با شدت از کنارش گذشت و پشت سرش به درختی خرد و تیکه تیکه شد و هر تیکه اش با صدا به گوشه ای افتاد. فریاد هایشان تمام باغ را گرفته بود. پیچیده و پیچیده و مثل یک سیلی محکم خورد به گونه ام . متعجب نگاهشون کردم. ناباورانه برای آسیب رساندن به یکدیگر تلاش می کردند و بشقاب ، لیوان، صندلی! و هرچیز دیگری که دم دستشون بود را به سمت یکدیگر پرت می کردند! خون توی رگ هایم منجمد شده بود! فریادشان همراه شد با میز



بزرگی که پدر عروس برداشته بود و قصد داشت به سمت خانواده ی داماد پرت کند! بدو بدو از جایم بلند شدم و به گوشه ای آرام پناه بردم تا مبادا آسیبی ببینم. صدای جیغ دلخراش زن ها مثل چاقوای تیز زخمی بزرگ بروجودم می زد! بلند فریاد زدم و با التماس گفتم : تورو خدا بس کن، به آینده ی این دوتا جوان هم فکر کنید!

اما همه انقدر به تلاش و مشقت برای زدن یکدیگر افتاده بودند که گویا هیچکس صدایم را نمی شنید. احسان به طرفم آمد و نگاهی کلی از ساتا پایم انداخت و وقتی خیالش راحت شد که خوبم آب دهانش را قورت داد و گفت : بیا.. بیا از اینجا بریم! ممکنه آسیب ببینی!

خواستم چیزی بگویم که ناگهان با صحنه عجیبی مواجه شدم. پدر داماد چاقو ای را برداشت و صاف فرو کرد توی درخت من ، درخت بچگی هام، درخت خاطراتم! چاقو تا نوک دسته اش توی تن محکم درخت فرو رفته بود. انگار یک پارچ آب یخ روی سرم خالی کرده باشند، نفسی با عصبانیت بیرون دادم و احسان را از جلویم کنار زدم. با قدم های نا استوار به طرف شیرآب توی باغچه دویدم و فقط در لحظه ی آخر صدای احسان را می شنیدم که با فریاد می گفت : وایسا بهار، نرو اونجا. خطرناکه! اما من بی توجه بهش مسیرم را طی کردم. شیر آب را تا اخر باز کردم و شلنگ کلفت و محکم مخصوص شستشوی باغ را از توی باغچه برداشتم و بدو به سمت اون وحشی ها که همچنان باهم دعوا داشتند دویدن. شلنگ را به سمتشون گرفتم که همه شون از سرتا پاشون خیش شد. انقدری فشار آب زیاد بود که هیچکس قادر نبود بهم نزدیک بشه! صدای جیغ و جیغ زنهای مهمان بلند شد و بدو بدو به سمت درب خروجی باغ رفتند تا من خیسشون نکنم اما مردها همچنان با تعجب ایستاده بودند و من را



نگاه می کردند. صدای خنده های نیلوفر و نسترن و ریحانه و حتی سیمارا از اونور باغ می شنیدم.

همینطور که به سمت مهمان ها می رفتم و سعی داشتم از باغ بندازمشون بیرون ، به کمک شلنگ توی دستم خیسشون می کردم و فریاد می زدم : برید گمشید بیرون. شما با چه حقی به درخت من آسیب رساندید، قاتلا!!!!

همه درحالی که دستانشان را به نشانه ی تسلیم بالا گرفته بودند بدو از باغ خارج می شدند و درهمان حال می گفتند : باشه، باشه..خیسمون نکن!

اما من بی توجه شلنگ را روشن گرفته بودم که مثل موش آب کشیده شده بودند!. درعرض یک دقیقه دیگر هیچ اثری از هیچ غریبه ای در باغ نبود. با نفرت شیر آب را بستم و شلنگ را به زمین کوبیدم و با گفتن : من میرم لباسامو عوض کم ؛ باری دیگر به سمت ویلا برگشتم!.

صدای قاه قاه خنده ی تمام جمعیت را حتی از این همه فاصله بازهم می شنیدم.

هر کس که میخواست باشد ، حق نداشت به اون درخت آسیبی برسونه!. درخت خاطراتم. همدم مشکلاتم! اون کسی بود که من را در روزهای خوب و بدم یاری می کرد و درآغوشش آرام می شدم!. اون رازدار دل غریب من بود!.

اونشب هم با کلی خنده و گریه و ناراحتی به اتمام رسید و با خوابیدن در رخت خواب نرم مان به این فکر کردیم که فردا چه می شود! دست تقدیر و سرنوشت ساز زندگی برای فردای من چه نقشه ای کشیده است.



❖ فصل دهم_ ۱۰

تمام شب را انتظار کشیدم و برای خودمان، آینده مان را نقشه کشیدم. تا صبح از راه رسید؛ روی تختم دراز کشیده بود و از پنجره روبه رویم به سپیده ی صبح چشم دوخته بودم. فکرم درگیر بود، بابت همه چیز.

ساعت ها به همین شکل پشت سرهم می گذشت تا اینکه خورشید طلایی کامل درآسمان ظاهر شد و نور داغش به کف زمین می تابید. اصلا متوجه گذر زمان نبودم. باخند از جایم بلند شدم و با نگاهی به ساعت فهمیدم که عقربه ها از ۹ گذشته اند و وقت صبحانه فرا رسیده. بدو کارمو کردم و سپس احسان را هم از خواب بیدار کردم و به همراه هم سرمیز پر جمال و پر تدارک صبحانه حاضر نشستیم. بعد از خوردن صبحانه مستقیم به اتاقمان باز گشتیم؛ من مشغول جمع و جور کردن اتاق شدم و احسان هم باز کتاب و خودکار به دست گوشه ای نشست و مشغول خواندن درس هایش شد. همانطور که روی تخت را مرتب می کردم با صدای احسان به سمتش برگشتم.

احسان بابا خوشتیپ، فهمیدیم قدت بلنده ، حالا برو کفشاتو دربیار تا نیفتادی زمین! متعجب به کفشام نگاهی انداختم. عادتم بود موقعه راه رفتن، حتی در خانه ام کفش پاشنه دار پایم کنم. باخنده دوباره به احسان چشم دوختم و گفتم:

_چیکارکنیم دیگه کفش پاشنه دار پام کردم تا اعتماد به نفس بهت بدم و بدونی درازی عیب نیست!. غصه نخوری که انقدر درازی!



احسان با خنده خودکارش را وسط کتابش گذاشت تا صفحه ی مورد نظرش را گم نکند و به دنبالش کتابش را بست و همزمان از جایش بلند شد و به طرف من آمد. چند لحظه نگاهایمان درهم گرده خورد و سپس احسان با گفتن: وایسا الآن حالت می کنم که دراز کیه! بدو بدو به طرفم آمد و قصد گرفتیم را داشت. من که انتظار این حرکت را نداشتم بهت و حیرت بدون اینکه بدانم هدفم و قصدم چیست با جیغ جیغ شروع کردم به دویدن. من می دویدم و احسان هم به دنبالم. حتی با وجود اینکه کفشام پاشنه داشت بازهم همانند آهو تند و فرز بودم که ناگهان در یک لحظه پایم پیچ خورد و لنگه کفشم از پایم در آمد و سپس چون یک پام کفش داشت و دیگری برهنه بود، نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و با صورت به زمین افتادم!

سریع خودم از زمین بلند کردم و به احسان زل زدم. احسان باخنده بر روی زمین نیم خیز شد و لنگه کفشم را برداشت و با شیطنت گفت :

احسان آهان، حالاشد مثل داستان سیندلا! من این کفش را پایت می کنم و وقتی دیدم اندازه، اونوقت تو پرنسس من خواهی شد! و در ادامه ریز ریز خنده اش فضا را پر کرد!

با عصبانیت نفسم را بیرون دادم و با یک حرکت، لنگه ی دیگر کفش را از پایم درآوردم و سریع به سمت احسان پرتم کردم. کفش با شدت هرچه تمام تر به صورت احسان برخورد کرد و سپس بر زمین افتاد! صدای فریاد احسان همزمان شد با صدای شدید برخورد کفش به سرامیک های روی زمین!

به چهره ی احسان نگاه کردم که هنوزهم از شدت درد چشمانش را بسته بود و خون برلبان سفید و بی جانش شیار زده بود! با خنده به سمتش رفتم و شمرده شمرده گفتم :

هیچوقت اینو یادت نره، من بهارم، بهار! سیندلا واسه قصه هاست!



و با ریز ریز خنده از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم!

نزدیکای ظهر بود که بالاخره احسان خان رضایت داد و از اتاق بیرون آمد. با کنجکاوی نگاهش کردم تا ببینم در هنگام برخورد کفش با صورتش آسیب جدی ندیده باشد! آخه انقدر همه چیز یهویی اتفاق افتاد که وقتی واسه معاینه کردنش نمودند.

کاملاً پله هارا پایین آمد و با سلامی دوباره به سمت من قدم برداشت و کنارم نشست، به چهره اش خیره شدم، همه جاش سالم بود و فقط گوشه ی پایین لبش تاول زده بود و زخم بدی دورتا دور خط لبش اینجاد شده بود که هر بار با باز شدن دهانش درد سرتاسر وجودش را فرا می گرفت.

خاله سارا که متوجه ی این زخم های عجیب شده بود مضطرب و نگران به سمت احسان آمد و توی صورتش نیم خیز شد و گفت: الهی بمیرم احسان، چه بلایی سر خودت آوردی! احسان خواست چیزی بگوید اما من برای اینکه سوتی ندهد و بحث را جلوی فیسله داده باشم زودتر پاسخ دادم:

چیزی نیست خاله جون. احسان را می شناسید که چقدر عاشق منه! صبح که از خواب بیدار شد بهمش سلام کردم، همین یک کلمه برایش کافی بود با لذت بهم خیره شد و همانطور مسیرش را حفظی به سمت دستشویی پیش رفت که ناگهان در یک لحظه با دیوار کنار دستشویی برخورد کرد! اولش چیزیش نشد، اما دوباره همانطور بهم زل زد و خواست بره تو دستشویی که بازهم به همان دیوار خورد. بازهم اتفاقی نیفتاد! اما دفعه سوم انقدری محکم خورد که فکر کنم خود دیوارهم ترک برداشت!



زیرچشمی به احسان که گیج و منگ من را نگاه می کرد و می خندید چشم دوختم! خاله سارا با خنده احسان را نگاه کرد و گفت :

خاله سارا از دست شما جوانا..چه دنیای قشنگی واسه خودتون دارید!
و در آخر بدون اینکه منتظر حرفی از طرف ما بشه به سمت آشپزخانه رفت تا به مامان و خاله هام و زن دایی ام برای پخت نهار کمک کند! مامان بزرگ طبق معمول بر روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و درحالی که عینکش را بر روی چشمانش سفت کرده بود مشغول بافتن جلیقه ای زیبا برای پدر بزرگم بود! نیما و ایمان هم گوشه ای مشغول بازی شطرنج بودند و بی توجه به محیط اطرافشون محو در بازی یشان شده بودند!
به دور و برم نگاهی انداختم خبری از نیلوفر و نسترن ریحانه نبود! فکر کنم تو اتاقشون و دورهم دارند غیبت این و اونو می کنند! سیمام که از صبح رفته بود دانشگاه و هنوز خبری ازش نبود.

صدای مادر بزرگ من را به خود آورد.

مادربزرگ امروز از همان کیک هایی که دوست دارید درست کردم. فکرکنم دیگه پخته باشه، بهار جان برو از فر درش بیار و بیا باشوهرت بخور تا حوصله تون سر نره و مشغول باشید!

خندیدم و با گفتم : چشم الان میرم آماده اش می کنم. از جایم بلند شدم و لی لی کنان به سمت آشپزخانه رفتم.

چند دقیقه بعد باچند ظرف کیک به هال بازگشتم. اول از همه یکی برای مادربزرگم گذاشتم تا هم استراحتی کرده باشه و هم خستگی کار از تنش بیرون رود! دوتا بشقابم جلوی ایمان و



نیما گذاشتم که از بس به صفحه سیاه و سفید شطرنج چشم دوخته بودند، سر درد شدیدی گرفته بودند! در آخر با یک ظرف دیگری که برای خودم و احسان بود، دوباره پیش احسان رفتم و کنارش نشستم.

از اینکه دید کیک هردوی مان را در یک بشقاب گذاشتم گل از گلش شکفت و خندان بهم نگاه کرد!

خواستم کیک بهش تعارف کنم که صدایش مانعم شد.

احسان ممنونم خانوم خوشگل، اما من بخاطر شاهکار جنابالی تا چند ساعت نباید چیزی بخورم تا زخم های دور لبم خشک شود و جوش بخورد!

متعجب نگاهش کردم و گفتم: اینطوری که زخم معده می گیری!

احسان شما نگران نباش من اون قدرم سوسول نیستم، میتونم گشنگی را تحمل کنم!

به اینجای حرفش که رسید فکری شیطانی به سرم زد! باز من آتیش سوزوندم! یک تیکه از کیک خوشمزه ای که مادر بزرگ درست کرده بود را برداشتم و جلوی احسان گرفتم تا دلش بسوزه! بوی کیک همه جا پیچیده بود و دیوانه کننده بود! همانطور با لذت کیک را چابوندم تو دهنم و گفتم:

_اووووووم.. واقعا طعمش عالیه! کاش میتونستی توام یکم بخوری!

احسان که انگار دهانش آب افتاده بود! آب دهانش را قورت داد و رویش را ازم برگرداند تا چشمش به کیک ها نیفتد و دلش نخواهد!

اینبار بلندتر از دفعه قبل گفتم: وایی کیکش لاش موز و گردو داره احسان، همانطور که تو دوست داری!



احسان که انگار نمی توانست بیشتر از این مقاومت کند و طاقت بیاورد! درحالی که نفس عمیقی از سینه اش برمیداد! از جایش بلندشد به سمت اتاقمان به راه افتاد تا باحرفای من وسوسه نشود!

اما من انقدر خیره سر و شیطون بودم که بدون حتی کوچکترین مکث از جایم کنده شدم و بدو به همراه ظرف کیک در دستم دنبالش دویدم.

هر دو وارد اتاق شدیم. احسان به سمت برگشت، انگشتانش را پنجه کرد و با عصبانیت توی موهایش فرو برد و از لابه لای دندان هایش غروشید :

احسان همیشه بری پایین، میخوام درس بخونم!

با خنده گاز محکمی از کیک در دستم زدم و چند قدمی نزدیکش شدم!

درحالی که کیک داخل دهانم را به سختی می جویدم با دهان پر گفتم :

گشنه ات شده احسان؟!

او درحالی که سعی داشت به من و کیک در دستم نگاه نکند تا تحت تاثیرمان قرار نگیرد، سربه زیر انداخت و سکوت اختیار کرد!

چند قدم دیگر نزدیکش شدم تا جایی که فاصله ی بینمون کمتر از ۱۰ سانت بود! دستم را دراز کردم و کیک را نزدیک دهانش بردم و در همان حال گفتم :

بیا یکم بخور!

انگار نمی توانست در برابرش مقاومتی از خود نشان دهد با اکراه دهانش را باز کرد و خواست از کیک گاز کوچکی بزند که بازهم درد شدید زخمش سرتا نوک انگشتان پایش را سوزاند. آه از نهادش بلند شد و با سرعت دهانش را بست و در همان حال غرید :



_آخخ..خیلی درد می کنه!

بلند و مستانه شروع کردم به خندیدن .. حالا نخند کی بخند..انقدری می خندیدم که احساس کردم قطرات اشک در چشمانم جمع شده اند.

همانطور که گوشه ی لبم را با دندان گزیده بودم شانه ای بالا انداختم و گفتم : به هر حال اگر کیک خواستی بگوتا واسه ات بیارم!

و با خنده از اتاق خارج شدم و در راهم پشت سرم بستم. خیلی خوشم میومد عصبش را بهم بریزم. وقتی عصبانی میشه واقعا تودلبرو و جذاب میشه!

اما دلیل دیگه ام شیطنت های بچگانه ی خودم بود. هرچقدرم زمان بگذرد، من با احسان ازدواج کنم، بچه دار بشیم، پیر بشیم و ...

بازهم من همان دختر شیطون و فیس و افاده ای می مانم و احسان هم همان پسرخشن مغرور که برای اذیت کردن یکدیگر نهایت سعی مان را می کنیم. زمان نمی تواند تلافی و لجبازی بین ما را از بین ببرد.

صدای زنگ در، من را از جایم پراند. تقریباً نیم ساعتی بود که روی تاب میان باغ تاب میخوردم و به ابرهاچشم دوخته بودم. با شنیدن صدای زنگ در با عجله به سمت در دویدم و به محض باز کردن در با دیدن چهره ناشناسی، با تعجبم گفتم :بله! پسر جوان کلاه بردارش را از سر گرفت و گفت : می بخشید خانوم! با سیما خانوم کار داشتم!

شکاک نگاهش کردم و به فکر فرو رفتم، این با سیما چیکار داشت! چند لحظه مکث کردم و سپس گفتم :



_ الان خونه نیستند، من دختر خاله شونم، بگید چیکارشون دارید من بهشون میگم.

پسر با نگاه دیگری به من لبخند معنی داری زد و پاکتی از جیبش بیرون کشید و گفت : اینو
یه آقایی دادن که بدمش به سیما خانوم!

_ آقا؟ کی؟!

_ نمیدونم فقط گفتن که اینو بدمش به خانومی بنام سیما که در این ویلا زندگی می کنند،
پس بی زحمت شما این نامه را بهش برسونید!

با تردید نامه را گرفتم و پسر جوان قبل از اینکه بهم فرصت تشکر بدهد، بدو از مقابلم دور شد.
من درحالی که با تعجب مسیر دورشدنش را تماشا می کردم در را بستم. با کنجکاوی پاکت
نامه را نگاه کردم. یعنی چه چیزی توش پنهان شده بود، هرچی بود خیلی سنگین نبود و
کاغذ مانند بود! چرا باید به مرد ناشناس بخواد واسه ی سیما نامه بفرسته! هرچند موضوعی
نبود که به من مربوط باشه ، اما انقدری فکرم را درگیر خودش کرده بود که سرم درد می کرد
واسه باز کردن نامه و برانداز توش! مردود ماندم.. از اولش هم خیلی از این دختر خوشم نمی
آمد و یجورایی بهش شک داشتم، اما حال با دیدن این نامه مطمئن شدم که یه کاسه ای زیر
نیم کاسه اش هست!

شانه ای بالا انداختم و بی خیال به سمت ویلا رفتم.. همه طبق معمول دور تا دور سالن
نشسته بودند و صدای قاه قاه خنده هاشون رو هوا بود. سریع به طرف مادر بزرگم رفتم و
پاکت نامه را بهش دادم.

_ اینو یه پسری آورد دم در، گفت که واسه ی سیماست، بی زحمت وقتی امد بهش بدید!

مادر بزرگ نگاهی به پاکت و سپس نگاهی به من انداخت و شکاک پرسید:



مادر بزرگ چی توشه؟!

ابروهامو بالا دادم و درهمان حال گفتم : نمی دونم!

خندان سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت : باشه دخترم، دستت درد نکنه ، شما برو احسان را صدا کن، ناهار آماده است. منم وقتی سیما از دانشگاه برگشت نامه اش را بهش تحویل میدم.

چشم ، الآن صداش می کنم!

به دنبال حرفم با قدم های بلند به سمت اتاقم به راه افتادم و بدون در زدن رفتم تو. احسان همچنان گوشه ای نشسته بود و مشغول تست زدن بود! با دیدن من سرش را از کتاب بلند کرد و نگاهش را بر من گرفت.

_ناهار آماده است، زخمات بهتر شده اند میتونی غذا بخوری؟!

لبخند زنان کتابش را کنار گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد و گفت : آره عزیزم بهترم، شما برو منم الان میام!_

با سرم حرفش را تایید کردم و سپس بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدم و باری دیگر به سمت سالن برگشتم.

همه ی تمام جمعیت سراسر سالن را پر کرده بود! همه باخنده و شوخی و مسخره بازی مشغول خوردن غذا بودیم و هراز گاهی هم کر و کر خنده های بلندمان توی اتاق می پیچید! همینطور که مشغول گپ زدن و خوردن غذا بودیم ناگهان با بهم خوردن در خانه توجه ی همه به سمت سیما که خسته و کوفته وارد خانه شده بود جلب شد. سیما درحالی



که سعی داشت با لبخند زدن خستگی اش را انکار کند چند قدمی به سمتمان آمد و گفت : سلام، ظهرا همگی بخیر! نوش جان همه!

همه همزمان سلام کردن و با گفتن : خسته نباشی دخترم، ظهرا شامم بخیر! از او استقبالی گرم و جانانه کردند. مادر بزرگ با دیدن سیما روی پاهایش ایستاد و گفت : بیا دخترم، بیا بشین غذا بخور تا خستگی درس و دانشگاه از تنت بیرون بره!

سیما خندید و در همان حال گفت : ممنونم مادر جون، اما باور کنید خیلی خسته ام و الان هیچ چیز غیر از یک خواب خستگی را از تنم بیرون نمی آورد!

مادر بزرگ خندید و خواست چیزی بگوید که اینبار صدای نیما بلند شد و به تمسخر گفت :
_ نیما_ خوب سیما خانوم، روزاول دانشگاه چطور بود؟!

سیما نگاهش را از مادر بزرگ به نیما که سرمیز نشسته بود گرفت و خندان گفت : چه سوال بی ربطی، معلومه دیگه بد!

نیما خندید و سرمستانه گفت : خوشحال شدم.. امیدوارم همیشه همینطوری باشه!

سیما بلند شروع کرد به خندیدن و با گفتن : مزاحمتون نباشم، بفرمایید غذاتونو میل کنید!
خواست به طرف اتاقش برود که صدای مادر بزرگ مانعش شد!

مادر بزرگ راستی دخترم، قبل از اینکه بری ، امروز یه پسری آمد دم در یه پاکت نامه ای را داد که بدمش به شما!

سیما متعجب به سمت ما برگشت و گفت : پسر؟! کی؟!

مادر بزرگ من نمی دونم، بهار نامه را از دم در تحویل گرفته است!



اینبار نگاه پر کینه و نفرتش را بر من انداخت، من که کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم، سیخ سر جیام نشستم و در حالی که به سختی سعی بر قورت دادن لقمه ی توی دهانم داشتم، دستم را مشت جلوی دهانم گرفتم و گفتم :

_یه پسر جوان امد دم در و گفت که این نامه برای سیما خانومه! گفتش یه آقای دیگه داده بهش تا بدتش به تو!

سیما که با شنیدن کلمه آقا از دهان من رنگش حسابی پریده بود و برای اینکه نشان بدهد از چیزی تعجب نکرده و بخواد به احسان بفهماند اون آقا یکی از آشناهاش بوده ، خندان با لحن ضایع ای گفت :

_سیما آره..آره..منتظر این نامه بودم، از طرف یکی از معلم هام هستش که قبلا پیشش درس میخواندم. ممنونم که تحویلش گرفتی بهار جون!

سرم را به نشانه ی تشکر در جانبش دلا کردم و دیگه چیزی نگفتم. اما باز هم مادر بزرگ گفت :

مادر بزرگ اگر از طرف معلمت بوده، پس چرا اسم و نشانی از خودش پشت پاکت نامه ننوشته! کاملا ناشناس بود!

سیما که لحظه به لحظه رنگش زرد تر می شد با من و من گفتم:

سیما حتماً فراموش کرده، من الان باهاشون تماس می گیرم تا خیالشون راحت باشه نامه به دستم رسیده!

مادر بزرگ باشه دخترم هر جور خودت میدونی، نامه را گذاشتم روی تخت، برو برش دار ببین چی واسه ات فرستاده!



سیما خندید و با گفتن : چشم، دستتون درد نکنه. بدو پله ها را بالا رفت و وارد اتاقش شد. یه چیزی توی این دختر بود که مرا بدجور کنجکاو خودش کرده بود! کاملا از چهره و رفتارش مشخص بود که اون نامه از طرف معلمش نبوده و اگر هر بچه ای تو اون لحظه سیما را نگاه می کرد می توانست به آسانی بفهمه که او دارد دروغ می گوید! اما واسه چی، چرا وقتی متوجه نامه شد حیرت کرد و رنگش پرید! مگر چه چیزی در آن نامه است که او را اینگونه به وجه آورده بود! باصدای احسان که پرسید: چرا غذات را نمی خوری؟! به خودم امدم و از فکر و خیال های بیهوده خارج شدم و مشغول خوردن ادامه ی غذایم شدم!

عقربه های ساعت از نه گذشته بود، اما من هیچ گونه عجله ای نداشتم و با آرامش کامل مشغول انجام کارهایم بودم. ریحانه که با استرس به ساعتش نگاه می کرد، گفت : بهار بیا دیگه ، چیکار می کنی ؛ الان احسان میاد. _نترس بابا! همچین خوش قولم نیست.

ریحانه قبول. اما هرچقدر دیر کنیم به ضرر خودمان تموم میشه، مگر نشنیدی مادر بزرگ چی گفت قبل از ساعت ۱۲ باید خونه باشیم.

درحالی که با خونسردی تمام از جایم بلند می شدم گفتم : باشه بابا، حالا این عجله واسه چیه! احسان اینا که هنوز نیومدن، حالا چه ما عجله کنیم چه نکنیم. به هر حال باید منتظر اونا وایسیم!



درهمین حال صدای چندین بوق پیاپی از توی حیاط شنیده شد و توجه من و ریحانه را به سمت خود منحرف کرد!

ریحانه خندان به سمت پنجره ی اتاقم دوید و نگاه کلی به حیاط انداخت و با گفتن : احسان اینا آمدن! بدو از اتاق بیرون رفت و در را با ضرب پشت سرش بست!

خندیدم و سرم را چندباری به اینور و آنور تکان دادم.

چند دقیقه نکشید که حاضر و آماده به سمت حیاط رفتم و احسان با نگاهی به من و با گفتن : بازم که دیر کردی! سوار ماشین شد و با فشار دادن پایش بر پدال گاز ، همگی باهم طبق قرارمان به سمت دریای نزدیک خانه به راه افتادیم.

نسیم خنکی که می وزید بسیار شیرین و لذت بخش بود و با مهربانی تمام با صورتمان بازی کرد و گونه هایمان را نوازش می کرد! دستانم را روی بازوهایم سفت کرده بودم و به آتیش عظیمی که طبق معمول ایمان و نیما برپا کرده بودند چشم دوختم، محیط دریا در تاریکی و سکوت محض فرو رفته بود و تنها نور نارنجی رنگ آتیش بهمان قدرت دیدن چهره ی همدیگه را میداد و صدای خنده ها و حرف زدن های ما این سکوت کر کننده را می شکست! کمی گذشت که ایمان صدایش بلند شد و با لحن خاصی گفت :

ایمان_ بیاید حالا که اینجا دورهم دیگه هستیم، به یک راز که تنها در دل خودمان باقیمانده است اعتراف کنیم و آن را با بقیه درمیان بگذاریم تا هم خودمان را سبک کرده باشیم، و هم سرگرمی برای اوقات فراغتمان باشد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که سیما جفت پا میان حرفش پرید و با غرور گفت : بنده در زندگی هیچ راز شرم آوری ندارم که بخوایم از کسی مخفی اش کنیم!



ایمان سرش را به نشانه تأیید آرام بالا و پایین کرد و روبه احسان کرد و پرسید : تو چطور احسان!؟

احسان که در دوراهی بدی گیر کرده بود، کمی مین و مین کرد و شکاک گفت : راستش نمیدونم باید بگم یا نه! اما اعتراف می کنم. موضوع برای چندین سال پیش هستش، زمانی که من به سختی مشغول درس خواندن بودم و همه ی تلاشم این بود که پزشکی ام را بگیرم! اون موقعه ام یک تابستان بود مثل همین حالا و همه توی ویلای خانوادگی مان جمع بودیم. خاطره ای که میخوام بگم مال زمانیه که هنوز برای اولین بار از بهار خاستگاری نکرده بودم و رابطه ی گرمی و صمیمی بینمون بود. من عاشقشم بودم، اما از عشق او نسبت به خودم آگاهی نداشتم، چون همیشه شیطنت می کرد و انقدر پر غرور بود که نمی داشت رازش پیش هیچکس فاش شود! یه شب که من به سختی در اتاقم مشغول درس خواندن بودم و همه خوابیده بودن با صدای کر و کر خنده ی دخترا که از اتاقشان شنیده می شد خونم به جوش امد و عصبی به سمت اتاقشان قدم برداشتم تا بهشون بابت این بی ملاحظه گی اختاری بدهم. اما هنوز دستم را بر در نکوبیده بودم که صدای ریحانه توجه ام را به خودش جلب کرد که می گفت: دیروز داشتم یه رمان می خوندم، واقعا داستانش جالب بود. دختر و پسر باعشق همدیگه را می بوسیدن. من هم دلم یک بوسه ی عاشقانه میخواد. کاش عشق حقیقی وجود داشت! هنوز حرفش اتمام نیافته بود که صدای نسترن درآمد و با خنده گفت : منم همینطور، وقتی فیلمای خارجی را تماشا می کنم و می بینم انقدر از بوسیدن هم لذت می برند، از ته دل افسوس می خورم که کاش من هم بتوانم روزی این لذت را تجربه کنم!



_ نیلوفر_ خب حالا که انقدر همه واسه این کار مشتاقیم، بیاید فردا یکی را بنوسیم، تا ببینیم چه لذتی دارد!

باز هم صدای خنده همه شون بالا رفت، اینبار بهار بود که گفت: باشه، اما کی؟! ماکه نه دوست پسر داریم نه هیچکسی واسه بوسیدن! ریحانه خندید و به تمسخر گفت: تو که مشکلی نداری، می توانی این کار را با احسان تجربه کنی! همون لحظه بود که نور امید بر دلم روشن شد و با تبسم روی لبم گوشم را به در چسباندم تا خوب متوجه پاسخ بهار شوم! درهمین حال بهار مکثی کرد و گفت: با اون نجسب! وایی نه تورو خدا ریحانه! حتی شوخیشم خوب نیست!

_ نسترن_ خوب احسان نه، این همه پسر تو دنیان میتونیم با یکی از اون ها...

هنوز حرف نسترن تمام نشده بود که صدای بسته شدن در اتاق بلند شد و پشت سرش هم مامان بود که درمیان خمیازه گفت: تو اینجا چیکار می کنی نصف شبی؟ برو بگیر بخواب! بهت و حیرت چشمم را از در اتاق دخترا به مامان گرفتم و برای لحظه ای سکوت کردم و سپس گفتم: داشتم درس می خواندم، صدای خنده ی اینا مزاحمم می شد. امدم بهشون تذکر بودم!

به دنبال حرفم بدو به سمت اتاقم رفتم و قبل از اینکه مامان بخواد چیزی بگوید و بهش فرصتی برای حرف زدن بدهم در را بستم. همش فکرم در گیر بود، نکند بهار گول بخورد و بخواد پسری را ببوسد! اما نه، اون خودش خوب میدونه که این کار برایش صحیح نیست! اما اگر بوسید چی، بالاخره جوان و جاهل هست! اونشب اصلا خواب برچشانم نیامد و تا خود صبح به این موضوع فکر کردم. صبح روز بعد زودتر از همیشه بیدار شدم و بدو به سمت میز



صبحانه رفتم که هنوز برای آماده کردنش داشتن تلاش می کردند. با دیدن بهار که منتظر سرسفره نشسته بود لبخند زدم و با خوشحالی رفتم و کنارش نشستم. سلام، سحرخیز شدی. او درحالی که سعی داشت گردوی توی دهانش را قورت دهد گفت: من همیشه سحرخیزم! من که دیدم این بهترین موقعیت برای نصیحت کردن او است برای یافتن جمله ای مناسب کمی مکث کردم و سپس گفتم: دیشب داشتم تو اینترنت تحقیق راجب انواع بیماری ها می کردم که با صحنه ی عجیبی مواجه شدم. عکس از لب دخترا بود که حسابی باد کرده بود و چرک کرده بود! دلیلش این بود که کسی را بوسیده بودند! میگن اگر کسی را ببوسی و طرف بیماری داشته باشد، به تو منتقل میشه و سریع مریض و در آخر کشته میشی! تو دلم به خودم خندیدم که بخاطر اینکه بهار را سرعقل بیارم چه دروغ هایی که بهم نبافتم!

بهار که حسابی ترسیده بود متعجب گفت: تاحالا راجب همچین بیماری چیزی نشنیده بود!

_آره، جدید آمده. درضمن هیچ راه بهبودی هم درش نیست! اگر بهش مبطلا بشی هیچ چیز غیر از مرگ سرونوشتت نخواهدبود!

...

بلند شروع کردم به خندیدن و با خنده هایم حرف احسان را نیمه کاره قطع کردم. درمیان خنده ام بریده بریده گفتم: پس تو اونروز بهم دروغ گفتی؟! احسان هم خندید و گفت: راستش چاره ی دیگه ای واسه ام نداشتی بودی. راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید تا بتوانم مانع اون کارت شوم.

_محض اطلاع آقا، اون فقط یک شوخی بود و هیچ کدام از ما قصد انجام اون کار را نداشتیم!



صدای خنده بقیه ام بلند شد و ایمان پس از مکث کوتاهی روبه من گفت : خوب، حالا نوبت تو هستش بهار!

کمی فکر کردم و با یاد آوری موضوع مهمی که یک آن به ذهنم رسید گفتم : منم یکدونه راز دارم که تنها خودم ازش باخبرم، و امشب میخوام این راز را با شماهم درمیان بگذارم. موضوع راجب خیلی وقت پیش هستش. زمانی که احسان پزشکی را گرفته بود و خاله سارا به تکاپو افتاده بود تا واسه اش زن بگیره! من تو اون زمان به احسان بی علاقه نبودم و یه حسایی نسبت بهش داشتم، واسه همین هر وقت بحث ازدواج و خاستگاری برای احسان درمیانشان گل می گرفت، ناخداگاه خونم به جوش می امد. یکروز که خونه ی همسایه ی مادر بزرگ مولودی دعوت داشتیم، پس از جشن خاله سارا چشمش یک دختر جوان زیبا را گرفت و تصمیم گرفت تا از آن دختر برای احسان خاستگاری کند! اولش شروع کردم از دختره ایراد گرفتن تا نظر خاله مو برگردانم اما به هیچ وجه قانع نشد و به سوی مادر آن دختر رفت و موضوع را باهاش درمیان گذاشت؛ اونا هم از خدا خواسته سریع پذیرفتن و شروع کردن به برنامه ریزی جهت خاستگاری و شماره ی تلفن منزلشان را به خاله دادند. منم از این موقعیت مناسبی که پیش آمده بود استفاده کردم و به سمت آن دختر رفتم و کنارش نشستم. خودم را بهش معرفی کردم و بحث را باهاش باز کردم.

_ شنیدم خاله ام میخواد شما را برای پسر خاله ام احسان خاستگاری کند؟!_

دختر خندید و با کلی عشوه گفت : بله.. بله درسته!.



تودلم بهش فحش دادم و نفسی عمیق کشیدم و سپس گفتم : خیلی خوبه ، امیدوارم خوشبخت بشید. اما من وظیفه دونستم یه سری اطلاعاتی را راجب اون شاه داماد واسه تون تعریف کنم..البته اگر مایل به شنیدنش باشید!

دختر نیشش بسته شد و هراسان پرسید: منظور تون چیه، چه اطلاعاتی؟!

_خوب اولش حسن ناشو میگم که یهویی نزنم تو ذوقت!. دکتره، داره واسه تخصص درس میخونه..ماشین و خونه و همه چیزم داره!. تپشم عالیه، دخترکش!(بازهم تبسم برلبان دختر جوان نشست و با لذت به من خیره شد و خوب محو در حرفایم شد) اما یکم زودجوشه، بی ادبه و همش فحش میده، دست بزن داره، مشروب میخوره، بعضی شبا خونه نمیاد، رفیق بازه، تازه صدتاهم دوست دختر داره، قبلا هم یکبار ازدواج کرده اما چون خیلی بداخلاق بود از همسرش طلاق گرفتند!.میزنه بابا میزنه، زنش را مثل سگ کتک میزنه، اصلا یکی از دلایلی که دکتر شده همینه!.و ریز ریز خندیدم

دختر جوان نیشش بسته شد و جایش را اخم شدیدی گرفت و با لحن خشکی گفت : مطمئنی؟!

_آره، اما به هر حال هر انسانی یه ایرادهایی داره دیگه، اینم ایرادای پسرخاله ی ماست! دختر جوان که دیگه با کارد هم خونش در نمی امد ، بدون حرفی از کنارم بلند شد و به طرف مادرش که همچنان مشغول صحبت باخاله سارا بود رفت و با گفتن : بیا بریم مامان، بی هوده وقتت را با حرف زدن با این خانوم تلف نکن. دست مادرش را کشید و باهم از خانه بیرون رفتند!.



نفسی از روی آسودگی کشیدم و با خوشحالی از اینکه در ماموریتم موفق شدم دست هایم را در هم قالب کردم و به خاله سارا که متعجب به مسیر رفتن آن مادر و دختر چشم دوخته بود خیره شدم!

...

احسان خندید و گفت: تو که از اول انقدر بهم علاقه داشتی که بخاطرش به آن دختر بیچاره از من بدگویی کردی، پس چرا وقتی برای بار اول ازت خاستگاری کردم جواب منفی بهم دادی؟! چرا وانمود می کردی از من متنفری، اما قلبت چیز دیگری می گوید؟

_دوست داشتن مثل باد است! شاید نتوانید آن را ببینید، اما می تواند آن را حس کنید! اینک از کلمه ی مرحم استفاده نکردم، دلیل نمی شد دردی در سینه ام نداشته باشم! من از کودکی به تو یه حس عجیبی داشتم که حتی خودمم نمی دانستم اسمش را باید چی گذاشت! نفرت، علاقه، عشق! یه چیزی فراتر از اینا بود که هرباری میدیدم با جنس مخالفی مشغول گفتگو هستی خونم به جوش می آمد و سرتاسر وجودم را فرا می گرفت. اما هیچوقت اعتراف به این عشق پنهان نکردم، چون تو انقدر لجباز و مرموز بودی که مطمئن بودم این کلمه سوژه ای میشه واسه ی لذت بردن خودت و اذیت کردن من!

احسان باز خواست چیزی بگوید که اینبار صدای ریحانه و نسترن و نیلوفر بلند شد و باگفتن: حالا ما میخوایم حقیقتی را اعتراف کنیم. شروع کردن به تعریف کردن ماجراشون. اول راجب داستانی که احسان خان تعریف کرد اطلاعاتی بهتون بدم، اونشب نقشه ی ما بود که احسان بیاید و بفهمد بهار قرار است کسی را ببوسد! خواستیم بدانیم عکس العملش چیست، چون همه خوب میدانستیم که این دو از ته دل عاشق همن و از اعترافش هراس دارند و به سختی



انکارش می کنند. اما، ما به هر دری می زدیم تا این دو را بهم برسانیم. به بهانه های مختلف می بردیمشان باغ و تنها ولشان می کردیم. دریا، جنگل و ... اما هیچ فایده ای نداشت و بازهم چیزی بینشان عوض نمی شد! خلاصه بعد از این همه سال وقتی، بهار حاضر شد بازهم پا به این ویلا بگذارم، ماهم شروع کردیم به نقشه کشی. با احسان راجب بهار صحبت کردم و از اینکه چقدر دختر خوبیه گفتم، با بهارم راجب احسان که یه حسایی بهت داره و همه میدونیم عاشقته صحبت کردم. بالاخره پس از این همه سال فردای آن روز ما به نقشه مون رسیدیم و احسان از بهار باری دیگر خاستگاری کرد و اینبار بهار با کمال میل درخواستش را پذیرفت! همه بلند شروع کردیم به خندیدن.. حتی خود ریحانه و نسترن و نیلوفر هم می خندیدن.

ایمان جالب بود، هرکس خواست اعتراف به رازدش بکند، موضوعش به احسان و بهار مربوط بود!

به سیما که اخم شدیدی برچهره اش دیده می شد نگاهی کردم. کاملاً مشخص بود از اینکه همه برای رساندن من به احسان بسیار تلاش و کوشش می کردند ناراحت شده است و دارد از تو می سوزد! اما بازهم با لبخند مضحک بر لب گوشه ای نشسته بود و بدون حرفی به بقیه نگاه می کرد و حرف هایشان را گوش میداد.

چندین ساعت بود که همانطور بدون دقت به زمان لب دریا دورهم نشسته بودیم و به اعتراف بقیه گوش می کردیم ، که ناگهان با صدای ریحانه که یک آن مضطرب از جایش کنده شد همه متعجب نگاهش کردیم. ریحانه با نگرانی گفت : وایی ساعت ۱۱:۳۰ مادر بزرگ بهمون گفت حداقلش باید سرساعت دوازده ویلا باشیم. پاشید سریع جمع کنیم تا قبل از اینکه فرصتمان برای رفتن به خانه تمام نشده است! به دنبال حرفش همه سراسیمه از جایشان بلند



شدند و مشغول جمع و جور کردن وسایل ها شدند و هنگامی که مطمئن شدند همه چیز را برداشته اند و چیزی از قلم نیفتاده است، سوار بر ماشینشان به سمت ویلا به راه افتادند. تازه عقربه های ساعت روی عدد ۱۲ ثابت شده بود که در همان موقعه احسان که پشت ماشین نشسته بود با سرعت توی حیاط ویلا می پیچید و حضورمان را با صدای بلند جیغ چرخ های ماشینش که در هنگام ترمز به سنگ ریزه های کف حیاط برخورد می کرد علام کرد! سراسیمه از ماشین پیاده شدیم. همه بدو به طرف سالن دویدن و ایمان هم به سمت در ورودی ویلا رفت تا در را ببندد!

خواستم از ماشین پیاده شوم که با صدای احسان به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

_ احسان_ صبر کن بهار.. زیر صندلی من یک پلاستیک هستش... درش بیار!

متعجب نگاهش کردم و در همان حال نیم خیز روی زمین شدم و با دستم از زیر صندلیش پلاستیکی را بیرون کشیدم و سریع محتویات داخلش را چک کردم، پر بود از انواع کتاب های کمک درسی کنکور تجربی! باچشمان گرد شده ام فریاد زدم:

تو چیکار کردی!؟

احسان در میان خنده گفت : میخوام واسه کنکور آماده ات کنم!

همانطور که باحیرت نگاهش می کردم سرم را چندباری به چپ و راست تکان دادم که یعنی "نه"! اما احسان باز هم گفت :

_ببین ما کلی وقت داریم، حداقلش یکسالی تا زمان کنکور مانده، اگر تو این مدت اینطوری

که من بهت می گم درس بخونی، مطمئن باش داروسازی قبول میشی!

من سه سال سعی کردم، کلی کتاب تست زدم، نشد احسان! باز هم نمیشه!



احسان خندید و با نورامیدی که در چشمانش موج می زد با لحن مهربانی گفت :

احسان به من اعتماد کن بهار، من به تو ایمان دارم. این یکسال چه بخوای و چه نخوای به هرنحوی می گذرد. میتونی همینطور بیکار بمانی و در حسرت پزشک داروساز شدن به سر ببری و یا میتونی با من درس بخوانی ثمر تلاشت را بگیری! یه فرصت دیگه به خودت بده! به هرحال کار از محکم کاری عیبی نمی کنه!

همانطور که خیره نگاهش می کردم و به حرفایش گوش میدادم چشمانم را به نشانه ی تایید برهم فشردم و گفتم : اما اگر نشد چی؟!

احسان مطمئن باش که میشه، اگر نشد هرچی تو بخوای ، شرط می بندم قبول میشی! بدون معطلی پاسخ دادم : سرچی؟!

احسان هرچی توبگی!

خندیدم و با تکان دادن سرم به بالا و پایین گفتم : قبول...شرطم بعد از انجام کار بهت می گم!

و با خنده از ماشین پیاده شدم و به سمت ویلا رفتم.



❖ فصل یازدهم_ ۱۱

صدای زنگ ساعتی بالای سرم مثل شمشیری تیز و زهرآلود روحم را خراش داد. درحالی که به سختی چشمانم را برهم می فشردم ، پاهایم را توی شکمم جمع کردم و روی تخت قلتی زدم و پهلوی به پهلوی شدم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که بازهم صدای ساعت توی گوشم می پیچید و پیچید و پیچید و در نهایت سیلی محکمی به گوشم نواخت و به زور متوسل شد تا بیدارم کند! با اکراه نفس عمیقی کشیدم و به زور لای یکی از چشمانم را باز کردم، کمی کشید تا تصویر مقابلم صاف شود و در آخر درمقابل دیدگاهم چهره ی احسان را دیدم که خندان بالای سرم ایستاده بود و هر چند دقیقه یکبار صدای ساعت توی دستش را درمی آورد تا من را از دل خواب بیرون آورد.

سرجایم نشستم و دستی برچشمانم کشید و از لابه لای دندان های بهم ساییده ام خروشیدم : مرض داری؟!

احسان بازهم خندید و گفت : نکند قرارمان را فراموش کردی، اگر میخوای کنکور قبولشی باید با برنامه ی من پیش بری...پاشو باید زود صبحانه تو بخوری و سریع بریم سر درست! بانیشخندی مضحک برب، چیزی را غریدم و خودم را زیر پتوم پنهان کردم. اینبار احسان چنان پتورو از روم کشید که همراه با پتو من هم کشیده شدم و تقریبا خیلی کم مانده بود تا از روی تخت بر زمین بیفتم! از ترس اتفاقی که درحال رویدادن بود چشمانم را بستم و با



کمی مکث بازشون کردم و وقتی خیالم راحت شد سالمم باز به احسان نگاه کردم و با نفرت و کینه درچشمانش نگریستم.

احسان همانطور که روبه رویم ایستاده بود به ساعتش نگاهی کرد و گفت : تا پنج دقیقه ی دیگه سرمیز صبحانه آماده باش. والا مجبوری باشکم خالی درس بخونی، دیگه از من گفتن بود!

به دنبال حرفش از اتاق خارج شد و در راهم پشت سرش بست. با کلافگی از جایم بلند شدم و سلانه سلانه به سمت دستشویی اتاقم به راه افتادم تا چند مشت آب به صورتم بزنم و خواب را از چشمانم بگیرم.

سر میز صبحانه نشسته بودیم و مشغول خوردن صبحانه مان بودیم. همه‌مۀ جمعیت تمام فزارا پر کرده بود. خندان مشغول خوردن صبحانه ام بودم که بازهم صدای احسان در آمد.

احسان بهتره بلندشی دیگه بهار، دیرمیشه! منم سیرشدم!

لقمه ای که از قبل برای خودم آماده کرده بودم داخل دهانم گذاشتم و پشت سرش جرعه ای از چایی شیرینم را بلیعدم و سپس در همان حال گفتم : من سیر نشدم! و باز مشغول خوردن صبحانه ام شدم.

احسان اون را که میدونم..اگر به امیدتوباشیم تاسیرشی،باید تا شب معطل بمونیم. ماشالا

نمیخوری تا سیرشی، میخوری تا بمیری!

نترس من تا حلوای تویکی را نخورم رفتنی نیستم!



و ریز ریز خنده ام بلند شد. احسان باری دیگر گفت : جدی میگم داره دیر میشه باید به درسات برسی!

یه لحظه سرچاپیم صاف نشستم و به چشمان خمارش نگاه کردم... یعنی کسی عاشق چشمای بی ریختش میشه!.. اوه خدای من!

_ احسان یه لطفی به من می کنی؟

_ احسان_ صد البته با جان و دل... شما امر بفرمایید

_ پس لطف کن و گورت را از اینجا گم کن... برای یکساعت ، باشه عزیزم

_ احسان_ آخه منکه میدونم با گم شدن گور منم تو کاری نمی تونی بکنی، این هزار بار

_ وای وای، احسان میری یا با لگد بندازمت بری!

_ احسان_ داری هنوز چیزی نشده میزنی زیر قرارمونا!

_ فعلا که شما زدی زیر قرارمان، قرار شد وقتی صبحانه ام تموم شد درس را شروع کنیم،

در صورتی که من هنوز صبحانه ام را کامل نخوردم!.

احسان باز خواست چیزی بگوید که اینبار صدای پدر بزرگ بلند شد و باعث سکوت هردوی ما شد.

_ پدر بزرگ_ شما دوتا مطمئنید که بزرگ شدید؟!

با خجالت و زیرچشمی به پدر بزرگ که استوار بر روی صندلی همیشگی اش نشسته بود

چشم دوختم و بدون حرفی سر به زیر انداختم.

_ احسان_ چیکار کنیم بابا بزرگ.. بچه بازی های بهاره دیگه!



بازهم با تعجب به احسان نگاه کردم و با نفرت نفسمو بیرون دادم. حیف که الان جاش نبود
والا بازم جوابش را میدادم.

اینبار خاله سارا باخنده گفت : این دوتا ۱۰۰ سالشونم بشه بازم دست از بچه بازی برنمیدارند!
بی هوده وقت تان را واسه تربیتشون تلف نکنید!

صدای خنده ی همه بلندشد. مامان درمیان خنده های شدیدش بریده بریده گفت :

مامان مارو باش اینجا منتظر نوه ایم ، ولی نگو اینا هنوز خودشون بچه اند!

با خجالت سرم را زیرانداختم..حرارت بدنم به حدی بالا رفت که میتوانستم حرکت قطرات
درشت عرق را از پیشانی تا روی گونه هایم احساس کنم. قرمزی گونه ایم را به خوبی حس
می کردم . به احسان نگاه کردم، برعکس من اون با لذت و خندان به مامانم نگاه می کرد و
اصلاهم هیچ خجالت و شرمی نداشت!بی حیا!

بازهم خاله سارا خندید و به تمسخر گفت :

اشکالی نداره.. با نوه هامون باهم بزرگ میشن!

و بازهم صدای کر و کر خنده هاشون بالارفت . دیگر نتوانستم طاقت باورم، ناخداگاه دستم به
لیوان چایی کناردمم برخورد کرد و لیوان بر روی میز افتاد و تمامی محتویات داخلش بیرون
ریختند و بر روی پارچه ی سفید روی میز لک شدند!

هول و مضطرب روی پایم ایستادم و مشغول خشک کردن آثار چایی از روی پارچه شدم.

داغی چایی باعث شده بود بخار از رو میزی بلند شود!

مادر بزرگ خندید و گفت : حالا انقدر هول نکن. اتفاق بود دیگه!.



در همان حال که با چند دستمال کاغذی در دستم میز و رو میزیش را خشک می کردم به مادر بزرگ نگاه کردم و غریدم : هیچم اینطور نیست! من هول نیستم!

اینبار همه چنان قهقهه می زدن که تقریباً از شدت خجالت گریه ام گرفته بود! با گفتن : من میرم چندتا دستمال نو بیارم..بدو از جمعشون خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. هنوز هم صدای خنده هایشان به گوش می رسید.

بعد از خوردن صبحانه و تمیز کردن میز و شستن ظرف های کثیف، خسته وارد اتاقم شدم. اما هنوز کامل در را نبسته بودم که صدای احسان بلند شد :

احسان به موقعه امدی، منتظرت بودم!.

متعجب به احسان نگاه کردم که سرمیز مطالعه اش نشسته بودم و رویش را پرکرده بود از کتاب و خودکار! با کلافگی در نیمه باز را بستم و در همان حال غریدم : لطفا پشیمانم نکن از اینکه امدم تو اتاق!

احسان خندید و دستش را به نشانه ی بیا جلو تکان داد. نفسی به بیرون فوت کردم و با قدم های محکم و نا استوار به سمتش رفتم و کنارش بر روی صندلی که از قبل خودش آماده کرده بود نشستم. احسان خودکار در دستش را بین انگشتانش اینور و انور کرد و گفت :

احسان برنامه ی ما به این صورت هستش، باید هر روز ساعتی را مشخص کنیم و روزی چهار ساعت باهم کار کنیم و تست بزنیم. بهت قول میدم اگر در این یکسال به طبق همین برنامه پیش بریم رتبه ی یک کنکور را میاری!



تقریباً فریادم بلندشد : یکسال؟!..روزی چهار ساعت!..وایی حتی فکر کردن بهش هم دیوانه ام می کنه!

خندید و گفت : انقدر غر نزن، اگر هدفی داشته باشی باید برای رسیدن بهش تلاش کنی و سختی بینی، عوضش بعد از این یکسال یک عمر راحتی و در آسایش کامل زندگی می کنی!..مردمک چشمامو با کلافگی به حرکت درآوردم و شروع کردم به کمک احسان یکی ، یکی کتاب های پرقطر و عظیم کمک آموزشی را تست زدن!..چندین ساعت گذشته بود و ما همچنان مشغول تست زدن بودیم و زمان از دستمان در رفته بود که ناگهان باصدای احسان به خودم امدم.

احسان کافیه دیگه، یکم استراحت کن..دوباره ادامه میدیم.

خودکارم را باضرب روی چک نویس های خط خطی شده ام پرتش کردم و دستامو درهم قالب کردم و با کش و قوصی به کمرم به سمت جلو کششون دادم تا خستگی از تنم خارج شود!..همراه با این کارم آه بلندی از نهادم بیرون امدو پشت سرش به خمیازه تبدیل شد!

احسان خندید گفت : خسته شدی!؟

_آره بابا، هنوز چهار ساعت نشده؟، دیگه دارم دیونه میشم.

احسان درمیان خنده نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت و گفت : نخیر...هنوز نیم ساعت واسه امروز مانده!..چرا خسته شدی، به نظر من که داره زودم می گذره!

اینبار من خندیدم و با تمسخر گفتم : خوب تو فرق می کنی..پیش من بودی بهت خوش گذشته!.. و ریز ریز خنده ام بلندشد.

احسان آره با تو که خیلی خوش می گذره!



امدم چیزی بگم که احسان کف دستانش را بهم کوبید و گفت : خوب استراحت بسه، بیا سریع تمومش کنیم!

باز با کلافگی خودکار بردست شدم و به ادامه تست ها توجه کردم. احساس گرما بدجور به جونم افتاده بود و از شدتش شروع کرده بودم به عرق کردن. با چک نویس در دستم شروع کردم خودم را باد زدن اما بی فایده بود و حتی کمی هم از حس گرمایم برطرف نشد! ناچار روی پاهایم ایستادم و شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم. به احسان که همانطور با حیرت نگاهم می کرد زل زدم، اما بی توجه بهش با یک حرکت مانتویم را از تنم بیرون کشیدم و به سمت تخت پرتش کردم. کلیسم را باز کردم و دستی توی آبشار موهایم فرو بردم که تا کمرم را می پوشاند و اینبار با تاپ قرمزی که زیر مانتویم داشتم سر جایم نشستم و مشغول مطالعه ادامه سوالات شدم. نگاه سنگین احسان را روی خودم احساس می کردم، اما بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم سرم را توی کتابم فرو برده بودم و تند تند جواب تست هارا تیک می زدم! صدای قورت دادن آب دهانش به گوشم خورد! این یکدفعه چش شد! نکند از اینکه من جلوییش با تاپ شده ام تعجب کرده و این عکس العمل های عجیب را از خودش نشان میدهد! با این فکر به سمتش برگشتم و متعجب نگاهش کردم و با دیدن صحنه ای که مقابلم بود گیج و منگ ماندم! او درحالی که چشمانش را بسته بود تا بازوهای برهنه ی من را مشاهده نکند آرام سر جایش نشسته بود! بالحن عجیبی گفتم :

_احسان؟! چرا چشمت را بستی!؟

با شنیدن صدایم برای لحظه ای چشمانش را باز کرد و سریع رویش را ازم برگرداند و در همان حال گفت : میشه بری لباست را عوض کنی!؟



چرا؟!_

او درحالی که به سختی آب دهانش را می بلعید، با صدای لرزانش با من و من گفت : من اینجوری نمیتونم باهات درس کار کنم!_

چرا، مگه اشکالش چیه!_

احسان_ حواسم از درس پرت میشه، تاپتم که قرمز رنگه، ناخواسته چشم را جذب خودش می کنه!_

خندیدم و با گفتن : باشه عزیزم، هرچی تو بگی. دستم را به سمت تاپم بردم و با یک اشاره از تنم بیرون کشیدمش و اینبار فقط با لباس زیر روبه رویش نشستم بودم!_ احسان که لحظه به لحظه چشمانش گردتر و گشاد تر می شد بدون حرفی ازجایش برخاست و به سمت درب خروجی اتاق رفت و از اتاق خارج شد و در را با ضرب بهم کوبید!_ همراه با صدای وحشت ناک بسته شدن در چشمانم برای لحظه ای بازو بسته شد و تقریباً پنج سانتی از صندلی ام کنده شدم و دوباره رویش فرود آمدم!_

از چه چیزی هراس داشت، من زن عقدی اش و محرمش بودم، حال اگر چشمش بر بدن برهنه ام می افتاد نه گناهی می کرد و نه چیز دیگری، اما این شرم و حیاهای عجیبش دربرابر این موضوع من را حسابی به وجه آورده بود!_

ساعت ها بود که به همین شکل بدون استراحت سوالات چهار جوابی را پشت سر هم و یکی یکی تست می زدم و به هیچ وجه درست بردار نبودم، دیگرهم احسان نبود تا جوابایم را مطالعه و کند و درستی و غلطی اش را بهم ثابت کند و اگر غلط است برایم راه حلش را توضیح دهد. الان دقیقاً از آن وقتی که از اتاق بیرون رفته بود چندین ساعت گذشته است ،



اما هیچ خبری ازش نشده بود. با خستگی تمام سرم را روی کتاب باز شده ی جلویم گذاشتم که تقریبا نصف بیشتر صفحه هایش را کامل حل کرده بودم، از شدت خستگی پلک هایم با هم اتحاد بستند تا با مبارزه بامن من را شکست دهند و من را به دامان امن خواب فرو ببرند! اما من همواره باهاشون رقابت می کردم و این اجازه را بهشون نمیدادم. ولی بی فایده بود، بدونم سست بود، گلویم خشک بود، دستان و پاهایم خواب رفته بود و حسابی تیرمی کشید، عدسی چشمانم می سوخت و احساس ضعف هم سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود! همین سبب باعث شد که خواب بتواند برنده ی این مبارزه شود و بر من غلبه کند! یواش یواش پلک هایم سنگین شدند و محیط روبه رویم تارشد و در لحظه ی آخر به نرمی چشمامو بستم و از شدت خستگی همان موقعه به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح روز بعد باصدای آلارام موبایلم که بی امان بالای سرم زنگ میخورد از خواب بیدار شدم. همینکه سرم را از روی میزم کندم، به سمت تختم برگشتم که از دیشب همانطور دست نخورده و مرتب باقیمانده بود، درحیرت ماندم. این صحنه نشان میداد که احسان دیشب حتی موقعه خواب هم به اتاق برنگشته است. با خستگی از پشت میز بلند شدم و از اتاق خارج شدم. کتری بی آب شده بود و خودم نیز احتیاج به هوای آزاد داشتم. عکس العمل ها و رفتارهای دیروز احسان مرا دگرگون کرده و بغضی به بزرگی یک توپ در گلویم نشسته بود. همانطور که پشت شیشه درهال به حیاط نگاه می کردم صدای قدم های کسی که از پشت سرم داشت بهم نزدیک می شد توجه ام را به خودش جلب کردم، اما بدون اینکه برگردم و



نگاه کنم چه کسی دارد نزدیک میاید، همانطور سرجایم بدون حتی کوچکترین تکانی ایستادم.

صدای قدم های فرد قطع شد و با کمی مکث در گوشم زمزمه کرد:

دید مجنون را شبی لیلا به خواب

کاسه ای در دست دارد خیس آب

گفت او را چیست ای شیدای من؟

در جوابش گفت ای لیلای من

کاسه ای آب است، اما آب نیست

باده ی ناب است، اما ناب نیست

اینکه می بینی حاصل افسون توست

دسترنج هق هق مجنون توست

سوختم در آتش بیداد تو

ریختم هر قطره اش با یاد تو

اگر بودم تشنه ی لیلا شدم

بس که باریدم تو را دریا شدم

عشق اگر روزی تو را افسون کند

لیلی اش را تشنه ی مجنون کند...

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و متعجب به پشت سر برگشتم و درمقابل دیدگاه ناباورانه ام

قامت کشیده ی احسان را دیدم که پشت سرم ایستاده بود و من را تماشا می کرد! آب دهانم



را باصدا قورت دادم تا بغضم آرام بگیرد و در هنگام حرف زدن خودنمایی نکند. برای لحظه ای نگاه های هردوی ما درهم گره خورد و سپس احسان گفت :

احسان صبح بخیر خانوم خوشگل، هر روز زودتر از دیروز بیدارمیشی و سحرخیز ترمیشی!
_دیشب خیلی خسته شدم واسه ی همین زود خوابم برد، امروزم به همین دلیل زودتر بیدار شدم.

احسان بله عزیزم، متوجه شدم، دیشب وقتی خواستم واسه ی شام صدات کنم دیدم که خوابیدی. منم دیگه دلم نیومد بیدارت کنم، حتما خیلی گرسنه ای بگذار تا صبحانه مان را آماده کنیم تا هردوی مان به باغ برویم و در محیط آزاد و هوای زیبای صبح گاهی صبحانه را در کمال آرامش بخوریم!

به دنبال حرفش خواست به طرف آشپزخانه برود که مانعش شدم.

_دیشب کجا خوابیدی؟! فکر می کردم میای و سرجای هر شبت میخوابی!

احسان سرجایش ایستاد و به من نگاه کرد و برای اینکه بتواند پاسخی درست برای سوالم بدهد کمی فکر کرد و گفت :

احسان معذرت میخوام اما نمی توانستم بیام، خودمم خیلی دوست داشتم کنارت باشم .. حتی اگر یکدقیقه ام نبینمت دل تنگت خواهم شد! اما دیشب اگر می ادمم ممکن بود اتفاقی بیفتد که خودم اصلا دوست نداشتم، کلی فکر کردم و تا صبح با خودم کلنجار رفتم، همینکه نیادم خودش جای شکرش باقیست، بایدم اعتراف کنم که تاخود صبح خواب برچشمانم نیامد! حالا لطفا دیگر سوالی نپرس، بیا سریع تا قبل از اینکه کسی بیدار شود و مزاحمت برایمان ایجاد کنم صبحانه مان را آماده کنیم و به طرف باغ برویم.



با خنده سرم را برایش به نشانه ی تایید تکان دادم و بدو به طرف آشپزخانه رفتم و چایی جوش آمده را در فلاکس ریختم و پنیر و کره و مرباآلبالو را هم که خود مادر بزرگ درست کرده بود برداشتم و در سبدی پنهانشان کردم، درنهایت با داغ کردن نون های محلی باقیمانده از صبحانه دیروز هردو دست بردست یکدیگر با تبسم روی لبمان و چهره ای پرشور و هیجان به سمت باغ پشت ویلا به راه افتادیم.

زیر درختان استوار باغ زیرانداز پارچه ای را انداختیم و خودمان هم رویش نشستیم. شاخه های درختان به یکدیگر گره خورده بودند و سایه بانی بزرگ برایمان درست کرده بودند که نورآفتاب برچهره ی مان نخورد. فلاکس در دستم را توی فنجان های خالی نیم خیز کردم و تا لب فنجان از چایی پرش کردم. احسان درحالی که به درخت پشت سرش تکیه داده بود یکی از پاهایش را تکیه گاه دستش کرد و در همان حال مشغول خوردن چایی اش شد. سریع وسایل صبحانه را از سبد بیرون آوردم و مشغول گرفتن لقمه های بزرگ شدم. اولین لقمه را به سمت احسان گرفتم و همراهش بهش لبخند زدم! احسان لیوان چایی در دستش را بر روی زمین گذاشت و لقمه اش را از دست من گرفت و همزمان گاز محکمی ازش گرفت که نصف لقمه کنده شد و در دهانش جا باز کرد! نگاهم را ازش گرفتم و اینبار شروع کردم برای خودم لقمه گرفتن که ناگهان احسان در سبد خوراکی ها را با شدت بست و مانع کارم شد. متعجب نگاهش کردم.. همان لقمه در دستش را به سمتم گرفت و همزمان گفت: دوست دارم از دست من بخوری!

خندیدم و بدون مکث خودم را به سمت لقمه ی در دستش نیم خیز کردم و دهانم را باز کردم، اما احسان در لحظه ی آخر لقمه را کشید و کمی عقب تر ثابت نگه داشت! صدای خنده



اش درآمد! با تعجب، بیشتر دلاشدم تا باز خودم را به آن لقمه نزدیک کنم، اما بازهم احسان در یک لحظه لقمه را عقب تر برد! خونم به جوش آمد، نفسی از سینه ام برکشیدم و اینبار با نهایت سرعت خودم را دلا کردم تا با حرکت غافلگیرش کنم اما بازهم آنبا سرعتی بیشتر از سرعت من آن لقمه را عقب تر کشید و نزدیک صورتش نگهش داشت! به چشمانش چشم دوختم و پس از لحظه ای باز به طرف همان لقمه که نزدیک صورتش بود رفتم. نمی دانستم چرا، اما دوست داشتم تحت هرشرایطی آن لقمه را بخورم! تقریبا بهش رسیده بود که ناگهان احسان محکم لقمه را بر زمین کوبید و در همان حال به شدت لباشو برلبانم فشرد! حرکتش همزمان شد با چشمان گشاد شده از تعجب من! انقدری در شوک قرار گرفته بودم که هیچ چیزی به فکرم نمی رسید و گویا عqlم از کار افتاده بود! حالم دگرگون شد! گلویم سوخت، لبانم درد گرفت! اما جدا از این ها لذت خاصی که بر وجودم نشسته بود باعث شد که در این راه عاشقی همراهیش کنم و به اون هم لذت ببخشم!

در آن لحظه هردوی مان در بهشت سپری می کردم و هیچ نیرو و قدرتی در دنیا توان جدا کردنمان را نداشت، شاید فقط مرگ می توانست قفل بین لبانمان را بشکند!

ساعت ها گذشت و پس از خوردن ناهارمان، به همراه احسان به طرف اتاقمان به راه افتادیم و مشغول درس خواندن برای چهار ساعتی که سهم امروزم بود شدیم. دیگر از بودن کنارم هراسی نداشت و با لبخند مهربانی به خوبی در درس هایم بهم کمک می کرد! پس از آنکه کل چهار ساعت را درس خواندیم و تست زدیم، برای اینکه خستگی از تنم بیرون رفته باشد به همراه احسان به طرف دریا به راه افتادیم و دست بر دست یکدیگر مسیر جاده را طی



کردیم تا خود را به دریای خلوت و زیبا رساندیم. کمی نگذشته بود که چند قطره باران که روی سر و صورتمون پاشیده می شید ، هردوی ما را متعجب کرد و گیج و منگ ماندیم. صدای احسان بلند شد :انگار دارد باران میاد! و صدای نرم و نازکش در میان صدای رعد و برق مهیبی که باران سیل آسایی را درخود نهان داشت، گم گشت. احسان با عجله دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: بریم بالای آن آلاچیق کنار دریا تاخیس نشدیدا! به گفته اش عمل کردم و روی آلاچیق کنار دریا که پر از شن و ماسه بود،نشستم. کمی نکشید که باران اوج گرفت و صدای قطرات درشتش که با سقف چوبی آلاچیق برخورد می کرد گوشمان را کر کرد! صدای احسان بلند شد : سردت نیست؟!

به سمتش برگشتم و سرم را چندباری تکان دادم که یعنی "نه"

خواستم باز چیزی بگویم که حضور چند جوان که سراسیمه به سوی آلاچیق ما می دویدند، من را از گفتن حرفم معاف کرد.

_می بخشید آقا مزاحمتون شدیم، ولی شرمنده دیگه حسابی خیس شدیم.

احسان خواهش می کنم بفرمایید، اینجا جا زیاده.

احسان با گفتن این کلام خودش را کنار کشید تا آنهاهم بنشینند.دوتا از آن جوان ها نشستند و یکی از آنها ایستاد و احسان که از جو موجود و نگاه هرازگاهی جوانی به سمت من، معذب بود. بانیم نگاهی بهم گفت : موافقی که بریم.

_تو این باران؟

احسان نگران نباش باران های تابستان خیلی سردنیست، بعدشم باران که کمتر شده منم که چتردارم. اینطوری فکرکنم بتونیم بریم.



دیگر مخالفتی نکردم و از جایم برخاستم. هنوز از آلاچیق خارج نشده بودیم که یکی از جوان ها گفت : مثل اینکه ما مزاحمتون شدیم.

_نه، خواهش می کنم. شما راحت باشید. ما باید می رفتیم.

جوان سری تکان داد و احسان با دادن چترش به دست من، از آنها خداحافظی کرد و هردو به راه افتادیم.

شب پرده ی سیاهش را بر آسمان کشیده بود. تاریکی بر همه جا حکمفرما بود و جز براقی گوش ماهی هایی که ره آور موج هابود و همچون نگین برتن ساحل می رخسید، دیگر هیچ اثری از آن همه ابهت دریا به چشم نمی خورد. و هردوی ما آرام و ساکت ، در زیر آوای خوش ترنم باران که باصدای غلطیدن موج ها روی هم، همسرایی می کرد، در یک چتر و دوشادوش هم قدم می برمی داشتیم. صدای احسان بلند شد و این سکوت کرکننده ی بین مان را شکست

_احسان_بهار؟..چند وقتی هستش که میخوام راجب موضوعی باهات صحبت کنم اما نمی شد، ولی حالا به یاد دارم و میخوام ازت سوالی بپرسم.

همانطور که به زمین چشم دوخته بودم گفتم : بگو

_احسان_راجب سیماست. میدانم چه گذشته ی بدی باهم داشتید ، اما سعی کن باز بهش نزدیکشوی و این جدال بین تان را بشکنی!. اگر هر روز کینه ای که ازهم دارید در دلتان بیشتر و بیشتر شود، منجلابی از نفرت و تلافی بینتان به وجود می آید و شاید دیگر از بین بردنش امکان پذیر نباشد!. گذشته ها گذشته، هرگز به گذشته برنگرد!. اگر سیندلا برای برداشتن کفشش برمی گشت، دیگر هیچ وقت پرنسس نمی شد!!.



به احسان که انقدر مصمم حرف می زد نگاه کردم و برای لحظه ای مردود ماندم. سپس نفسی کشیدم و گفتم :

_من سعی داشتم این نفرت را به دوستی تبدیل کنم و آتش بس علام کنم. اما آتش درون سیما انقدری فوران کرده است که امکان خاموش کردنش نیست. هیچ وقت کینه ی بین ما از بین نخواهد رفت. هربار او باعث این تازه شدن این نفرت می شود!.

احسان او سعی دارد با بحث کردن باتو تورا مقصر همه چیز نشان دهد، اما تو طوری رفتار نکن که انگار از دستش کینه ای به دل داری و از اون ناراحتی، یادت باشد اقیانوس آرام بزرگترین اقیانوس جهان است، پس آرام باش تا بزرگترین شوی! انسان ها زود پشیمان می شوند، گاهی از گفته هایشان، گاهی از نگفته هایشان. اما سراغ ندارم کسی از "لبخند زدن" پشیمان شده باشد! خوشا به حال آنان که خوب میدانند، لبخند زدن منطقی ترین گفتگوی بین دو دشمن است!.

حرفایش بهم امید میداد و راه و رسم درست زندگی کردن را بهم می آموخت. درحالی که سرم را به نشانه ی تایید تکان میدادم ، سعی کردم با گفتن حرفی بحث بینمان را عوض کنم. دوست داشتم حتی بخاطر چند دقیقه ام که شده بدون وجود و حرف آن موجود اضافی سیما سپری شود!.

زیرچشمی نگاهی به احسان انداختم که سرش را تا نیمه در پیراهنش فرو برده بود و دست در جیب شلوارش کنار من راه می رفت.

خندیدم و گفتم : مطمئنم بخاطر امروز و بودن با من چند روزی را خانه نشین خواهی شد!

احسان زیرلب گفت : می ارزه



_بله؟

احسان هیچی گفتم مواظب اون چاله باش!

به دنبال حرفش به روبه روم که چاله ی بزرگی کنده شده بود و تا لبش از آب پر بود نگاه کردم و به آرامی از کنارش گذشتم. خوب میدانستم که این را نگفته است و متوجه حرفش شده بودم. اما به این امید که شاید باری دیگر حرفش را تکرار کند. آن سوال مسخره را پرسیدم.

به خانه برگشتیم و بدو به طرف اتاق هایمان رفتیم و لباس های خیس توی تنمان را عوض کردیم. تمام بدنم با آن باران خیس شده بود اما اصلا احساس سرما نمی کردم.

نور شدید خورشید که از پنجره ی اتاق برچشمان بسته ام می تابید، پلک هایم را تشویق به باز شدن می کرد! بدون مکث و درنگ از جایم بلند شدم و همانجا لب تخت نشستم، خیلی خوشحال بودم و بی جهت خنده برلبانم نقش بسته بود که دلیلش را درک نمی کردم. به احسان که همچنان کنارم خوابیده بود نگاه کردم و با چند ضربه به پهلویش خواستم از خواب بیدارش کنم! همچنان که بهش ضربه می زدم صدایش می کردم: احسان؟! احسان؟

با رخوت عجیبی که وجودش را فرا گرفته بود، لای یکی از چشمانش را به سختی باز کرد و به من نگاه کرد و در همان حال گفت: هوم!

_بلندشو دیگه ، باید سریع صبحانه رو بخوریم و درس مان را شروع کنیم. اگر دیر کنی

مجبور میشی با شکم خالی بهم درس بدی!

و بلند خندیدم.



ریز ریز خنده اش در آمد و در همان حال گفت : خیلی بد موقعه بیدارم کردی دختر، داشتم در رویا یه پرنسس زیبارا می دیدم!

نیشم بسته شد و متعجب نگاهش کردم و با کمی مکث گفتم : خوب روایات حقیقت پیدا کرد! من اینجام!

زیرچشمی نگاهم کرد و نیشخندی زد و در همان حال دوباره چشمانش را برهم گذاشت!
_بلندشو دیگه، نکنه اون پرنسس را خیلی نپسندیدی که انقدر راحت فقط با کمی صدا کردنت توانستم از خواب بیدارت کنم، حتما خیلی زشت بوده!

احسان اینبار بلندشد و روی تخت نشست و با چشمان باز نگاهم کرد و گفت : هرچقدرم که خوشگل باشد بازهم به چشم من در نمی آید، چون من یک زیباتریش را دارم!
گونه ام سرخ شد و با خجالت لب پایینم را گزیدم و رویم را ازش گرفتم تا تحت تاثیر نگاهش قرار نگیرم!

احسان باز با کلافگی خودش را روی تخت ولو کرد و گفت : امروز خیلی خسته ام بهار، فکر کنم بخاطر باران دیشب باشد که انقدر بی حالم، حتما باز سرما خوردم. بگذار کمی دیگر بخوابم..بعدش درس را شروع می کنیم!

چشمانش را بسته بود و همانطور حرف می زد! حرفش که تمام شد با حالت تمسخر آمیزی همانند فنر از روی تخت پریدم و گفتم :

_وایی خوب زودتر بگو، خداکنه ازت طاعون نگرفته باشم! ریز ریز خندیدم
احسان باز چشمانش را باز کرد و با نگاهی به من گفت : شاید من از تو هیأتیت گرفتم! و اینبار او می خندید!



همانطور با عصبانیت نگاهش کردم، اعتراف می کنم حسابی کم آورده بودم و حرفی برای گفتن در جوابش نداشتم.

بازهم صدای احسان درآمد و اینبار گفت : باز خوبه ازت هاری نگرفتم، باید امروز برم داروخانه یک واکسن هاری بگیرم به خودم بزنم!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم نفسی با نفرت بیرون دادم و بدون معطلی گفتم :
_اونو که از بدر تولد داشتی!

صدای خنده اش بلند شد و انگار که خواب را خاطر برده باشد در همان حال روی تخت نشست و گفت : آره دیگه، از بچگی منو همنشین تو کردن!
_اسب!

احسان الاغ! میدونی گاهی وقتا دلم میخواد خفه ات کنم؟!
_واقعا؟! خوب چه بهتر میگن تو بهش پسر خوشگل زیاده!

بلند خندید و از روی تخت برخاست و شقیقه هایش را بادت ماساژی داد و گفت : خوشگلتر
ازمن؟!

_مگه تو خوشگلی؟!

احسان بینم تو همیشه انقدر حاضر جوابی یا الان واسه من انقدر بلبل زبان شدی؟!
_به کوری چشم بعضی ها همیشه حاضر جواب بودم، نگاه نکن هیچوقت چیزی نمی گم. زبانم

درازه ،اما به وقتش ازش استفاده می کنم!.

احسان با نیشخند سرش را کج کرد و گفت : برمنکرش!.



سپس بازگفت : میدونی وقتی برگشتیم تهران قراره مراسم ازدواجمان را برگزارکنن. خیلی شوق دارم، دوست داری بعد از ازدواج ماه عسل کدام شهر بریم، میخوای بریم پابوس آقا امام رضا و یا کیش یا قشم واسه تفریح؟!

با اشتیاق لبخند زدم و چندبار پشت سرهم کف زدم تا هیجانم را تخلیه کنم. سپس گفتم : دیونه شدی؟ اینایی که گفتی را حتماً می ریم اما نه به عنوان ماه عسل! ماه عسل باید بریم، پاریس و یا لندن یا رم یا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که احسان با گفتن حرفی مانع ادامه سخنم شد! او درحالی که می خندید سری تکان داد و گفت:

_ ماه عسل باید حتما در ایران باشیم، من کلا با رفتن به کشور های خارجی مخالفم!

_ خوب منم دوست ندارم ماه عسلم در ایران بگذرد، میخوام برم خارج از کشور!

_ احسان_ چرا، ایران به این خوبی! من که یک وجب از خاک ایران را با کل دنیا عوض نمی کنم!

دستانم را برکمرم تکیه دادم و همانطور خیره خیره نگاهش کردم.

_ منم با خاکش مشکلی ندارم! مشکلم آب و هوا و شهرشه، باید بریم خارج!

او که دید بیش از این نمی تواند در برابر من مقاومت کند و از طرفی مرغم یک پا داشت، آه بلندی کشید و با گفتن : باشه بابا هرچی تو بگی. به طرف دستشویی به راه افتاد.

سرمیز صبحانه حاضر نشستیم و به جمعیت نگاه کردیم. سیما طبق معمول دانشگاه بود و هنوزهم خبری ازش نبود! همین که جلوی چشمانم نبود خودش جای شکرش باقیست. با آرامش کامل و خیال راحت مشغول خوردن صبحانه ام شدم . آن روز هم مانند بقیه روزها



گذشت و من و احسان بدون اینکه شوق و یا اشتیاقمان نسبت به قبل کم شود چهار ساعت سهم امروزمان را هم درس خواندیم که در نهایت با خبر مراسم عقد مجدد پسر آقای ابراهیمی همه به خانه باغ ماندشان دعوت شدیم. همه ای که از بیرون اتاق شنیده می شد خبر از این میداد که همه برای رفتن به آن مهمانی به تکاپو افتادند! اما من با این همه درسی که یکبار بر وجودم آوار شده بود، به قدری سرگرم و درگیر شده بودم که دیگر کمتر فرصت می کردم اقامت را با مهمانی و خوش گذرانی سپری کنم. مضطرب نزد پدر بزرگ رفتم و با معذرت خواهی معافی ام را از رفتن به مهمانی امشب گرفتم. پدر بزرگم که خوب می دانست این کنکور چقدر برای من ارزش دارد با مهربانی درخواستم را پذیرفت و با گفتن: باشه عزیزم، تو بمان و درسات را بخوان. نگران هیچی ام نباش خاله مریم و آقای بیژن هم (خاله مریمم و شوهرش، بابای نیلوفرو نسترن که حدود سی، سی و پنج سالش بود!) در خانه اند. حرف آخر را زد و همه از ویلا خارج شدند و به سمت خانه ی آقای ابراهیمی که حدود چندتا خانه باهمان فاصله داشت به راه افتادند. احسان قبل از اینکه از خانه بیرون برود به سمتم آمد و شکاک پرسید: میخوای من هم پیشت بمانم، من هم علاقه چندانی واسه حضور در آن مهمانی ندارم! خندیدم و بانگاه تحسین برانگیزی نگاهش کردم و دستم را بر روی شونه اش چندباری بالا و پایین بردم و گفتم: توبرو، تو این مدت خیلی خسته شدی! احتیاج به کمی استراحت داری، نگران منم نباش. درسم را میخوانم بعدشم میخوابم!

احسان خندید و به تمسخر گفت: پس فراموش نکن که قبل از خوابیدن مسواکت را هم بزنی! و با ریز ریز خنده از خانه خارج شد. همانطور که آثار خنده بر لبانم نشسته بود به مسیر رفتنشان نگاه کردم و در همان حال درسالن را بستم.



در اتاقم روبه میز مطالعه ام نشسته بودم و به سختی مشغول تست زدن و حل کردن مساله ای بودم، که خوردن چند ضربه به در رشته ی افکارم را از هم گسیخت. بدون آنکه نگاهم را از صورت کتاب ها بردارم، با گفتن : بیاتوا! همچنان مشغول پیدا کردن راه حل بودم که شنیدن صدای آشنایی نگاهم را به سمت خودش منحرف کرد. _اجازه میدید خانوم؟

با اینکه از دیدن بیژن خان که سینی به دست در میان اتاق ایستاده بود و خندان نگاهم می کرد، کمی تعجب کرده بودم، اما با لبخند فوراً از جایم برخاستم و درحالی که به سمتش می رفتم، گفتم: شما میدید بیژن خان؟ پس چرا حرف نمی زنید؟. من خیال کردم یکی از مستخدم هاست. ببخشید

بیژن خان با اشاره به سینی که در دست داشت، چشمکی زد و گفت : مگه فرقی می کنه؟!.

به سمتش رفتم و درحال گرفتن سینی از دستش، با اخم گفتم : چوبکاری می کنید؟ بیژن خان بی تعارف روی کاناپه خودش را رها کرد و گفت : چوبکاری چرا، باورت میشه اگه بگم من آرزو داشتم جای خدمتکارای این خانه باشم و حتی گاهی وقت ها به آن ها حسرت می خورم؟!.

من که در این مدت به لحن شوخ او عادت کرده بودم، روی کاناپه مقابلش نشستم و درصدر جبران شوخی اش گفتم : جالبه، از کی تاحالا کار جناب مهندس بیژن سعادت مند به جایی رسیده که به خدمتکارا غبطه می خوره؟!.

او درحالی که سرش را به طرفین تکان میداد گفت :اگر میدانستی که چه به روز این مهندس نگون بخت اومده، اون وقت شاید می فهمیدی.



نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت و سپس افزود: آخه بی وفا! این رسمشه؟ تو می دونی چند روز ندیدمت! هیچ فکر نکردی ما بهت عادت کردیم و بی تو زندگی برامون سخت میشه؟ با این که از لحن و حالت کلام او سخت تعجب کرده بودم، اما به اجبار لبخندی زدم و گفتم: با این که شما و خاله جون همیشه به من لطف داشتید، اما خواهشاً اینو به حساب بی وفایی ام نگذارید که ناراحت میشم، چون باور کنید حجم درس هام اونقدر زیاد شده که واقعا وقت سرخاروندم ازم گرفته!

بیژن خان پوزخندی زد و گفت: یعنی اون قدری که حتی فرصت نکنی برای صرف غذا در کنار ما باشی؟!

از اون بابتم شرمنده، چون خودتون بهترمی دونید که من بخاطر درسام شبا زودمی خوابم، به همین دلیل ناچارم زود غذا بخورم!

او سری جنباند و من برای اینکه به این بحث خاتمه داده باشم، گفتم: راستی چطور شما این ساعت اینجائید؟...

او زیرچشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: میدانی که همه به مهمانی پسر باغبانمان آقای ابراهیمی رفتند، منم که حوصله شلوغی و جمعیت را نداشتم کار را بهانه دانستم و با مریم خانه ماندیم. مریمم که بلافاصله رفتش حمام، منم فرصت را غنیمت شمردم و گفتم سری به این بهار بی وفا بزنم!

متعجب نگاهش می کردم. احساس کردم او در عین بیان این جمله اش، برقی از نگاهش گذشت که بی اختیار وجودم را لرزاند و برای فرار از فکر شومی که بر تار و پود زهنم تار



تنیده بود، خودم را مشغول ریختن چای نشان دادم و برای گریز از نگاه ممتدد او، مشغول ریختن چای دیگری شدم.

اما بیژن خان بی اهمیت به حالت من دستش را ستون چانه و تکیه گاه زانویش ساخته بود و خیره خیره نگاهم می کرد! از جوی که به وجود آمده بود اصلا احساس خوبی نداشتم و برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: چایتون سرد نشه، بفرمایید.

بیژن خان نیشخندی زد و گفت: مطمئنم اگر میدانستی چه آتیشی بروجوم افتاده، هیچ وقت این تعارف را نمی کردی، چون این آتیش منتظر کوچکترین جرقه است تا گر بگیرد و خدا میدانه که من از عاقبت این آتیش بازی می ترسم!

من که به هیچ وجه انتظار شنیدن این حرف را نداشتم، سربلند کردم و با نگاهی به چشمان به خون نشسته او، گفتم:

_ اگر آتیش میدانست که سرانجامش خاکستر است... هرگز اینچنین غروری زبانه نمی کشید! بیژن خان نیشخندی زد و گفت: نگران منم نباش.. آدمایی هستند که درهنگام سوختن هم به کمکم بیان.

پوزخندی تلخ تر از زهرمار بر لبانم نشاندم و بی دریغ گفتم:

_ اشتباه نکنید... دنیای بدیست، درست زمانی که دارید در آتش می سوزید، همه به بهانه آب آوردن می روند!

_ بیژن خان_ من حاضرم بسوزم، خاکستر بشم... اما بخاطر تو... باتو بودن ارزش هر چیزی را دارد. دیگر نمی توانستم بیش از این رامش کنم.. شهوت وجودش را فرا گرفته بود و جسمش را تحت کنترل درآورده بود



گامی به عقب برداشتم

_ فکر می کنم شما حالتون خوب نیست، می رم یکی از مستخدم ها را صدا کنم!

و بدون اینکه منتظر عکس العملی از او بمانم ، سریع از جا برخاستم تا هرچه زودتر از زیر نگاه ها و حرف های زجر آورش که لحظه به لحظه برترسم افزون می شد، رهایی یابم! همین که خواستم گامی بردارم. با فشار دست او که از پشت سر دستم را گرفته بود و مانع رفتنم می شد، سر برگرداندم و با غیض نگاهش کردم.

_ بیژن خان_ بیا بشین..نیازی به خدمتکارا نیست!

_ اما شما انگار ، واقعا حالتون خوب نیست!

بیژن خان با فشار دستش، من را مجبور به نشستن کرد و گفت :خوب فهمیدی! امشب حالم واقعا خرابه!

به تندی دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و با طعنه گفتم :پس بهتره با دکترتون تماس بگیریم.

او پوزخند وحشت انگیزی زد و گفت : از این که به فکر منی خوشحالم، ولی اگر به فکر راه درمونی، بهتره بدونی این حال خراب را هیچکس جز تو نمی تونه درمون کنه!

من که باور حرفی که به گوشم خورده بود برایم سخت بود، لحظه ای مسخ شده تماشايش کردم و سپس به تندی گفتم : اصلا نمی فهمم شما چی می گید و امشب چتون شده، ولی تورو خدا ازتون خواهش می کنم تا مجبور نشدم بهتون بی احترامی کنم، به این بحث چندش آور خاتمه بدید و تنهام بذارید.



بیژن خان لحظه ای بهم نگریست و سپس بی حرفی از جایش برخاست، من که به خیال داشتم قصد ترک کردن اتاق را دارد، آشفته سر به زیر انداختم، اما برعکس انتظارم دیدم که اون کاملاً نزدیکم می آید! متعجب سربلند کردم و بیژن خان که نگاه پر سوالم را دید با لحنی که شهوت درش موج می زد گفت: من نمی خوام اینجا را ترک کنم، چون امشب میخوام پیشت بمونم و باهات حرف بزنم!

بلند فریاد زدم: من هیچ حرفی باشما ندارم!

بیژن خان برعکس من، چون حرف های زیادی تو سینه ام تلنبار شده که دیگه طاقت خفه کردنشون تو سینه را ندارم. سپس گویی که یکباره دیوانه شده باشد، با صدای بلند فریاد کشید:

بیژن خان دوست دارم! دوست دارم! اینو چطور باید بگم تابفهمی؟ چون عاشقت شدم و

دیگه از این که رل یک شوهر خاله ی مهربان را بازی کنم خسته شدم. خسته، می فهمی؟

صدای بلند فریادش با صدای کوبیده شدن دستش روی میز درهم آمیخت. بیژن خان بی اهمیت به صدا و من که همچون مردگان رنگ باخته بودم از جایش برخاست و دستانش را پنجه توی موهایش فرو برد و نفسی با عصبانیت به بیرون فوت کرد و دوباره فریاد کشید:

چون بهت عادت کردم، به صدات، به نگاهت، به این چشمان گیرات وابسته شدم. بدون اینکه

بخوام و بفهمم می دونم که جز تو از زندگی هیچی نمیخوام، تو فقط برای احسان بهاری! برای

من زمستانی، یخ، سفت، سرد، منجمد! اما امروز دیگه مال من میشی.. تو بهار منی!

لحن کلام آخرش چنان هوس انگیز و مشمئز کننده بود که از ترس کم مانده بود قالب تهی

کنم! بی اختیار چشمانم را برای لحظه ای برهم فشردم و از ته دل آرزو کردم که این ماجرا



تنها کابوسی وحشتناک باشد، دلم میخواست آنچه را که دیده و شنیده بودم تنها کابوسی زودگذر باشد که به محض باز کردن چشمانم از جلویم محو شود، اما گویی زهر حقیقت کشنده تر و تلخ تر از این حرف ها بود و آنچه واقعا حقیقت داشت و درمقابلم شکل می گرفت، چهره ی مردی بود که گویی نگاه شیطان در آن رقصیدن گرفته بود و لحظه به لحظه بهم نزدیک تر می شد!

انقدر نزدیک که دیگر به راحتی حرارت بوی تندی که از نفسش برمی خاست، حس می کردم. با این فکر لرزش نا محسوسی تن بی رمقم را در برخورد گرفت و یکباره تمام قدرتم را در دست کرخت شده ام جمع کردم تا او را به عقب هل دهم. اما قبل از حرکت من یکباره بختک افتاده بر وجودم دستانم را سفت در دستش فشرد، به طوری که جای سرخ و کبود شده انگشتانش را بر روی مچ باریک دستانم احساس می کردم. لحظه به لحظه لبانش را بیشتر نزدیک لبانم می آورد. دیگر نا امید شده بود و از شدت تعجب توان جیغ زدن را هم نداشتم. چشمانش را بسته بود و با برخورد لبانش به لبام دیگری چیزی نمانده بود که ناگهان صدای بلند و پایی ای که به درب سالن می زدن مانع کارش شد. هردو با ترس و اضطراب سرمان را به طرفی برگرداندیم.

صدای کوبیده شدن به در آن قدر بلند بود که تنم را لرزاند. درمیان صداها صدای احسان درآمد که می گفت: بهار، بیژن خان..زود این در را باز کنید!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، نفسم را در سینه حبس کردم و شدت ضربان قلبم چندین برابرش!



بیژن خان هم که درست کمی از من نداشت بی درنگ رهایم کرد و انگشت اشاره اش را روی تیغه بینش گذاشت که یعنی چیزی نگو! اما دوباره صدا درب سالن بلندشد! پاهایم انقدری سست شده بودند که توان تکان خوردن را هم نداشتیم، اما با این حال بدو از اتاق بیرون رفتم و درحالی که سعی بر کنترل خونسردی ام داشتم درب خانه راه به روی احسان گشودم.

احسان و بقیه با چهره ی درهمی که نشان میداد کشتی هاشون یکی یکی غرق شده است وارد خانه شدند و بلافاصله احسان پرسید : چرا در را باز نمی کردی؟!

ترسیده بودم که نکند بخاطر گناهی که مرتکب نشده ام مجازات شوم، با من من گفتم : داشتم درس میخواندم، اصلاً متوجه نشدم!

احسان خوب خاله مریم و بیژن خان کجا بودند؟!

رنگم کبود شد و خنده روی لبانم بسیار مضحک و تابلو شد.

نمیدونم، حتماً تو اتاقشونن دیگه!

سپس در ادامه حرفم برای اینکه به این بحث خاتمه داده باشم، باخنده گفتم : اینطور که مشخصه خیلی بهتون خوش گذشته! چقدرم که زود برگشتید!

لبانم چیزی را می گفت، اما درونم بسیار خوشحال و شاداب بود از اینکه انقدر به موقعه به ویلا رسیدن و من را از چنگال آن دیو انسان نما نجات دادند! احسان که انگار داغش تازه شده باشد نفسی به بیرون داد و گفت :

احسان نپرس که بدجور حالمون گرفته شد، درست عین همان اتفاقاتی که اونشب درباغ

افتاد، رخ داد. ولی اینبار کسی نبود تا خیسشان کند! وریز ریز خندید! من نمی دونم این دو



خانواده که انقدر از لحاظ اجتماعی باهم متفاوتن، چرا برای فامیل شدند این همه پافشاری می کنند. از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر، باز با باز!

پدبزرگ درحالی که سعی داشت کت خوش دوختش را از تنش درآورد به خنده گفت : عشق همینه دیگه پسر، مجنونت می کنه!..یه آن به خود میای که در منجلاب عشق داری دست و پا می زنی! من مطمئنم این دو بازهم برای عقد کردن یکدیگر تلاش می کنند!..عشق دست خود آدم ها نیست..

با به اتمام رسیدن حرف های پدبزرگ به فکر فرو رفتم..حرفای بیژن خان همانند پرده ی سینما درگوتم تکرار می شد و روحم را آزار می داد.. دوست دارم!..دوست دارم!..اینو چطور باید بگم تابفهمی؟!.. بهت عادت کردم، به صدات، به نگاهت، به این چشمان گیرات وابسته شدم. بدون اینکه بخوام و بفهمم می دونم که جز تو از زندگی هیچی نمیخوام، امروز دیگه مال من میشی..تو بهار منی!..بی اختیار فریاد زدم "نه" و با تکان دادن سرم به این طرف و آن طرف خواستم خودم را از آن فکر چندش آور بیرون آورم!.. برای لحظه ای به خودم امدم و متوجه نگاه همه بر روی خودم شدم.

احسان تو حالت خوبه!؟

آب دهانم را باصدا قورت دادم و با گفتن : آره، فقط کمی خسته ام!.. بدو به طرف اتاق دویدم!.. بغض بدی گلویم را زخمی کرده بود و قصد بر بریدن گردنم داشت!..شکاک وارد اتاق شدم و با نگاه کلی درونش را برانداز کردم و وقتی کامل خیالم راحت شد که اثری از هیچ مزاحمی در اتاق وجود ندارد. در را بستم و بر روی تختم دراز کشیدم..اون مرد هرچقدرم که عاشق باشد باز نمی توانست به خودش جرئت همچین گستاخی را بدهد..من همسن دخترای او



هستم!..چقدر یک انسان می تواند کثیف باشد که بخاطر عشق یا هوس پا به همچین کار کثیفی بدهد!

ازخودم متنفرم. اگر من را می بوسید چی! اونوقت من نابود می شدم، احساس می کردم به خاله ام، نیلوفر، نسترن و از همه مهم تر به احسان خیانت کردم. اما من همچین آدمی نیستم. من واحسان با انداختن حلقه دست یکدیگر شدیم یک روح در دو بدن و نمیتوانم چیزی را به هیچ عنوانی ازش مخفی کنم! حتی اگر با گفتن حقیقت از چشمش بی افتم!



❖ فصل دوازدهم_۱۲

صبح روز بعد با رخوت عجیبی که سرتاسر وجودم را فردا گرفته بود از جایم برخاستم و به سمت دستشویی اتاق به راه افتادم و با چندین مشت آب یخ که به صورت پف دارم می زدم ، بالا آمدن خورشید را به چشمانم علام کردم.

از دستشویی خارج شدم و به احسان که بی سروصدا روبه آینه قدی اتاق ایستاده بود و مشغول سفت کردن گره ی کرباتش بود نگاه کردم و با خنده گفتم : خاستگاری تشریف می برید؟!

احسان باحیرت نگاهش را از آینه به سمت من منحرف کرد و با خنده غری به سری و گردنش داد و گفت : نه مگر خرم، یکبار در عمرم زن گرفتم واسه ی هفتاد و هفت پشتم کافیه!

_وای نکنه من خیلی کشته مرده ی توام!.

بدون حرفی به طرفم برگشت و با قدم های بلند بهم نزدیک شد و در مقابلم ایستاد و سرتا پایم را برانداز کرد و سپس گفت : شوخی می کنم خوشگلم، شیرین عسلم، شادی زندگیم، همه ی وجودم. به اینجای حرفش که رسید خندید و با شیطنت به ادامه حرفش افزود : لب عسلی ام!.

_اوف احسان میشه تمومش کنی، وقتی باهام اینطوری حرف میزنی واقعا اذیت می شم!.



خندید و گفت : خوب چیکار کنم دوست دارم، ببینم تو چرا از این حرفای قشنگ واسه من نمی زنی؟!

مردود و نگاهش کردم و با شیطنت گفتم : میزنم!... مکشی کوتاه کردم و با لحن تمسخر آمیزی به حرفم اضافه کردم : اما پشت سرت! و قاه قاه خنده ام بالارفت! احسان ابروانش را بالا داد و چشمانش را تگ کرد و با تکان دادن سرش به بالا و پایین گفت : هوم، پس خانوم خانوما غیبت منو می کنن!

در کمال بی پروایی چشمانم را به نشانه ی تایید برهم گذاشتم و همزمان گفتم : او هوم! _ خوب چی میگی؟!

_ نگران نباش ایراداتو نمی گم.. چیزای خوب راجبت میگم!

خندید و گفت : خوب یکم پیچیده شد، آخه من سرتاپام خوبیه!.. دقیقا کدامشو میگی؟ همیشه یکمش را الان واسه ی خودم بگی؟!

_ نه!

_ احسان_ خواهش می کنم

سرم را به اینور و انور تکان دادم و گفتم : اصلا امکان نداره!

_ احسان_ چرا؟ گفتن چندتا جملات عاشقانه انقدر سخت و دشواره که نتوانی به زبان بیاریش؟!

_ به قول خودت تو که سرتا پات خوبیه ، پس چرا محتاج شنیدن چندتا جمله برای پر کردن عقده هاتی؟!

_ احسان_ عزیزم گاهی وقتا ما مردا دوست دارم حقیقت را بشنویم!



__ عزیزم گاهی وقتاهم ما زنا دوست ندارم حقیقت را نگیم!

__ احسان_ نمیگی نه؟!

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و لبخند زدم. احسان بدون اینکه دیگر حرفی بزند بهم زل زد و با گفتن : باشه، هر جور که راحتی! از اتاق خارج شد و در راهم پشت سرش بست. به چهره ی خوم توی آینه چشم دوختم و نفسم را باصدا بیرون دادم و سپس سر میز صبحانه حاضر شدم و پس از خوردن صبحانه و چهار ساعت درس خواندن با احسان ، ساعت نزدیکای دوی بعد از ظهر بود که برای خوردن ناهار سرمیز برگشتیم. همین که سرمیز نشستم نگاهم به نگاه بیژن خان که روی صندلی روبه رویم نشسته بود گره خود و کلام از یادم رفت، تمامی اتفاقات دیروز مثل جرعه ای از ذهنم گذشت! ضربان قلبم شدت یافت به طوری که احساس می کردم صدای تپشش در کل فضا پیچیده است، اما اشتباه می کردم و تنها خودم می توانستم نبض بی امان این قلب ترسو را بشنوم! باصدای احسان به خودم امدم

__ احسان_ چیزی شده؟!

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و مشغول خوردن ادامه غدام شدم.

رویم را در بشقابم گرفته بودم و باچنگال در دستم با غدام بازی می کردم که ناگهان احسان تکه ای از مرغشو انداخت توی بشقاب من و با خنده گفت : بخور عزیزم، بخور جون بگیری! باعصبانیت دستانم را مشت کردم و بهم فشردم و دندان هایم را بهم ساییدم و از لابه لایش خروشیدم : میشه این آشغال را از روی بشقاب من برداری؟!

__ احسان_ نه باید بخوری، تاکی میخوای همینطور لاغر و استخوانی بمونی، بذار حداقل تیپت

بیاد رو فرم که موقعه عروسی مردم نغن داماد سرتربود!



همه زدن زیرخنده، زیرچشمی باعصبانیت نگاهش کردم.

_نگران نباش..مردم خودشون عقل دارند می بینند که کی سرتره!

_منم دوساعته همینو می گم دیگه، فکرکن این همه پول آرایشگاه و لباس و تالار بدیم، که

تو چهره ات قابل تحمل بشه، انوقت با راه رفتن کنار من از چشم بیفتی! حیف نیست!

ریز ریز خنده آدم های اطرافم بلندشد. با عصبانیت به سمتشون برگشتم و نگاهشون کردم که

با دیدن طرز نگاهم خفه شدن، چون خوب میدانستند اگر تنها گیرشون بیارم کلکشون کنده

است. باز به سمت احسان برگشتم و اینبار به تمسخر گفتم : آره حیفه این همه پول واسه

آرایشگاه و لباسم بدیم اونوقت بغل تو راه برم و از چشم بیفتم، پس میشه لطف کنی و شب

عروسی کنار من نیای!؟

اینبار همه چنان قهقهه می زدن که صدای خنده شون همراه شد با ریختن آب های جمع شده

ی توی دهان خاله سارا بر روی زمین! خاله سارا که انگار آب در گلویش پریده باشد بلند

سرفه می کرد و بریده بریده می خندیدا!

احسان که گویی کنایه جمله ی من را به خوبی دریافته بود با چشمان گشاد شده اش نفسی

از سینه اش برکشید و درحالی که سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند گفت : نمیشه که،

اگر من شب عروسی نیام جنابالی ضایع می شید و با گریه برمی گردید خونه!

چپ چپ نگاهش کردم و از سرمیز بلندشدم و با گفتن: نوش جونتون! خواستم به سمت اتاقم

بروم که مادر بزرگ گفت : کجا دخترم؟ توکه هنوز چیزی نخوردی!

به احسان که بی توجه بهم مشغول خوردن غذاش بود نگاه کردم و با خنده رو به مادر بزرگ

گفتم : ممنونم با دیدن غذای این نجسب تو بشقابم اشته هام کور شد! ریز ریز خندیدم



و به طرف اتاقم به راه رفتم. هنوز پامو روی پله ی دومی نگذاشته بودم که صدای احسان از

پشت سرم بلندشد

_احسان_بهار؟

چرخى زدم و به سمتش برگشتم و ردهمان حال گفتم : بگو؟

بدو به طرفم آمد و کنارم ایستاد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: لطفاً از این به بعد قبل از

اینکه جایی بنشینی خوب زیر را نگاه کن، شاید یک ادم مودب آدمشش را جا گذاشته باشد و

بخواهد به زیبایی مانتوی تو کمک کند! و با ریز ریز خنده پله ها را بالا رفت!

با این حرف چشمانم گشاد شد و سریع پشت مانتوام را در دست گرفتم و فشردم و به زور

سعی کردم پشتم را ببینم ، اما چیزی را ندیدم! درهمین موقعه نیلوفر آمد.

نیلوفر—ر؟

_نیلوفر_باز چیه اول ظهري؟!..

پشت مانتوی من چیزی چسبیده؟!

_نیلوفر_آره

چ—————ی؟

_نیلوفر_دستت

من باتو شوخی دارم؟!

_نیلوفر_نه عزیزم واقعیت همینه، دستت دوساعته اونجاست!.

کجای مانتوم آدامس چسبیده؟!

_نیلوفر_آدامس؟



_آره

نیلوفر بگذار ببینم، وای چه آدامس بزرگی... چه خوشرنگم هست!

نیلوفر

با سرعت از پله ها رفت بالا و روبه رویم ایستاد و در همان حال گفت : چته.. چرا انقدر داد

میزنی؟!

_کجاش آدامسه؟!

لبخند عریضی زد و گفت : خالی بستم

_می کشمت، می کشمت...هم اونو هم تورو!

با عصبانیت و قدم های محکم به طرف اتاقم به راه افتادم. هنوزهم از شدت عصبانیت آثار

منقبض شدن عضلات صورتم برچهره ام مشخص بود..بد رو دست خورده بودم!

ساعت نزدیکای ۱۲ شب بود و همه به اتاقشان رفته بودند و تا بخوابن! اما این رسمش نبود!

نباید کار اون نجسب را بی جواب می زاشتم..هنوزهم به اتاقمان بازنگشته بود و پایین مشغول

تماشای برنامه نود با نیما و ایمان بود! من نمیدونم این همه وقت، درست شبا دیر وقت برنامه

شون را پخش می کنن! البته الان ارزشش را داره، می توانم تو این مدت نقشه ام را به خوبی

عملی کنم!..نگاهم را به گونی آرد ها که به کمک ریحانه از انبار ویلا آورده بودیم انداختم و به

سمتش رفتم. خاک های نشسته رویش را کنار زدم و سپس تمام محتویات گونی را در سطل

فلزی که از قبل آماده کرده بودم خالی کردم. سطل را با طناب سفتی بالای در اتاق بستم و



سر دیگر طناب را در دست گرفتم و منتظر ورود احسان به اتاق ایستادم! با یاد آوری کاری که قصد داشتم انجام بدم خنده شیطانی بر لبانم نشست و قهقهه ی بلندم در فضا پیچید! کمی نگذشت که صدای شب بخیر مهربان احسان که به ایمان و نیما در بیرون اتاق می گفت به گوشم خورد، با شنیدن این صدا چشمانم را بستم و نفسم را در سینه حبس کردم، در به نرمی باز شد، اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود تا احسان نتواند من را ببیند! هنوز کامل وارد اتاق نشده بود که در یک لحظه طناب در دستم را کشیدم و تمامی آرد های داخل سطل روی سر و صورتش خالی شد و از سر تا نوک انگشتان پایش همانند برف سفید کرد! نتوانستم طاقت بیاورم و بلند و مستانه شروع کردم به خندیدن. حتی در تاریکی هم می توانستم نفرت و عصبانیت را در چشمانش ببینم!

احسان عقلت را از دست دادی؟ این دیگر چه کاریه تو این تاریکی، اگر از ترس سخته می کردم بازهم میخندیدی؟!

همانطور که می خندیدم و توان کنترلش را نداشتم بریده بریده گفتم : چه ربطی داره دیگه، انقدرهم سوسول نیستی که با یکم آرد سخته کنی! مثل آدمای عاقل حرف نزن! و بازهم صدای خنده هایم بالا رفت!

احسان همانطور که با عصبانیت نفسش را به بیرون فوت می کرد از اتاق خارج شد و دوباره به طرف سالن بازگشت. با رفتنش خودم را روی زمین ولو کردم و شروع کردم به خندیدن، حالا نخند کی بخند! همچنان مشغول خندیدن بودم که ناگهان در یک لحظه صدای خنده ام با صدای جیغ و فریاد دلخراش مادر بزرگ درهم آمیخت! با نگرانی بدو از اتاق بیرون رفتم و به سمت صدا دویدم. مادر بزرگ نقش زمین شده بود و با فشار دستش روی قلبش تند تند نفس



می کشید و احسان هم با نگرانی بالای سرش ایستاده بود می گفت : چی شده مادر جون؟! یهویی چی شد؟! مادر بزرگ که از شدت ترس صدایش لرزش پیدا کرده بود خودش را به دیوار پشت سرش چسباند تا از احسان که در تاریکی شب با آن همه آرد رویش همانند روح شده بود فاصله بگیرد و در همان حال گفت : بسم الله الرحمن الرحیم! بسم الله! و تند تند به طرف احسان فوت می کرد!

من که تازه فهمیده بودم قضیه از چه قراره باز هم بلند و بلند شروع کردم به خندیدن که مادر و بزرگ و احسان هردو به سمت من برگشتن! همه از اتاقانشان بیرون آمدند و با سوالات عجیب مادر بزرگ را دوره کرده بودند! اما من همچنان می خندیدم!

مامان چی شدی مامان!؟

مادر بزرگ که هنوز هم از ترس مثل بید می لرزید به احسان اشاره کرد و گفت : ر...رو...روح! خنده ام اوج گرفت!

مامان با نفرت به احسان نگاه کرد و در حالی که سعی داشت خنده اش را در میان اخم برچهره نشسته اش پنهان کند با لحن جدی پرسید : این چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟ بیچاره مادر جون را ترسوندی!

احسان شرمنده سر به زیر انداخت و گفت : معذرت میخوام، اما شاهکار بهار خانوم هستش! باور کنید خودم هم به شدت مادر بزرگ ترسیده ام!

با این حرف نگاه همه بر من ثابت ماند و من که دیگر نمی توانستم زیر این نگاهان سنگین طاقت بیاورم، جلوی خنده ام را گرفتم و مردود گفتم : من..من نمی دانستم اینطوری میشه!



مامان واقعا دیگه بچه بازی هم حدی داره، شما شورش را دارید درمیارید! مثلا چند وقته دیگه قرار ازدواج کنید و برید سر خونه زندگیتون.. من که اعتبارم نیست شماها را باهم در یک خانه تنها بذارم، چون مطمئنم روز دوم یا خودتون را آتیش می زنید یا خونه را!!
خندیدم و گفتم : ببخشید ، دیگه تکرار نمیشه!

مادر بزرگ که انگار خیالش راحت شده بود، از جایش بلند شد و درحالی که خودش هم به خنده افتاده بود، سلانه سلانه مسیرش را به سمت اتاق پیش رفت. بقیه ام دیگر بدون هیچ حرفی به اتاقاشن برگشتن . به احسان که همچنان تو شوک بود نگاه کردم و پشت چشمی برایش نازک کردم. سپس با خنده باری دیگر به طرف اتاقم رفتم.

با صدای چک و چک قطرات درشت باران که بی امان به تن سرد شیشه ی بخار گرفته ی پنجره برخورد می کردن، از خواب بیدار شدم! هوا سرد شده بود و دیگر اثری از آن خورشید قدرتمند از جنس زرناب در آسمان دیده نمی شد! با کلافگی از جایم برخاستم و آهسته آهسته به طرف پنجره رفتم و به آسمان که با رعد و برق های سیل آسا در حال مبارزه بود خیره شدم، به قطرات باران که روی شیشه فرود می آمدن و با سرعت هرچه تمام تر به سمت پایین لیز میخوردند نگاهی انداختم. غوغا به پاشده بود!

بدون هیاهو از اتاق خارج شدم و به طرف سالن به راه افتادم که همه با عجله مشغول آماده کردن میز صبحانه بودند! سری با خنده تکان دادم و خواستم به سمت کاناپه ها بروم و منتظر آنجا بنشینم، اما ناگهان با دیدن بیژن خانه که روی کاناپه روبه تلویزیون نشسته بود و مشغول گوش دادن به اخبار بود از خواسته ام منصرف شدم و با مکثی کوتاه مسیرم را کج کردم تا



هرچه زودتر ازش دورشوم. اصلا دوست نداشتم چشمم بهش بی افتد. هنوز کامل ازش دور نشده بودم که ناگهان دریک لحظه احساس کردم یکی راهم را سد کرد و جلویم ایستاد. متعجب به روبه رویم نگاه می کنم و دربرابر دیدگاه ناباورانه ام چهره ی بیژن خان را می بینم که با لبخند مضحک بر لب روبه من ایستاده بود. باز خواستم خودم را ازش دور کنم که با گرفتن بازوهایم مانعم شد! برای جدا کردن خودم از دستانش به مشقت سختی افتادم و بانهایت قدرت به خودم تکان های شدیدی میدادم تا دستم را از حصار تنگ و محکم دستانش آزاد کنم.

لطفا ولم کنید!

بیژن خان که سعی بر آرام کردن من داشت گفت : باید باهات حرف بزنم! دلم میخواست فریاد بزنم ، جیغ بزنم، داد بزنم! اما می ترسیدم که کسی متوجه ام شود و بی دلیل زندگی خاله ام را خراب کنم! آخ که چقدر این بشر بی شرم و حیابود. همانطور به آرامی که کسی نشنود گفتم : من با شما حرفی ندارم!

بیژن خان اما من دارم، خواهش می کنم به حرفام گوش بده بعدش هر جا خواستی برو! دیگه ام ریختم را نبین!

آرام شدم و منتظر به چشمانش نگاه کردم.

بیژن خان من واقعا دوست دارم!

آشغال پست فطرت.. دوست داشتم دستم را بلند می کردم و با نهایت قدرتم به صورتش می نواختم و این گونه کینه و نفرت درونم را تخلیه می کردم، اما حیف! با دیدن چهره ی خاله



مریم که بی توجه به ما مشغول چیدن لیوانات چای بر روی سفره بود ناچار دست از کارم کشیدم!

به آرامی غریدم : واقعا خجالت داره، چگونه می توانید به کسی که همسن و سال دخترانتان هستند چشم داشته باشد و انقدری گستاخ باشید که اعتراف به این رسوایی هم بکنید!
_بیژن خان _ فکرمی کنی من از قصد عاشقت شدم، این قلب لامصب که این چیزارو سرش نمیشه!

_اینهمش بهانه است، تاجایی که من میدانم قلب کارش تنها تلبنه زدن و پمپاش کردن خون در بدن است! این ضعف شماست که بخاطر هوس خودتان هویتتان را به این آسانی از دست دادیدو به یک دخترمتاهل که از همه مهمتر همسن بچه ی تان هم است نظردارید!
بیژن خان میذاری من حرفم را بزنم یانه؟!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم : بفرمایید؟

بیژن خان میخواستم ازت معذرت خواهی کنم، بابت کار اونروزم، باورکن واقعا داغون بودم و حالم خیلی خراب بود و اصلا عقلم دست خودم نبود! هرچقدرم که عاشقت باشم و برایم مهم باشی بازهم حاضر نیستم بهت نزدیک شوم و سعی کنم باهات رابطه داشته باشم، چون میدانم در این صورت من را یک موجود پست و هوسران در ذهنت تجسم می کنی! میخوام بدانی که عشق من نسبت بهت پاکه پاکه هستش!

نیشخند مسخره ای زدم و گفتم : اگر عشق شما واقعا پاک و بی عیب بود، انقدر آسون به زن و بچه تون خیانت نمی کردید! من احسان را دوست دارم، لطفا اگر دوست دارید احترام ها و حرمت های بینمان از بین نرود فاصله تان را با من حفظ کنید! می دونید حتی از اینکه دارم



باهاتون حرف می زنم از خودم حالم میخوره و احساس می کنم دارم به احسان خیانت می

کنم؟ می فهمی؟ شما اصلاً می فهمید خیانت و عشق چیه؟!

_ اگر نمی فهمیدم اینگونه جلوی تو خودم را کوچک و سکه ی یک پول نمی کردم! من

عاشق شدم! عاشق تو بهار!

_ این عشق ممنوعه بیژن خان! آخرش مجرم شناخته می شید و بخاطر این خلاف مجبورید

تقاص پس بدید!

_ بیژن خان_ ارزشش را داره!

خندیدم.

_ من تمامی کارای اونشب و حرفای الانتان را نشنیده می گیرم، چون خوب میدانم الان هم

حالتون مناسب نیست! یک فرصت دیگه بهتون میدهم و دوست دارم تو این فرصت خودتان

را بهم نشان بدید! شما شوهرخاله ی من هستید و باید یاد بگیرید که مثل یک شوهرخاله هم

باقی بمانید! اگر یکبار دیگه فقط یکبار دیگه این چرندیات را از زبانتان بشنوم ، اونوقت می رم

و همه چیز را برای خاله ام میگویم تا چهره ی اصلی مردی که داره باهاش زیر یک سقف

زندگی می کند را ببین!

_ بیژن خان_ داری تهدید می کنی؟! فکر می کنی واسه ام مهمه؟. تو بالاخره برای من میشی

بهار!

_ اولاً که من شی نیستم که بخوام واسه ی کسی باشم، دوماً آدمی به کثیفی شما بایدم خانه

و کاشانه اش واسه اش مهم نباشد که بخاطر یک هوس زودگذر زندگیش را به باد فنا بسپاره!

دستم را بالاگرفتم و حلقه ی توی دستم را بهش نشان دادم



من شوهر دارم، صاحب دارم. میدونید چرا هنگام عقد، حلقه را توی این انگشت می نذازند؟!

همانطور که نگاهم می کرد سرش را تکان داد که یعنی "چرا".

_توی انگشت این دست که حلقه میندازند، رگی وجود دارد که مستقیم به قلب انسان ها وصل میشود! احسان با انداختن حلقه توی انگشت من نه تنها جسمم را بلکه قلبم را هم متعلق به خودش کرده!

بیژن خان من این حرفارا نمی فهمم، من...

حرفش را قطع کردم : شما نمی فهمید ، چون خودتان میخواید نفهمید! آدم خواب را همیشه بیدار کرد، اما آدمی که خودش را به خواب زده باشد را هرگز همیشه بیدار کرد. بیدار شوید بیژن خان، قبل از اینکه خیلی دیربشه بیدار بشید! نگذارید این رویا براتون کابوس بشه! بیدار شوید..

به دنبال حرفم بدون اینکه دیگر به او فرصت حرفی را بدهم از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم و با گفتن : کمک نمی خواهید؟! باخنده وارد جمعشان شدم.

با خستگی میز صبحانه را جمع کردیم و ظرف های کثیفش را شستیم. بارش باران کمی آرام گرفته بود حال بجای شلاق زدن نم نم از دل آسمان بر زمین می بارید! عاشق این هوا بود. بدو به سمت اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم و بدون اینکه از کسی کسب اجازه کنم با خنده لی لی کنان به طرف حیاط ویلا به راه افتادم که در لحظه ی آخر صدای احسان مانعم شد:

احسان جایی میری!



متعجب سرچایم میخکوب شدم و با کلافگی به سمتش برگشتم و گفتم : میخوام برم یکم
قدم بزنم

احسان تو این هوا؟ مریض میشی! درضمن هنوز درست راهم تمام نکردیم!

_تورو خدا احسان زودبرمی گردم. هنوز تاشب واسه درس خواندن کلی وقت هست!

خندید: باشه برو... اما یادت باشه زودبرگرد!

باخوشحالی براش بوسی فرستادم و با گفتن : چشم شوهر عزیزم، شما نگران نباش. از خانه
بیرون رفتم.

زیر نم های زیبا و دلنشین باران قدم می زدم و از کوچه باغ خلوت می گذشتم. عطر دل
انگیز درختان و گل و گیاهان با خیس شدن زیر باران در هوا پیچیده بود! بوی شمال می امد،
بوی تازگی. به زمین کشاورزی آخر کوچه بن بست خیره شدم که صدای زنگوله های گاو
گوسفندان که درهنگام راه رفتنشان به گوش می رسید شنیده می شد و ناخداگاه تبسم
بر لبانم نشانند. همه چیز زیبا و رویایی بود. آب ها با شور و شور از جوب کوچک کنار پایم می
گذشتند و به زمین های کشاورزی می ریختند! برای لحظه ای چشمانم را بستم و خودم را
در این هوای زیبا رها کردم، دوست نداشتم هیچوقت از این حس و حال بیرون بیایم اما
چنین چیزی امکان نداشت و ناگهان با صدای مرد جوانی کنارم چشم باز کردم و متعجب
نگاهش کردم!.

سلام خانوم، ببخشید مزاحمتون میشم، شما برای این محله هستید؟!

با حیرت نگاهش کردم و گفتم : نخیر، مسافریم!.



مرد جوان خندید و برگه ای از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت و در همان حال گفت :
ماهم همینطور، بار اول هستش که میایم اینجا و آدرسی که دنبالش می گردیم را گم
کردیم.. شما می توانید کمکی کنید!؟

با تردید برگه را از دست آن مرد گرفتم و با گفتن : البته، چرا که نه! مشغول مطالعه آدرس
نوشته شده روی آن کاغذ شدم که ناگهان با درد و سوزش بدی که توی ناحیه ی گردنم
احساس کردم چشمانم گشاد شد و خود ناخود آه بلندی از نهادم برکشیدم! به آن مرد خیره
شدم که با خنده ی شیطانی نگاهم می کرد و آمپول بزرگی را در گردنم فرو کرده بود! بدنم
مور مور شد و گردنم سر شد و دیگر هیچ حسی نداشت، کمی نگذشت که تمام بدنم سست
شد و تعادلم را از دست دادم، چشمانم یواش یواش سیاهی رفت ، مرد من را در آغوشش
گرفت و در همان لحظه ماشینی با سرعت توی کوچه پیچید و جلوی پای آن مرد ایستاد.
صدای جیغ چرخ هایش که در هنگام ترمز به زمین کشیده می شدند روحم را خراش داد و
هراس بدی را در دلم انداخت. در ماشین باز شد و دوتا گول بیابونی دیگر ازش بیرون آمدند و
سریع به طوری که کسی متوجه نشود من را در ماشینشان انداختند و خودشان هم سوار
شدند و بانهایت سرعت به راه افتادند. نمی توانستم درست چهره هاشون را ببینم. چشمانم از
قدرت آن آمپول همه جارا تار و تاریک میدید، سرم چند تن سنگین شده بود و به زور می
توانستم پلک هایم را باز نگهدارم، که در لحظه ی آخر چشمانم برهم افتادند و دیگر چیزی
نفهمیدم...



با کشیده شدن چسب قوی که روی لبانم زده بودند جیغ بلندی کشیدم و از شدت دردش به هوش امدم! هنوز هم می توانستم سوزش گردنم را احساس کنم؛ به محیط اطرافم نگاهی انداختم، یکجایی خرابه مانند بود که نور کمی هم داشت. باترس خودم را به صندلی که رویش نشسته بودم چسباندم و خواستم از جایم بلندشوم واز این جهنم فرارکنم که دست و پای بسته شده ام به صندلی مانع حرکتم شد! به دستانم که با طناب محکمی به دسته های صندلی بسته شده بودند نگاه کردم، انقدری محکم بسته بودند که حتی تکان کوچکی هم نمی توانستم بهش بدهم و جای قرمز شده ی طناب را روی مچم احساس می کردم. جیغ کشیدم : من کجام؟ شما کی هستید!..

به آدم های روبه رویم که چهره هاشون در سایه ی تاریکی فرو رفته بود و مشخص نبود خیره شدم. صدای خنده های دلخراشان لحظه به لحظه ترس و هراس بیشتری بر وجودم مستولی می کردند!

با التماس گفتم : خواهش می کنم جواب بدید، شما کی هستید..از جون من چی میخواید؟! یکی از آن مردها که مشخص بود رئیس بقیه شون هستش خنده ای سر داد و خودش را روی صندلی گهوايش رهاکرد و به کمک صندلی شروع کرد به تاب خوردن ، پاهایش را روی میز روبه رویش دراز کرد و پک محکمی از سیگار بین انگشتان دستش کشید! نور نارنجی رنگ سر سیگار که بانفس های آن مرد خاموش و روشن می شد و صدای جیر و جیر صندلی گهواره ایش ترس درنم را بیشتر کرد، تاحدی که لرزش دستان و دندان هایم قابل کنترل نبودند! مرد سیگارش را با تمام قدرت توی جاسیگاری بلوری اش فرو برد و با یک چرخش



خاموشش کرد و دستی بر سیبیل های مشکی و ترسناک خود کشید و در همان حال گفت :
بهتره سوال نپرسی... بگذار وقتی خانوم برگشتند خودشون همه چیز را برایت توضیح میدهند!

_ خانوم؟!... شما چی می گید؟!.. برای چی منو دزدیدید!؟!

مرد نره ی ترسناکی کشید و دستش را به طرف جیب شلوارش برد و یک چاقو تیز ازش بیرون آورد، همراه با در آوردن آن چاقو از جیبش بلند جیغ کشیدم و تمامی ترس خود را در آن جیغ تخلیه کردم! او که معلوم بود از ترسیدن من حسابی لذت برده است، قاه قاه خندید و گفت :

_ زیادی عر عر می کنی، من عقل درست حسابی ندارم پس اگه جونت برات مهمه مثل بچه ی آدم بنشین سرجات!

_ آخه چرا منو دزدیدید؟! باید دلیلش را بدونم!

اینبار چنان فریاد می کشید که همراه با فریاد هایش چهارستون این خانه ی خرابه به لرزش درآمد! با قدم های بلندش به طرفم آمد و یقه ی مانتومو گرفت و من را به طرف خودش کشید، بوی بد و تند الکل که از دهانش به مشامم می رسید بینی ام را آزار داد. رویم را ازش برگرداندم تا به چشمان ترسناکش نگاه نکنم! از شدت ترس چشمانم را بسته بودم و پلک هایم را با تمام قدرت بهم می فشردم که ناگهان با فرو کرده پارچه ای بردهانم چشمانم را با تعجب باز کردم! خواستم فریاد بزنم اما آن پارچه ی داخل دهانم همچون صداخفه کنی برایم عمل می کرد و اجازه حرف زدن را بهم نمیداد! مرد جوان بازهم خندید و گفت : حالا بهتر شد!



از شدت ترس گریه ام گرفته بود و قطرات درشت اشک از گوشه ی چشمانم جاری می شدند و تا زیرچونه ام را شست و شو میدادند.

هرچه سعی داشتم با تکان دادم سرم به اینور و انور آن پارچه را از دهانم بیرون بندازم بازهم فایده ای نداشت. انقدری کله ام را اینور و انور کردم که سرم گیج رفت و موهایم از لای کلیسم باز شد و روی صورت و شونه هایم ریخت! گریه ام به هق و هق تبدیل شد! باورم نمی شد، این بود دنیایی که بخاطرش لگد به شکم مادرم میزدم؟!.. دلم بچگی ام را میخواهد، میخواهم بروم، گوشه ای بنشینم پشت کنم به دنیا و پاهایم روبغل کنم و بلند بلند بگویم : من بازی نمی کنم!

فقط در آن لحظه تنها چیزی که به ذهنم می رسید صدا کردن احسان بود. همانطور که گریه می کردم چشمانم را بستم و از ته دل آرزو کردم که کاش احسان اینجا بود و اجازه نمیداد زنش زیر دستان این گرگ های انسان نما زجر بکشد و اذیت شود! از شدت خستگی و بی حالی چشمانم سیاهی رفت و بدنم شل شد، اما بازهم تا لحظه ای که جان در بدنم باقیمانده بود برای آزاد کردن خودم تلاش می کردم و به تکاپو افتاده بودم! ولی بی فایده بود.. از شدت خفگی پارچه فروشده توی دهانم از حال رفتم و بالاخره آرام سر جایم نشستم.

باصدای مردی که روبه رویم بود باری دیگر به هوش امدم. دستمال را از دهانم بیرون کشیدند! همراه با بیرون آمدن دستمال از دهانم نفس عمیقی کشیدم تا دوباره جون بگیرم! مرد جوان که با دیدن چهره ی زرد و بی رنگ و روی من بسیار ترسیده بود با صدای لرزان گفت : بیا، برات شامت را آوردم!



به دنبال حرفش به بشقابی که روی میز بود اشاره کرد، یعنی انقدر زود وقت شام رسید! مگر چه مدت بی هوش بودم!

بی اختیار شروع کردم به سرفه کردن، همچنان که بلند بلند سرفه می کردم در لابه لایشان بریده بریده گفتم : دستشویی، باید برم دستشویی!

مرد جوان سری تکان داد و مشغول باز کردن دستان و پاهایم شد. همینکه خواستم روی پاهایم وایسم به سمت زمین سقوط کردم که آن مرد با گرفتن و کشیدن دستم مانع افتادنم شد! پاهایم خواب رفته بود و بدجوری تیر می کشید واسه ی همین راه رفتن اصلا برایم آسان نبود!

_بگذار کمکت کنم!

به دنبال حرفش یکی از دستانم را بلند کرد و دور گردنش انداخت و همانند عصایی قوی بهم کمک کرد تا به سمت دستشویی برم. یکم که راه رفتم درد پایم آرام گرفت و یواش یواش بهش عادت کردم و توانستم روی پاهای خودم وایسم و خودم بقیه ی مسیر را طی کنم. به دستشویی که رسیدم در راباز کردم و همینکه خواستم وارد شوم آن مرد هم به دنبالم آمد تو! با تعجب نگاهش کردم!

_نکنه قصد داری تا توی دستشویی ام دنبالم بیای؟!!

مرد جوان که انتظار این حرف من را نداشت به من و من افتاد و با تعجب گفت : خوب..به من گفتند که مواظبتون باشم!

_نترس خودمو نمیندازم تو توالت فرنگی سیفونم بکشم! همینجا منتظر وایسا کارم که تموم شد میام بیرون!.



مرد جوان با تعجب سرش را به نشانه ی "باشه" تکان داد و دیگر چیزی نگفت. درب دستشویی را بستم و همزمان با بسته شدنش نفسم را به کلافگی بیرون دادم... احسان پس تو کجایی، حتماً تا حالا کلی نگرانم شدن.. خدا میدونه الان احسان چه حالی داره!

با این فکر دوباره اشک در چشمانم حلقه بست و بغض بزرگی گلویم را فشرد، سرم به سمت سقف دستشویی بلند کردم که ناگهان نگاهم به پنجره ی بالای روشویی ثابت ماند! خیلی بزرگ بود به اندازه ای که یک آدم به آسانی می توانست ازش عبور کند! خوشحالی درونم را فراگرفت و خنده بازهم بر لبانم نقش بست. سریع با دستم آینه ی بالای روشویی را گرفتم و به کمکش خودم را کشیدم بالا و در پنجره رو باز کردم. خیلی لیز بود، کم مانده بود که از پنجره به بیرون برم اما ناگهان با لیز خوردن پایم تمام نقشه هام نقش بر آب شد و خودمم نقش زمین! صدای محکمی تولید شد. چشمامو بستم و از ته دل به خودم فحش دادم که چقدر دست و پا چلو فتی هستم! جوانی که منتظر من پشت در ایستاده بود، چندین ضربه به در وارد کرد و شکاک پرسید : حالت خوبه؟ اونجا چه خبره؟!

با مین و مین گفتم : خوبم، داشتم دستایم را می شستم، جابابونی از دستم افتادش زمین!

مرد جوان زود باش دیگه، انقدر لغتش نده!

جوابش را ندادم.. مکثی کرد و سپس در ادامه گفت : میخوای سند بذارم بیارمت بیرون؟! مگر

یه دستشویی چقدر طول میکشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و باری دیگر امتحان کردم. دوباره از روشویی بالا رفتم و سعی کردم به بیرون برم. پس این خانه زیر زمین ساخته شده بود که بالاترین پنجره اش به بیرون راه



داشت! اینبار باهر قدمی که برمی داشتم یه بسم الله می گفتم و یه صلوات می فرستادم و از خدا یاری می خواستم تا به کمکش در کارم موفق شوم. که البته همینطورم شد!

از آن سگدونی بیرون امدم، اما همین که خواستم قدمی بردارم صدای تیکی ماشه تفنگی که از پشت به سرم چسبیده بود بلند شد و ترس و هراس سختی را در وجودم انداخت! دست هایم را به نشانه ی تسلیم بالا گرفتم و یواش یواش و با احتیاط از جایم بلند شد و به پشت چرخیدم، که با چهره ی یکی از آن نوچه های رئیس دزدا مواجه شدم. فشار اسلحه اش را روی سرم بیشتر کرد که همراه با حرکتش سر من هم به سمتی کج شد..همانطور خندید و درمیان خنده اش به یکی از دوستانش که فاصله چندانی با ما نداشت، گفت: ببین چی پیدا کردم..این کوچولو سعی داشت از دست کی فرارکنه!

دوستش به طرفمان برگشت و درحالی که یک قلوب از بطری مشروب در دستش را می بلعید مستانه خندید و گفت: وایی..این دختر کوچولو نصف شبی اینجا چیکار می کنه..نکنه خونه اش را گم کرده! و اینبار هردو بلند زدن زیرخنده!

مثل اینکه مست بودند، چون رفتاراشون اصلا انسانی نبود! خودم را عقب کشیدم و سعی کردم از چنگال این دو حیوان وحشی خلاص شوم اما با کشیدن موهایم که در این گیردارها باز شده بود مانع حرکتش شد، سرم تیر کشید..حتی تا ریشه ی موهایم میتوانستم درد را احساس کنم! جیغ کشیدم: ولم کن آشغال..دردم گرفت!

خندید و دهانش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد: آروم باش آهوی وحشی!.. میخوام امشب یه حالی به من و رفیق ناکامم بدی! و با خنده با اشاره به دوستش ازش کمک خواست تا من را بگیرند، من که لحظه به لحظه شدت ترسم بیشتر می شد، باز سعی کردم که فرارکنم اما



فایده ای نداشت. مرد جوان اسلحه اش را پشت کمرش در محاصره شلوار و کمر بندش قرارداد و سپس دستم را سفت گرفت، اون یکیشون هم اون یکی دستم را گرفت و هردو با خنده به طرف گاوداری قدیمی کنار آن خانه کشان کشان هدایم کردند!... گریه ام گرفت، تقریباً از آن خانه دور شده بودیم.. عقلم درست کار نمی کرد، اما چاره ای هم نداشتیم، هرچه باد آباد.. پامو با تمام قدرتم بلند کردم و وسط پای یکی از اون غول بیابونی ها کوبیدم. صدای نره و فریادش بلند شد و همین عمل باعث سستی اش شد.. با یک ضربه دیگر به آن مرد جوان که از شدت مستی به سختی روی پاهایش وایمیستاد خودم را کامل آزاد کردم و سپس بایک حرکت دستم را به سمت کمرش بردم و اسلحه اش را از پشتش برداشتم و در همان لحظه تیری بر پهلویش شکلیک کردم! صدای شکلیک گلوله با غارغار پرندگان پنهان شده در لای به لای درختان درهم آمیخت! کمی کشید که خون از پهلویش جاری شد و سپس با کشیدن آهی ضعیف بر روی زمین افتاد! از شدت ترس دستانم می لرزید اما به هر نحوی که بود به سمت اون یکی که هنوز هم از درد به خودش می پیچید برگشتم و گلوله ای هم نثار آن کردم... صدایی مشابه صدای قبلی بلند شد و مرد جوان با دست و پا زدن بر روی زمین جان داد و از دنیا رفت! اسلحه در دستم را به سمت زمین پرتش کردم و انگار که تازه یادم آمده بود چیکار کردم بلند و با تمام قدرتم جیغ کشیدم!

با اینکه از ترس چیزی نمانده بود که قلبم از حرکت بایستد، اما پاهایم چنان قدرتی گرفت که همچون باد در دل شب می دویدم. اما هرچه می دویدم باز هم فایده ای نداشت و به جایی نمی رسیدم و جز درخت و جنگل چیز دیگری نبود، معلوم بود که وسط ناکجا آباد گیر کرده ام. سوز سردی که در حال وزیدن بود ترس و هراس سختی را بر وجودم مستولی می کرد،



تقریباً گریه ام گرفته بود اما خوب میدانستم تحت هیچ شرایطی نباید پا از دویدن بکشم، چون دوست نداشتم باری دیگر به آن خرابه برگردم!

به جاده ای که در تاریکی شب به خواب رفته بود نزدیک شدم و نگاه کلی بهش انداختم. چیزی جز تاریکی و سکوت مبهم جنگل نبود، تقریباً نا امید شده بودم که ناگهان نور چراغ های ماشینی که از دور دست به نظرم می رسید، برق امیدی را در جانم شکوفاند. تبسم روی لبانم نقش بست و به جاده نزدیکتر شدم. با ایستادن ماشین بلافاصله جلو رفتم و به عجله گفتم : ببخشید آقا! تورو خدا به کمکتون احتیاج دارم، خواهش می کنم یه کاری کنید.. من را به شهر و کلانتری برسونید، باور فرمایید پولش هرچه باشه، تقدیم... و ادامه حرفم در نگاه ولع آلود مرد جوانی که پرتما سرتا پایم را برانداز می کرد، فراموش کردم.

البته، چرا کنه نه! شما امر بفرمایید، ما تا اون سر کره ی زمین هم در خدمتونیم؛ کلانتری که دیگه جای خود داره.

در این هنگام صدای خنده مست آلود جوان دیگری که در قسمت عقب ماشین نشسته بود، توجه ام را به خودش جلب کرد.

حالا چرا کلانتری؟! بفرمایید بالا. ما خودمون همه جوهره در خدمتونیم.

من که با دیدن این صحنه از ترس رعشه بر اندامم افتاده بود، بی اختیار گامی به عقب برداشتم و با گفتن : خیلی ممنون، مزاحم نمی شم. به سرعت از کنار جاده حرکت کردم.

بیا بالا، ناز نکن خانوم خوشگله نترس! نمی زاریم بهت بد بگذره. بیا بالا دیگه!

من که لحظه به لحظه بیشتر رنگ می باختم و از ترس چیزی نمانده بود قالب تهی کنم، با فریاد گفتم :



_گفتم که بفرمایید، چرا مزاحم می شید؟!

_نمیخوام مزاحم بشم، ولی چه کنیم که این قلب لامصب این چیزا حالیش نیست و از این آهوی ناز نازی به این آسونیا نمی تونه چشم بیوشه!
با اینکه از ترس به خودم می لرزیدم اما بازهم بافریاد گفتم : برید گم شید، آدم های الاف بی همه چیز!

_ چشم گم می شیم. هرچی شما بگید، اما با شما. آخه بی شما که لطفی نداره.

در این هنگام مقابل چشمان هراسانم از ماشین خارج شدند. من که اصلا انتظار این رفتار را نداشتم، با نهایت قدرت و توانم شروع به دویدن کردم با جیغ و جیغ به طرف جنگل برگشتم. اما باز هم بایدآوری آن دزدها و آن خانه همانجا که بودم میخکوب شدم. جوانان با برداشتن چند گام بلند خودشان را بهم رساندند و من با دیدن گرگ های انسان نمایی که همچو طعمه ای لذیذ محاصره ام کرده بودند، تنها با فریاد خدایا کمکم کن، تمام نیرویم را به کار بستم و برای حفظ عفت و شرافتم با تمام وجود از خود دفاع می کردم. این تیز گویی ام بی ثمر بود، زیرا صدای فریادهایم همچو ناله ای ضعیف در گوش باد خفه می گشت و تنها صدای خنده مست و دلخراش آنها بود که لحظه به لحظه در وجودم جان می گرفت و من را به اوج ناامیدی می گشاند که در مقابلشان هیچ شانس پیروزی ندارم.

با وجود این، دست برنداشتم و پاپس نکشیدم، و همچنان با فریاد خدایا کمکم کن برای رهایی از زالوهایی که به جانم افتاده بودند، با چنگ و دندان به هرسو چنگ می انداختم. اما آنها از زور شهوت قدرتشان چندین برابر شده بود و مقاومت در برابرشان غیرممکن بود! در



این لحظه که کاملا نا امید شده بودم ، صدای فردی از پشت سر آن دو جوان بلند شد و توجه هر سه ی مان را به سمت خودش منحرف کرد.

_ولش کنید حروزاده های بی همه چیز!.

با دیدن چهره ی بیژن خان باز لبخندی زدم و با خوشحالی گفتم : شما یید بیژن خان؟!

او درحالی که با لبخند به من نگاه می کرد به سمت زمین نیم خیز شد و سنگی بزرگ را برداشت و با پرت کردن سنگ به سمت آن جوانان چموش آنها ترساند و باعث شد که آن دو پا به فرار بگذارند!.

با خوشحالی نفسی کشیدم به طرف بیژن خان که همچنان همانجا ایستاده بود دویدم و با خوشحالی گفتم : ممنونم...واقعا ممنونم!

بیژن خان خواهش می کنم، اما حالا وقت این حرفا نیست، باید بریم!.

به دنبال حرفش دستم را گرفت و من را بازور به دنبال خودش کشاند. یک جای کار می لنگید. دستم را از دستش بیرون کشیدم و شکاک پرسیدم :

_صبر کنید ببینم، شما از کجا فهمیدید که من اینجا؟!

بیژن خان به طرفم برگشت و پوزخندی زد و درمیان خنده روی لبش گفت : یعنی هنوز هم نفهمیدی تمامی این نقشه ها زیر سر من بوده تا تورا مال خودم کنم؟!

چشمانم گرد شد و کلام از یادم رفت و با ترس گامی به عقب برداشتم و با تکان دادن سرم به اینور و آنور گفتم :

_باورم نمیشه، باورم نمیشه...شما دیگه چجور آدمی هستید؟!

بلند و مستانه خندید : من عاشقم، عاشق تو! حالا دیگه هیچکس نمیتواند مارا از هم جدا کند!.



آب دهانم را باصدا قورت دادم، مثل اینکه این بدبختی های من هیچوقت تمامی نداشت ، ازچاله ای بیرون می امدم و درچاله ی دیگری گیرمی افتادم..درآن لحظه به هیچ وجه مغزم کار نمی کرد ، اما در یک لحظه چنان دویدم و آن محل را ترک کردم که خودمم از سرعتم تعجب کرده بودم. ولی بازهم سرعت بیژن خان صد برابر از من بیشتر بود! او که گویی از شدت عصبانیت مغزش به درستی کار نمی کرد بدو خودش را به من رساند و دستش را چنان بلند کرد و بر شقیقه هایم کوبید که بی درنگ با ناله ای جانگداز در میان بازوهای او از حال رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.



❖ فصل سیزدهم_۱۳

چشمانم را باز می کنم و می بینم که در آغوش بیژن خان بی هوش افتاده ام، حتی توان تکان خوردن را هم نداشتم. بیژن خان درحالی که با لذت من را نگاه می کرد مسیر جنگل را پیش می گرفت و من را به سمت گاوداری و باغ های درب و داغون می برد. هنوز هم اثر درد آن ضربه محکم را که به سرم زده بود را حس می کردم... باری دیگر وارد آن خانه شدیم. بیژن خان جسم من را که همچون مردگان متحرک بودم را گوشه ای انداخت و کتش را مرتب کرد و وارد خانه شد! نوچه هایش با دیدن او روی پاهایشان ایستادند و بهش سلام کردند!

بیژن خان دختره کجاست!؟

یکی از نوچه هاش بادی به گلویش نواخت و گفت : خیالتان راحت قربان! دستشویی هستش! هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای سیلی محکمی بلند شد و پشت سرش فریاد بیژن خان : سگ پدار شما اینجا امیدید تفریح یا مراقبت از آن دختره، اگر اون تو دستشویی ، پس من چجوری توی جنگل درحال فرار پیداش کردم!؟

به دنبال حرفش به سمت من برگشت و جسم بی رمقم را از زمین کند و به طرف همان صندلی چوبی برد و بازهم دست و پایم را بست! به یکی از نوچه هاش، همان کسی که قبل حضور بیژن خان من را اذیت می کرد خیره شدم که صورتش از قدرت سیلی قرمز شده بود و با حیرت و نفرت به من نگاه می کرد!



بیژن خان خوب گوش کن ببین چی بهت میگم رضا، اگه یکبار دیگه همچین اتفاقی بیفته

همینجا جلوی چشم همه بیخ تا بیخ گردنت را می برم!

!..پس اسم این غول بیابونی رضابود! رضا سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت : خیالتون

راحت باشه رئیس دیگه چنین اتفاقی نمی افتاده!

بیژن خان درحالی که دستانش را تکیه گاه کمرش قرارداده بود چند قدم جلو و عقب رفت و

گفت : امیدوارم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای جیغ دلخراش باز شدن در خانه بلند شد و توجه همه

ی مارا به سمت خودش جلب کرد! با اینکه از شدت بی حالی چشمانم تار می دید اما با دقت

تمام به در خیره شدم تا ببینم چه کسی وارد می شود که یک آن با دیدن چهره ی خندان

سیما که وارد سالن می شد رنگم پرید کلام از یادم رفت!

واقعا انتظار این یکی را نداشتم، مطمئنم دیگه هیچ چیز در دنیا من را غافلگیر نخواهد کرد!

بیژن خان خوش آمدی سیما، اما چقدر دیر کردی!

سیما خندان به سمتم آمد و بهم نگاهی انداخت و سپس درهمان حال گفت : باید یجوری

مادربزرگ اینارو می پیچوندم که بتونم از دستشون فرارکنم یانه! نمیدونی چقدر گیرن! همه

برای پیدا کردن این دختر دهاتی به تکاپو افتادند!

بیژن خان شک که نکردن!؟

سیما خیالت راحت، من کارم را بلدم... یجوری پیچوندمشون که اصلا یادشون بره سیمای

هم بوده!

بیژن خان خندید و سرش را تکان داد : خوبه، آفرین به تو!



درحالی که به سختی میتوانستم حرف بزنم با مین و مین و بریده بریده روبه سیما گفتم :
تو...تو...برای چی؟!

سیما بلند و مستانه خندید و درهمان حال گفت : یعنی واقعا نمی دونی برای چی؟!..تو احسان را از من دزدیدی!..نابودم کردی، لهم کردی..حالا نوبت منه..وقتی تو داری اینجا زجر می کشی و شکنجه میشی، من کنار احسان می خوابم، من لمسش می کنم، من کسی ام که خانوم خونه ی احسان میشه..من مادر بچه هاش میشم بهار نه تو!.

همانطور با بی حالی تمام خندیدم و گفتم: تو؟!.. چطور میخوای این کار را بکنی، احسان ازت متنفره، اون حاضر نمیشه تحت هیچ شرایطی باتو باشه!.

سیما تو بهتره نگران خودت باشی نه من، آدمایی مثل احسان از ترس آبروشونم که شده حاضرن همه جوره به هرکسی سواری بدن!..وقتی امشب من غذای احسان را مسموم کردم و اون را بی هوش کردم و کاری کردم که بهم تجاوز کنه، اونوقته که هم از لحاظ عاطفی و هم قانونی مجبوره که مسئولیت کاری که کرده رو برعهده بگیره و بامن ازدواج کنه!.

باعصبانیت دندان هایم را بهم دیگه ساییدم و از لابه لایش خروشید : کثافت پست فطرت! خندید و درهمان حال گفت : آره هرچی میخوای بگو، خودت را خالی کن!.. بین چقدر سخته دخترخاله ات عشقت را ازت بدوزده، من قبلا این حس را تجربه کردم، حالا نوبت توهه که تجربه اش کنی!.. درضمن نگران خودتم نباش بی شوهر نمی مانی. فردا صبح با اولین پرواز به همراه بیژن خان عاشق سینه چاکت به لندن سفر می کنی و باقی عمرت را اونجا می گذرانی، شبا تو کاواره می رقصی و روزاهم به شوهرت بیژن میرسی!.. و قاه قاه خندیدی!.



با این که حتی توان نفس کشیدن را هم نداشتم ، اما به هر حال که بود بلند که همه صدایم را بشنوند فریاد زدم : این اتفاق هیچ وقت نمی افتده، من مطمئنم که احسان میاد دنبالم و نجاتم میده و باز هم دست تو میمونه توحنا!

سیما فیلم زیاد نگاه می کنی؟! اون چطور میخواد تو این شهر به این بزرگی، اونم قبل از طلوع خورشید تورا پیدا کنه! بهتره با خاطرات و احسان خداحافظی کنی، چون از فردا زندگی جدیدی انتظارت را می کشه، خانوم داروساز! و اینبار چنان قهقهه می زد که مطمئناً اگر دستانت آزاد بود حتماً سیلی بارونش می کردم!

بیژن خان کافیه دیگه سیما... اذیتش نکن!

سیما دست از خندیدن کشید و نگاه پرکینه اش را از من به سمت بیژن خان منحرف کرد و گفت : اون دختر لایق بدتر از ایناست، این همه سال زجرم دادن و زیرپاهشون لهنم کردن، یه آخم نگفتند... میدونی چند ساله که منتظر همچین روزی ام، پس لطفا مزاحمم نشو و بگذار از لذت ببرم!

بیژن خان بدون حرفی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و دیگه چیزی نگفت، سیما باز هم خندید و با همان خنده ی چندش روی لبش به من نگاه کرد و گفت : خوب کجا بودیم؟!

هنوز حرفش تمام نشده بود که صداهای عظیمی از بیرون سالن به گوشمان رسید... انگار یکی داشت با آهن یا یک چیز محکمتر از آن به دیوار و نرده های گاوداری می کوبید! سیما

هراسان به سمت بیژن خان برگشت و گفت : منتظر کس دیگه ای بودیم؟!

بیژن خان با تردید سرش را تکان داد که یعنی "نه"!!

سیما پس این دیگه کیه؟!



هنوز حرفش تمام نشده بود که در یک لحظه تمام برق قطع و دوباره وصل شد! بیژن خان با عصبانیت فریاد زد:

بیژن خان همینطور وایساید من را نگاه می کنید، خب بیاید بریم بنیم کدام احمقی به خودش جرئت این کارا رو داده!

همه سرشان به نشانه ی تایید تکان دادند و به طرف باغ و گاوداری بیرون سالن دویدن. هراس بدی در وجودم افتاده بود، اگر همانطور که سیما می گفت چی؟!.. اگر احسان هیچوقت پیدایم نکند! اونوقت من باید چیکار کنم!

چشمانم را بستم و از ته دل از خدا کمک خواستم ، که ناگهان یکی از پشت در عرض یک لحظه چشمانم را سفت گرفت! بی اختیار جیغ بلندی کشیدم! احسان بود که از پشت چشمانم را می فشرد، دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت : هیس!.. هیس!.. نترس منم! باز هم نور امید و خوشحالی در دلم تابید! با تبسم روی لبم به سمت احسان برگشتم و با خیال راحت نفسی کشیدم. باورم نمی شد احسان به کمکم آمده بود!

(الهی من قربون اون قد و قامت بشم!... ببخشید اشتباهی رفت روی کانال هندی)

با دیدنش بغض داشت بازی در می آورد... دلم میخواست گریه کنم... اما سعی کردم فقط یک بغض کنم... به چشمانش خیره شدم، خیلی دوستش دارم

دستانم را باز کرد و بعدشم رفت سراغ پاهام... از روی صندلی بلندم کرد و توی چشمانم خیره شد.

احسان تو حالت خوبه عزیزم؟ چیزیت که نشد؟!



همانطور با بغض سرم با به اینور و انور تکان دادم که یعنی نه، خوبم! با خیال راحت و آسودگی نفسی کشید و همزمان باهاش گفت : الهی شکر!

چجوری پیدام کردی!؟

احسان امروز وقتی رفتی پیاده روی زن یکی از همسایه ها که داشته توی تراس خورشون لباس پهن می کرده دیدن که یکی به زور تورا سوار ماشین کرده و دزدینت، اونم سریع امد و به ما خبر را داد! اولش باورمان نشد اما وقتی دیدیم شب شده و تو بازهم خبری ازت نیست، دیگر مطمئن شدیم. همه نگران مشغول گشتن دنبال تو بودیم، با پزشک قانونی ها و تمامی کلانتری ها و بیمارستان ها تماس گرفتیم، اما هیچ خبری ازت نبود! اولش وقتی پنهان شدن و غیب شدن ناگهانی بیژن خان را دیدم کمی بهش شک کردم، اما بازهم با اطمینان راجبش تصمیم نگرفتم، که کمی بعدش وقتی داشتم از کنار اتاق سیما رد می شدم متوجه شدم داره به تلفن حرف میزنه هی می گه : دختره سالمه؟! خوب بهش میرسید و از این حرفا، دیگر مطمئن شده بودم که یک کاسه ای زیر نیم کاسه است. واسه ی همین وقتی سیما به بهانه اینکه یکی از دوستانش که تو کلانتری کار می کنه باهاش تماس گرفته تا اطلاعاتی راجب دختری گم شده بهش بدهد از خانه زد بیرون، من هم تعقیبش کردم و به اینجا امدم. از پنجره دیدمت و با تولید اون صداها اونا رو کشیدم از سالن بیرون تا پیام کمکت!

قصه ی ما به سر رسید کلاغه به خونش نرسید! کتاب داستان مگه تعریف می کنی بیا سریع بریم تا برنگشتن تو!

احسان خندید و دستم را گرفت و گفت : باشه بریم، اما تو این حال و وضع هم دست از مسخره بازی بردار!



هر دو خندیدیم و خواستیم به سمت درسالن برویم که صدای باز شدن در و پشت سرش صدای بیژن خان بلند شد :

بیژن خان رضا؟.. سیما؟.. بیاید تو، حتماً حیوانی چیزی بوده!

ما که از ترس زبانمان بند آمده بود و چشمانمان گرد شده بود، بدو وارد انباری شدیم... خودمان را مابین جعبه ها پنهان کردیم.. چندباری نفسمو دادم تو و بیرون.. احسان که از ترس صدایش در نمی آمد...

قدرت دستش را بر روی بازوام احساس کردم، برگشتم طرفش

احسان نترس من اینجام... فقط تنها کاری که ازت میخوام بکنی، اینکه صدا ازت در نیاد!

با تکان دادن سرم بهش باشه گفتم و دیگر حرفی نزدم ، که ناگهان صدای باز شدن در انباری و کوبیده شدنش به دیوار گوشمان را کرد کرد!

بیژن خان خوب همه جارا بگردید، باید همین جاها باشن!

از لابه لای جعبه ها می دیدمش.. سیما هم کنارش بود.

لعنتی... لعنتی.. فهمید که ماهنوز اینجایم!

بیژن خان نمیتونه با اون دختر بی حال از اینجا زیاد دور شده باشه، من و سیما می ریم بیرون و توگارداری را بگردیم.. رضا توام خوب این تورو بگرد، به محض اینکه دیدشون خبرمان کن!

رضا خیالتون راحت، زیر خاکم که باشند پیداشون می کنم! رضا تمام انباری را زیر و رو کرد..



سیما زود باشد... باید حتماً تحت هر شرایطی پیداشون کنیم.. دیگه مرده و زنده اش فرقی نمی کنه!

به دنبال حرفش با قدم های بلند از انباری بیرون رفتن و فقط رضا ماند که وظیفه گشتن انباری را داشت!

رضا بهتره خودتون بیاید بیرون... اگه خودتون با پای خودتون بیاید بیرون کاری باهاتون نداریم.

بیشتر خودمان را بین جعبه ها قایم کردیم.

الآن پیدامون می کنن

احسان اگر به حرفام خوب گوش کنی کاری نمی تونن بکنن!

خودم مثل خر مونده بودم تو گل.. حالا فقط مونده بود که این سوسولم بهم دلداری بده... خدا خدا می کردم که یجوری از اینجا دربریم...

صدای قدم های رضا که بهمان نزدیک می شد را می شنیدم.

هیكل درشتش من را به ترس می انداخت... به چوب افتاده روی زمین خیره شدم... برش داشتم... رضا باهر قدمی که بر می داشت با پایش به جعبه ها ضرب می زد و جلو می آمد.

رضا من جاتون بودم میامدم بیرون... بیژن بفهمه خودتون با پای خودتون امید راحت تر ازتون می گذره!

بیا بیرون خانوم کوچولو...



بهمون نزدیک شد و از کنارمون گذشت..چشمانم را بستم و نفسم را در سینه ام حبس کردم و در دلم از یک تا ده شمردم، سپس بلند شدم و تویک حرکت محکم و با تمام قدرتم کوبیدم تو سرش...حتی آخش هم درنیامد!..نره خر تو دیگه کی هستی!

رضا دختره ی هرزه کثافت، چاقوشو درآورد..دوقدم پریدم عقب..چوب تو دستم را محکم گرفتم، کف دستم عرق کرده بود...رضا چاقواش را هی از این دست به اون یکی دستش می نداخت..می خواست منو بترسونه..

رضا حالا تلافی کارتو سرت درمیارم دختره ی آشغال، بخاطر تو و زرنگ بازی تو من از بیژن کتک خوردم...کاری باهات می کنم که بیژن تورو فقط واسه ی شستن توالت خونه اش ببره!

_خفه شو

باچوب به طرفش رفتم ..بلند کردم که بزنمش، اما با یک حرکت چوب را از دستم بیرون کشید و به طرفی پرت کرد و با پشت دستش محکم کوبید تو صورتم..افتادم روی زمین، بازهم بلندم کرد و اینبار محکمتر از دفعه قبل به صورتم نواخت بطوری که مزه ی خون را توی دهانم احساس کردم..دستش را بالا برد که ضربه ی سوم را بزند، اما ناگهان احسان از پشت دستش را روی هوا گرفت و با عصبانیت گفت :

احسان کیسه بکس میخوای؟ بیا من هستم!

سپس چنان با مشت در دهانش کوبید که صدای خورد شدن دندان هایش با افتادنش بر روی زمین درهم آمیخت!! از شدت صدا چشمانم را بستم و برهم فشردم. احسان باری دیگر به سمتش حمله بر شد و چنان تو شکمش کوبید که رضا با فریاد بلند و دلخراشش پاهایش را



در خودش جمع کرد و روی زمین قلتی خورد! احسان از شدت عصبانیت عقلش به درستی کار نمی کرد، چوبی که رضا از دست من کشیده بود را برداشت و با تمام قدرتش توی سرش کوبید! اینبار من هم جیغ کشدم چه برسد به خود رضا! کمی نگذشت که خون از فرق سرش جاری شد و بیهوش روی زمین افتاد!

احسان به طرفم دوید و نگران گفت: حالت خوبه؟ اون کثافت آسیبی که بهت نزد؟! خندیدم و برای اینکه نگرانی اش را برطرف کنم گفتم: به لطف تو خوبم.

خندید و به طرفم آمد و در یک لحظه چنان لبانش را روی لب هایم گذاشت که چشمانم گرد و گشاد شد و بی اختیار به سمت عقب پرت شدم. حالا می توانستم عشق واقعی را تجربه کنم.

خودم را ازش جدا کردم و توی چشماش خیره شدم: بعدن هم برای این کارا وقت هست، الان باید به فکر این باشیم که یجوری از این خراب شده بریم بیرون!

احسان نگران نباش من با پلیس تماس گرفته بودم... اونا تو را هن به زودی به کمکمون می رسند!

باز هم خنده بر لبانم نشست و اینبار من بودم که به سمت احسان حمله بردم و مشغول بوسیدنش شدم. یکم نگذشته بود که احساس کردم یکی از پشت محکم توی سرم کوبید و صدای ضربه همزمان شد با فریاد بلند احسان که می گفت: بهار؟ نه!

نتوانستم ببینم چه کسی این کار را کرده است، ضربه انقدری محکم بود که سریعاً بیهوشم کرد!



بوی بدی که توی دماغم پیچیده بود باعث شد چشمانم را باز کنم... دست و پاهایم بسته بود و سرم همچنان درد می کرد. چشم چرخوندم، تو اتاق کوچک پر از کاه بودم و خیلی به سقف نزدیک بودم.

کمی خودمو تکون دادم... خوب که چشمانم را باز کردم، بیژن خان را دیدم که کنج اتاق نشسته بود..

بیژن خان خانوم بالاخره بیدار شدن!؟

بوی بدی میدادم.. بیژن هم بوی بدی گرفته بود... به پنجره نگاه کردم... هنوز هم صبح نشده بود، فهمیدم زمان زیادی نیست که بیهوشم.

بیژن خان با این کارت گور خودت را کندی، خیال کردی من میذارم راحت به وصال یار برسی...

_چه بلایی سر احسان آوردی؟

بینشو کشید بالا...

بیژن خان نگرانش نباش، حالش خوبه اونم یه ضربه مثل تو خورد، حتما تاحالا به هوش امده... پلیسایم انقدری که فکرش را می کردم زرنگ نبودن.. همه جارا گشتن، الا سگ دونی... این بوی خوب هم برای همینه.

به چشمانم خیره شد و گفت :

بیژن خان خیلی دوستش داشتی که اونجوری می بوسیدیش!؟..

بدون اینکه جوابش را دهم فقط و فقط نگاهش کردم.. درنگاهش آتیشی داغ و سوازن بود



بیژن خان تو که بی عفتی... چرا با من نباشی، ولی برای من مهم نیست.. همین که بدونم بامنی کافیه.. یعنی همین که کاممو از تو شیرین کنم بسه، دیگر برایم با آشغال سرمیدان هیچ فرقی نداری! برات یه برنامه ریزی درست کردم..

با ترس بهش خیره شدم

بیژن خان اول به اوج برسیم... بعدم.. بعدم.. با همه ی این بنزین ها اوجمان را کامل کنیم!
چشمم به دوتا گالون کوچک بنزین افتاد.. ترسیدم

بیژن خان خوش حال شدی عزیزم؟

دکمه های پیراهنش را آرام آرام شروع کرد به باز کردن و در همان حال گفت : میخوام واسه ات قبل از طلوع خورشید یه آتیش بازی راه بندازم که هیچ عروسی تو عمرش ندیده باشه.. جز بهار، عشق ابدی ام!

تمام دکمه هاشو باز کرد، سیگارش را درآورد و گذاشتش روی لبش و با فندک روشنش کرد.. خودمو کشیدم عقب

بیژن خان اونو خیلی قشنگ بوس می کردی... منم اونطوری بوس می کنی؟

بهم نزدیک شد.. خودم را جمع تر کردم، با عصبانیت کنارم زانو زد و گفت : سیگار میکشی؟ هوا سرده!..

سیگارش را به طرفم گرفت ، حالتاش مثل یک انسان دیوانه بود! شدید ازش ترسیده بود..

بیژن خان بگیر آخرین سیگاره.. تومنو از زندگی ساقط کردی.. پلیس باگرفتن رضا و دارو دسته اش، تمامی داروندارم را مصادره کردند! حالا من میخوام با گرفتن عفت و زندگی... دارو ندار تو را یک جا مصادره کنم!. سیگارش را نزدیک لبم تکون دادو گفت : بکش، آرومت می



کنه. سرم را تکان دادم، لبخند بدی زد و دوباره سیگار را گذاشت روی لباش و باخنده شیطانی بلند شد و کمر بندش را باز کرد و در همان حال گفت: دلم میخواد اول یکم آدمت کنم، بعد از اون میتوانیم به ضیافتمان برسیم که توهم جونی برای دست و پا زدن نداشته باشی!

کمر بندش را با یک حرکت درآورد و گفت: باسگگ دوست داری؟ یا خالی خالی؟! نه بذار یه یادگاری از من رو بدنت بمونه، با سگگ بهتره!

کمر بندش را بالا برد... چشمامو محکم بستم؛ نزد... چشمامو آروم باز کردم.. دیدم کمر بند را آورد پایین، سیگارش را به دست گرفت و گفت: نه... دوست دارم درآمدن خونت راهم ببینم، اینطوری بیشتر به دلم می شینه! سیگارش را بر لب گذاشت و به طرفم آمد.. زود زود خودمو کشیدم عقب، ولی نمی توانستم کاری بکنم.

خم شد... از بالای یقه ی مانتومو گرفت و با خشونت کشید پایین، دکمه های مانتوم کنده شد و فقط بایک تاپ لیمویی رنگ جلویش بودم. مانتومو کامل درنیورد.. کمر بندش را دوباره از روی زمین برداشت و برد بالا...

بیژن خان نوش جونت عشقم

و محکم کوبید بهم.. صدای فریادم، گوش خودم را کر کرد... باری دیگر کمر بندش را بالا برد و محکم تر از دفعه قبل به کمرم کوبید، که اینبار همراه با جیع دلخراشم اشک هم از چشمانم بیرون آمد.. همچنان مثل یک عروسک کوچکی زیر دست و پایش بودم و با کمر بند و سیلی های محکم بدنم را ماساژ میداد! خون از دست و کمرم بیرون میزد و سوزشش با مخلوط شدن درد کرم حاله را خراب و دگرگون می کرد!



دیگر داشتم خون بالا می آوردم...خون توی دهانم جولون میداد..با سرفه تمامی خون هارا از دهانم ریختم بیرون

بیژن خان بسه دیگه، حالا می رسیم به ضیافتمون، باید جونی هم داشته باشی که به من حال بدی..مگه نه؟

کنار پاهایم نشست و طناب دورپاهایم را باز کرد..همچنان خون بالا می آوردم و نای داد زدن نداشتم؛ با دهانی پر خون و ناتوان خواستم داد بزنم ، ولی دهانم کمی تکون خورد
کمک

بیژن خان خواستی دادم بزن، همه رفتن..کسی نیست که به دادت برسه. قطرات اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد. درست برنامه ریزی کرده بود..دیگر قدرت مخالفت باهاش را نداشتم، مانتو رو بیشتر از روی بازو هام کشید پایین...و خودش افتاد روم، از درد زخمام به خودم پیچیدم.

بیژن خان چطور اون پسره ی سوسول را می بوسیدی؟ یا لا منم همونطوری میخوام. لباسو گذاشت روی لبام که از گوشه اش خون امد بیرون..چون نداشتم.

بیژن خان کثافت مگر باتو نیستم؟ لباتو حرکت بده. فکمو محکم گرفت و تکون داد، درد و ناتوانایی منو مطیع کرده بود..لباشو محکمتر از قبل گذاشت روی لبام..باگریه همراهیش کردم، چشمانم پر از خون بود. سرش را ازم جدا کرد

بیژن خان خیلی دوستش داشتی؟

سرم را تکان دادم یعنی "آره".



بیژن خان برای همیشه کاری می کنم که از دیدنت محروم بشه..چشماشو بست. با همه چیز خداحافظی کردم...با زندگی...با عفتم...با دنیا...با عشقم! روانی شده بود و هیچکدام از کاراش دست خودش نبود! از رویم بلند شد و دوباره یک پک عصبی به سیگاراش زد..

بیژن خان من اگر نابود بشم...باید توام به همراهم نابود بشی! تو مسبب تمامی بدبختیای منی!

سیگاراش را پرت کرد روی علف های خشک و سریع دود از روشون بلند شد..خدایا منو بخشش، شاید حقم این بود..چیزی نکشید که آتیش به راه افتاد..آتیش فاصله ای تا ظرف های بنزین نداشت. بهم نزدیک شد..آخرین امیدم یک کلمه بود...با وجود درد زیاد..با تمام قدرت فریاد زدم :

_احسان؟

چنان توی دهانم زد که خرد شدن یکی از دندان هامو خوب حس کردم. بافریاد درگوشم گفتم : هرچه میخوای داد بزن، پلیسا دیگه رفتند..میخوای به وصال من برسی؟..بند تاپمو گرفت و خواست پاره اش کنه که از بین علوفه ها یه در چوبی باز شد، فهمیدم که من را آورده توی شیرونی گاوداری!

احسان اگر بهش دست بزنی..می کشمت!

بیژن خنده عصبی کرد و گفت : اوه اوه ببین کی آمده. بهم نگاه کرد و ادامه داد : عاشق سینه چاک آمده، چه بهتر!

دوباره به احسان نگاه کرد و با نفرت گفت : توام بنشین و لذت ببر که چگونه عشقت را ازت می گیرم...بیژن چهارزانو رویم خوابیده بود و اسلحه اش را زودتر از ورود احسان درآورده بود!



نه من می توانستم حرکتی بکنم و نه احسان، از احسان با بغض و گریه التماس کردم که کاری نکند.

بیژن خان_ حالا این عاشق میخواد با چی مارو بکشه؟!

کاملا دیوانه شده بود، اسلحه اش را به سمت احسان گرفت و سپس خم شد تا لباسو بگذاره روی لبام... حواسش به احسان نبود.. بوی الکل و سیگار باهم قاطی شده بود و بوی بد و حال بهم زنی را درست کرده بود! احسان خودش را از در کامل آورد بیرون و بایک اشاره پرید روی بیژن و باهم گلاویز شدن... همزمان با حرکت احسان اسلحه از دست بیژن خان به زمین افتاد. آتیش هر لحظه به بنزینا نزدیکتر می شد.. به احسان و بیژن نگاه کردم که سرو صورت هردوشون خونی بود! اگر آتیش به بنزین می رسید که سه تایی می رفتیم روهوا!!

بلند و با تمام قدرتم داد زدم : احسان بنزینا!! بیژن خان نامردی نکرد و خودشو از احسان جدا کرد و یکی از گالنای بنزین را روی علوفه ها خالی کرد که وسعت آتش چند برابر شد! بیژن بلند شد که به طرف من بیاید، احسان پایش را گرفت و بیژن تعادلش را از دست داد و قبل از اینکه بیفته روی زمین سرش محکم خورد به ستون چوبی و سپس نقش زمین شد!... به تقلا کردن افتاده بودم

احسان چهار دست و پا به کمکم رسید و دستامو باز کرد، آتیش هر لحظه بیشتر می شد. من را کشید تو بغلش.. هردو به آتیش نگاه کردیم!

سریع پیراهنش را درآورد و انداخت روم و در همان حال گفت : بلندشو لب عسلی! الان می برت بیرون.



خیلی درد داشتم، تمام بدونم خونی شده بود. با کلافگی غریدم : نمی تونم احسان، دیگر جونی ندارم.

بیژن داشت تکون میخورد.. احسان بلندم کرد و من را به طرف در کوچک روی سقف برد، آتیش با سرعت روی در کوچک چوبی را گرفت، دوتایی بین آتیش گیرافتاده بودیم، منو بیشتر در بغلش گرفت. با شعله ور شدن آتیش ماهم عقب تر می رفتیم
بیژن از جایش بلندشد، سرش را تکون داد و تامارا دید، تلو تلو خوردن به طرف یکی از گالن های بنزین رفت، برش داشت

_ بیژن خان_ نمی زارم.. نمی زارم به ریش من بخندید!

از لبه های ظرف آهنی بنزین به علت گرما دود و بخار بلند شد، بنزین هارا خواست روی من و احسان بریزد که کمی از بنزین ها روی بدن خودش ریخت و آتش سریع وجودشو گرفت. جیغ و فریادش به هوا رفت!. یاد حرفای اونشبش افتادم : مطمئنم اگر میدانستی چه آتیشی بوجودم افتاده، هیچ وقت این تعارف را نمی کردی، چون این آتیش منتظر کوچکترین جرقه است تا گر بگیرد و خدا میدانه که من از عاقبت این آتیش بازی می ترسم!.
او خودش با آتیش خودش سوخت، هرچند من سعی کردم کمکش کنم ، اما انقدر غرق در هوس و لذت های دنیا شده بود که مغزش کار نمی کرد!.

منو احسان همانطور که به پنجره ای که شیشه های نصف و نیمه شکسته داشت نزدیک می شدیم، به سوختن بیژن خان نگاه می کردیم... از داد و سوختنش چشمانم را بستم و سرم را گذاشتم روی سینه احسان.



محکتر من را به خودش چسبوند.. شعله ها به دیگر گالن های بنزینی که کنج دیوار قراردادشند نزدیک شدند! من و احسان که دیگر ماندن را جایز نمی دانستم بدو بدو از پنجره بیرون رفتیم و سریع آن مکان را ترک کردیم.

احسان جلوتر می رفت و من پشت سرش به راه افتادم...انقدری تند می دویدیم که به نفس نفس افتاده بودیم. رسیدیم به دوراهی باغ، احسان همانطور بی توجه می دوید، اما من با دیدن چهره ی سیما پشت درختان، سریع چندین قدم به عقب برداشتم و خودم را پشت یک دیوار درب و داغون مخفی کردم! خواستم احسان را صدا کنم و از پنهان شدن سیما پشت درختان مطلعش کنم، اما رخوت عجیبی که به جونم افتاده بود بهم این قدرت را نمی داد، و از طرف دیگر هم انقدری کتک خورده بودم و بی حال بودم که فریادهام ناله ای کوچک بیش نبود!

سیما چندین قدم جلو آمد و پشت سر احسان ایستاد. اصلا متوجه حضور من هم نشد! اسلحه اش را بالا برد و ماشه اش را با صدای تیکی کشید و سپس او را به سمت احسان هدف گرفت! قلبم ضربانش شدید و شدید و شدیدتر شد، تا جایی که احساس کردم هر لحظه ممکن است از سینه ام بیرون بزند!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم، از گوشه ی دیوار میله آهنگی را برداشتم و از جایم بلند شدم و سلانه سلانه به سمت سیما که پشت به من ایستاده بود رفتم. میله را بالا بردم و چشمانم را بستم و در آخر با قدرت هرچه تمام تر بر سرش کوبیدم، که حرکت همزمان شد با شلیک گلوله از اسلحه در دست سیما و برگشتن احسان به طرف ما دوتا! سیما با فریاد از درد شدید ضربه چشمانش را برهم فشرد و سریع از سرش خون جاری شد و بی هوش روی زمین افتاد!



به میله خونی توی دستم نگاه کردم و با ترس و لرزش ولش کردم... صدای کوبیده شدنش روی زمین دلم را لرزاند و هراسم را بیشتر کرد!

به احسان خیره شدم که با درد روی زمین افتاده بود و به خودش می پیچید! مثل اینکه درهنگام شلیک گلوله رویش را برگردانده و گلوله هم درست با قلبش برخورد کرده بود! جیغ بلندی کشیدم و با گفتن "نه، این امکان نداره" بدو به طرف قامت کشیده ی احسان که بر روی زمین بی حرکت افتاده بود رفتم و کنارش زانو زدم. به سختی نفس می کشید و به سرفه افتاده بود... دیگر امیدم را از دست داده بودم، چون خوب میدانستم اگر تیر با قلب کسی برخورد کند هیچ امیدی برای زنده ماندنش نیست!

به قرمزی خون که بر روی لبان سفید و بی جانش شیار زده بود نگاهی کردم و با چشمان پراز اشکم گفتم :

_تو رو خدا عزیزم، چشمتو نبند! الان آمبولانس خبرمی کنم... تو فقط چشمتو بازکن!

به دنبال حرفم سریع به سمت سیما که همچنان بی هوش بر زمین افتاده بود دویدم.. علقم را از دست داده بودم، گوشی اش را از جیبش درآوردم و به آمبولانس زنگ زدم تا سریع به فریادمان برسند! صدای احسان باعث شد دوباره به سمتش برگردم. کنارش زانو زدم و دستی بر صورت رنگ باخته و منجمدش کشیدم. احسان درحالی که به سختی می توانست حرف بزنه گفت:

احسان نیازی نیست، فقط بمون کنارم و بگذار در لحظات آخر عمرم نگاهت کنم!

سرم را چندباری به اینور و آنور تکان دادم و با حق هق گریه ام گفتم : نه... اینو نگو، قرار نیست بمیری.. آگه یکبار دیگه این حرف را از دهانت بشنوم محکم می زنم تو گوشت!



درمیان درد شدید و سرفه هایش خندید و بریده بریده گفت : ل..لب عسلی!

چشمانم مثل ابری سیل آسا می بارید..با دستانم ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم : خوب گوش کن ببین چی می گم آقای دکتر!..من تو رو صحیح و سالم میخوام، بخدا قسم اگر یک تار مو از سرت کم بشه...خودم بیچاره ات می کنم!

خندید، اما این آخرین خنده اش بود و با اکراه در میان همان خنده ی روی لبش چشمانش را بست و دیگر چیزی نگفت! سرم را روی سینه اش گذاشتم و شروع کردم به فریاد زدن..با اینکه مقدار کمی جان در بدنم باقیمانده بود، اما بی درنگ داد و فریاد می زدم و صدای این فریادهای غریب در گوش آسمان پیچیده بود و گویی جز سکوت مبهم باغ و نسیم خنک هیچ کس دیگری نبود تا شاهد این همه غربت و ماتم که یکباره بر وجودم ریخته شده بود باشد.

همچنان روی سینه اش گریه می کردم و می گفتم : دوست دارم احسان، عشق من..ترکم نکن!..من بی تو می میرم..، این قلب تو نیست که تیر خورده، قلب منم تیره خورده و داره نابود میشه..بلندشو عزیزم و هردمونو از این منجلاب نجات بده!..و باز هق هقم اوج گرفت که ناگهان با صحنه عجیبی مواجه شدم...هیچ خونی از بدنش نیامده بود!..مگر چنین چیزی امکان داشت..اگر دست زخمی شود کلی خون میاید، این که دیگر قلب است و جای خود داردا!

همانطور با تعجب و کنجکاوای دکمه های پیراهن احسان را باز کردم و با دیدن صحنه ی روبه رویم هم در حیرت ماندم و هم بازخنده برلبانم نشست!..گلوله در هنگام شلیک شدن با گردنبنده احسان برخورد کرده بود و نزاشته بود تیر به سینه اش نفوذ کند و او را بشکافد!..اما نه هرگردنبندهی..درست همان گردنبنده عشق، همان لیلی و مجنون، همانی که پیرزن بهمان هدیه داده بود!..حالا می توانستم به قدرت این گردنبنده و حرفای راست اون پیرزن پی



ببرم.. حرفایش در گوشم پیچید : این گردنبندها لیلی و مجنون هستند. سعی کنید این دورا هیچوقت ازهم دورنکنید چون فاصله باعث میشه این دو کم کم از بین بروند. وقتی کنارهم باشن عشق حقیقی را به وجود می آورند. شاید الان حرفایم را باور نکنید، اما وقتی اثرش را با چشمان خودتان دیدید می فهمید!

حق با آن پیرزن بود.. این دو واقعا کار می کنن.. گردنبند احسان سینه سپر کرد خودش را فدا کرد و نداشت صاحبش آسیب ببیند و یک گوله ی کوچک عشقمان را از بین برود! صدای خنده احسان بلند شد و درهمان حال چشمانش را باز کرد و من را نگاه کرد.. من که هنوز هم در شوک مانده بودم بهت حیرت به احسان نگاهی کردم و گفتم : تو... تو میدونستی گلوله با گردنبندت برخورد کرده؟!

احسان در کمال بی پروایی چشمانش را برهم گذاشت و گفت : اوهوم! خونم به جوش امد و با فریاد گفتم : تو دیگه چقدر بی فکری... چرا زودتر به من نگفتی داشتم سخته می کردم... واقعا کلمه ی اسب لایقته!

خندید : اگر بهت می گفتم حالم خوبه، باز از اون حرفای قشنگ واسه ام میزدی؟!.. دیگه راه دیگه ای نداشتم اینطوری باید غرورت را می شکستم و اعتراف به عشقت را می شنیدم! سعی کردم روی پاهایم وایسم و از پیشش بروم اما او مانع شد. من را گرفت و روی زمین انداخت و خودش هم خوابید روم. سرم از طرفی با زمین و طرفی دیگر به صورت احسان محاصره شده بود.. آرنجم را زیر چونه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم، اما قدرتش خیلی زیاد بود و حتی یک میلیمتر هم از جایش تکان نخورد!

_میشه بری کنار!؟



فاصله صورتش با صورتم خیلی کم بود، شاید سه چهار سانتی متر.. در همان حال که نگاهایمان درهم گره خورده بود احسان خندید و گفت : باید بگی دوستم داری! و ریز ریز خنده اش بالا رفت.

اینبار بدون ترس و خجالت خندیدم و به چشمان احسان نگاه کردم و با صدای بلند به طوری که صدایم در کل باغ پیچیده شده بود، فریاد زدم :
_ دوست دارم!.. دوست دارم.

او که انگار دنیا را دو دستی تقدیمش کرده بودند با خنده و لذت من را نگاه کرد و صورتش را پایین تر آورد و بوسه ای بر لبانم زد. سپس در همان حال در گوشم زمزمه وار خواند :
_ ترک خورشید و ماه خواهم کرد... ترک دین و دنیا خواهم کرد... اگر دوست داشتنت گناه است... تا قیامت گناه خواهم کرد!

یکسال بعد.

یکسال از آن ماجرای غمگین و دیوانه کننده گذشته بود. تو این یکسال خیلی از چیزها عوض شد.. بالاخره همه توانستند چهره ی اصلی سیمارا بشناسند و هویتش فاش شد.. اون دختر بخاطر غرور و فیس و افاده ی زیادی دست به این بازی کثیف زد و مجازاتش را هم کشید. به هشت سال حبس محکوم شد.. شاید حال و هوای زندان بتواند عقلش را سر جای آورد و کمکش کند که انقدر به زمین و زمان فخر نفروشد!

نیماهم بالاخره دختر رویاهاشو پیدا کرد و خیال همه رو راحت کرد، و این دختر رویایی کسی نیست جز ریحانه!



احسان امتحان تخصصش را که کلی برایش زحمت کشیده بود داد و امروز قراره جوابش را بگیرد، خودش که می‌گه قبول میشه، اما بین خودمون باشه.. من یکم شک دارم!

ایمان و نیلوفر هم نامزد کردند و پنجشنبه ی این هفته عقدشونه! کی فکرش را می کرد یکی از دختر خاله هام جاری ام و دختر دایی ام زن داداشم شود!

من و احسان هم که پا به زندگی شیرین و عسلی خودمان گذاشتیم و امروز هم نتیجه ی یکسال زحمت هایمان مشخص می شود. آخه کنکورم امروز بود!

در اتاقم با ضرب باز شد و احسان و ریحانه و نیما با خنده وارد شدند. بیدار بودم، اما هنوز هم خودم را در رخت خوابم مخفی نگهداشته بودم و دوست داشتم کمی دیگه بخوابم. ریحانه روی تختم پرید و گفت : ایا...! چقدر تو خونسردی دختر، چند ساعت دیگه باید بری کنکوریدی! هنوز خوابیدی؟!

باخستگی روی تخت قلتی زدم و پهلو به پهلو شدم و در همان حال گفتم : تورو خدا ریحانه، چشمم باز خواب می خوان!

هنوز حرفم تمام نشده بود که چشمانم روی هم افتادند. اما می توانستم صداها را بشنوم.. احسان با خنده آمد و روی تخت نشست و روبه ریحانه گفت:

احسان موافقی قلقلکش بدیم؟!

ریحانه قاه قاه خندید و در همان حال گفت : چچورم!

و هردو شروع کردن به قلقلک دادنم.. منکه جیغ و خنده ام باهم قاطی شده بود، از روی تخت بلندشدم و دستامو به نشانه ی تسلیم بالا بردم و در همان حال گفتم :

باشه.. باشه.. بیدار شدم، بس کنید!



هرسه خندیدن و اینبار احسان گفت : نمی پرسی جواب امتحانم چی شد؟!

من که انگار تازه بخاطر آورده بودم خندیدم و با کنجکاوری پرسیدم : راستی قبول شدی یانه
!؟

احسان غری به سرو گردنش داد و لباسش را مرتب کرد و بادی به گلویش انداخت و در همان
حال گفت : از امروز من آقای احسان فرصادی متخصص قلب و عروق هستم.
ریز ریز خنده ی خودش و اون دوتای دیگه بلندشد. ابرو هامو بالا دادم و گفتم : آفرین، فکر
نمی کردم قبولشی!

احسان به شوهرت افتخار می کنی!؟

بدون معطلی پاسخ دادم : نه...تخصص قلبم شد کار، هر روز باید با قلب اینو اون بازی کنی..این
همه شغل های خوب داره پزشکی تو گیردادی به قلب!؟
(ببخشیدا...قصد توهین به متخصصین قلب را ندارم، دیگه شیطنت های بهار رو که می
شناسیدا!)

احسان با خنده سری تکان داد و گفت : من قبل از اینکه تخصصم را بگیرم هر روز با این تیپ
و ظاهرم با قلب این و اون بازی می کردم!. میدونی با هر نفسم چندتا دختر می میرند!؟
_خوب مسواک بزن بیشعور!. بعدشم خداییش اعتماد به عرشت بی نظیره..من اتاقم را دوست
دارم، لطف کن برو بیرون تا سقفش نیومده پایین!.

صدای قاه قاه خنده ی همه بلند شد، احسان که مشخص بود کم آورده است باز خواست
چیزی بگوید اما ریحانه با اشاره به ساعت روی دیوار گفت:

_ریحانه_زودباشید ، دوساعت دیگه کنکور بهار شروع میشه، سریع آماده شیدا!



به دنبال حرفش همه به طرفم درب خروجی اتاق رفتند با گفتن : زود کاراتو بکن. از اتاق خارج شدند..دلم کمی شیطنت خواست، بدو به طرف کمد لباسای احسان رفتم و یک دست از کت و شلوارش را برداشتمو تنم کردم..انقدر گشاد بود که توی تنم راه می رفت و مثل ژله ای شده بودم که آب شده است! خندیدم و اینبار به سمت کشوی کرباتاش رفتم و یک کربات قرمز برداشتم و بستم. با مداد ابروم بالای لبام سیبیل کشیدم و ابروهامو پیوسته کردم..انقدری خندیدم که دلم درد گرفت و حالم بد شد! از اتاقم بیرون رفتم و در همان حال به سمت پذیرایی خانه که اون سه تا توش منتظرم نشسته بودند رفتم و با خنده گفتم :

_من آماده ام بریم.

هرسه با حیرت بهم نگاه کردند صدای خنده احسان و اعتراض ریحانه بلند شد.

ریحانه دختر این چه کاریه، ما اینجا داریم می گیم دیرت شد تو رفتی این مسخره بازی هارا درآوردی!؟

احسان خیلی بهت میاد!

خندیدم و در همان حال گفتم : ممنون..پس با همین می رم سرکنکور..و قاه قاه خندیدم.

ریحانه با عصبانیت به سمتم آمد و دستم را گرفت و با گفتن : زودباش بریم لباست را عوض کنیم. من را به طرف اتاقم کشان کشان برد.

وقت امتحان بود و نیما و احسان و ریحانه من را تا سر جلسه همراهیم کردند و رساندن.

روبه احسان برگشتم و گفتم : تا وقتی من از جلسه بیرون نیامدم جایی نمی ریها

احسان با کلافگی گفت : خانوم عزیز، از خونه تاحالا دویست مرتبه این حرف را زدی، چشم.

من پام بشکنه اگه بخوام جایی برم



_اگر نشکند خودم میام می شکنم.

ریحانه بسه دیگه دیرشد بهار بیابریم، من تا سالن دانشگاه همراهت میام.

هنوز حرف ریحانه تمام نشده بود که صدای نیما درآمد و گفت : شما چی خانوم؟ شما هم میخواید پای بنده رو بشکنید؟!

ریحانه من اصولاً با تنبه بدنی مخالفم.. بیشتر سر و کارم با شکنجه روحیه!

_قبول کنید که حق باماست، همیشه وقتی من اونجا دارم امتحان میدم و اون همه فشار استرس را تحمل می کنم، شما بی خیال برید بگردید.

احسان شما خیالتون راحت ، راحت باشه..من جایی نمی رم بهتون قول میدم.

با کلافگی آهی کشیدم و گفتم : فقط خدا کنه نتیجه این همه زحمتمون هدر نره

احسان به ماشینش تکیه داد و دست به سینه ایستاد و در همان حال گفت : خیالت راحت قبول میشی..آخه معلمت خوب بوده! و ریز ریز خنده خودشو اون دوتا درآمد. منم کم نیاوردم و بدون معطلی پاسخ دادم :

_اتفاقاً دلیل همه ی استرس های منم همین موضوع هستش!. وبازهم همه خندیدن

نیما من هرچی نذر و نیاز امروز می کنم تا تو موفق بشی . در غیر این صورت تو امروز احسان را بیچاره می کنی!

همه خندیدیم و احسان گفت : منم باهات همکاری می کنم نیما جان!

_شماها که اصلاً نمی تونید به آدم یه کمی امید بدید

احسان با خنده گفت :شوخی کردیم ..برو که حتماً قبول میشی. تو خیلی زحمت کشیدی..برو بعد از امتحان می بنمتون.



من به همراه ریحانه وارد دانشگاه شدم و احسان و نیمهام در ماشین منتظرمان نشستند. بعد از چند ساعت هردو با خنده به طرف احسان و نیمها رفتیم.

نیمها اینطوری که معلومه تمام دعاهاى ما مستجاب شد.

احسان چطور بود؟!

_عالی بود، خیلی خوب دادم.. انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.. از امروز من هم خانوم بهار رحیمی پرشک داروسازی هستم!.. وهمه زدن زیرخنده.

نیمها پس به اتفاق این موفقیت بزرگ، همگی ناهار مهمان آقا احسانیم!

احسان راست می گه، همه مهمان من. اما حساب پای آقا نیمها! چطوره؟

ریحانه مارو باش دلمون را خوش کردیم شوهر داریم. تازه این اولیش بود هنوز مونده تا دعاهاتون مستجاب بشه!

همه خندیدن و ریحانه ادامه داد: راستی یادم رفت بگم.. مامان زنگ زد و گفت قرار فردا کنسل شد چون کوه ریزش کرده و یکی از جاده ها بسته شده.. باید قبل از اینکه خیلی شوغ بشه، همین امروز راه بفتیم بریم شمال!

احسان اما ماهنوز چمدون هامون راهم نبستیم.

_خیالت راحت یه خانوم بازنیت و زرنگ داری.. دو دقیقه ای آماده اش می کنم.

نیمها خودش را لوس کرد و به ریحانه چسباند و گفت : خانوم منم چمدان من را آماده می کنه. ریحانه با نفرت نیمها را از خودش دور کرد و گفت : نخیر، خودت آماده می کنی.. درضمن چمدان من راهم تو آماده کن!.



و بمب خنده بینمان شلیک شد و باسری پرشور و شیطنت سوارماشین شدیم. هیچ عوض نشده بودیم.. همانطور لجباز و شیطان، زندگی و گذشت زمان نمی توانست این صفات و اخلاق مارا عوض کند و از ما بگیرد.

همگی باخنده و هیجان به سمت شمال و آن ویلای خانوادگی پرماجرایمان به راه افتادیم.

پایان

امیر فرهی (پسر آسمان)